

و زندگانی خود را

لایف سلی ۱۹۷۰ و مکالمه افسوس

از دیوان دیرینه هزار و نهادنی

روزگاری در آذربایجان



جنبه پیازدشم

هزار و نهادنی در آذربایجان

خالد حبینی

ترجمه مهدی طبرانی





هارپر بیکار

خالد حسینی

ترجمہ مهدی غبرائی

Hassini, Khaled	حسینی، خالد
A thousand splendid suns, 2007	عنوان اصلی:
هزار خورشید تابان / خالد حسینی؛ ترجمه مهدی غیرانی - تهران: نشر ثالث،	هزار خورشید تابان / خالد حسینی؛ ترجمه مهدی غیرانی - تهران: نشر ثالث،
	۱۳۸۶
	۴۲۸ ص
ISBN 978-964-380-324-7	تابک ۹۷۸-۹۶۴-۳۲۴-۷
	دانستان های امریکایی - قرن ۲۰ م.
	۸۱۳/۶ PS ۲۵۵۸ /۴ س ۹۵

توزیع الحصاری این کتاب از طرف نشر ثالث در افغانستان به کتابخانه موسسه انتشاراتی عرفان به آدرس: کابل - خیابان (سرکم) سوم حوت چوک دهبوری - جهاد راه شهید - تلفن: ۳۴۹۷۲۷-۰۹۳-۷۹۹-۳۴۹۷۲۷ واگذار شده است.



نشر ثالث

دفتر مرکزی: خیابان گربخان زند / بین ابرانشهر و ماہشهر / ب پ ۱۱۶۲ طبقه جهاد / تلفن: ۸۸۳۰۲۴۲۷

فروشگاه: خیابان گربخان زند / بین ابرانشهر و ماہشهر / ب پ ۱۱۰ طبقه ۷-۷۶۲۴۲۵۳۷۶

دلتر توزیع: خیابان انقلاب / خیابان ۱۲ لور و دین / شماره ۱۱ / تلفن: ۶۶۴۶۰۱۴۶ - فکس: ۴۶۹۵۰۹۹۶

هزار خورشید تابان

خالد حسینی

ترجمه مهدی غیرانی

لناشر: نشر ثالث

طرح روی جلد: علی ذعیم

صفحه آرا: آکرم کیامنش

چاپ اول: مهر ماه ۱۳۸۶ - چاپ دوم: مهر ماه ۱۳۸۶ - چاپ سوم: آبان ماه ۱۳۸۶

چاپ چهارم: آذر ماه ۱۳۸۶ / ۲۰۰۰ نسخه

لینوگرافی: ثالث - چاپ: (هنها) - صحافی: صفحه برداز

کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نشر ثالث است

ISBN 978-964-380-324-7

تابک ۹۷۸-۹۶۴-۳۲۴-۷

سایت اینترنتی: WWW.Salespub.ir

ایمیل: Info@Salespub.ir

در افغانستان: ۳۵۰ افغانی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

A Thousand Splendid Sun by Khaled Hosseini

First Published in Great Britain 2007

Publisher: Bloomsbury

Translated in Persian by Mehdi Ghabrai

یادداشت مترجم

خالد حسینی اکنون دیگر پس از ترجمه بادبادک باز در ایوان نامی آشناست. در رُمان هزار خورسید تابان کمایش همان مقطع زمانی بادبادک باز مطرح شده است، با این تفاوت که در اینجا داستان دو زن در میان است و از ستم مضاعفی می‌گوید که در افغانستان جنگزاده بر زنان روا داشته‌اند به نظر من خالد حسینی در این رُمان گام چشمگیری به پیش برداشته و هیچ چیز را سیاه سیاه یا سفید سفید ندیده است. پس از ترجمه بادبادک باز به پیشنهاد ناشر محترم این رُمان را هم ترجمه کردم. اما اگر می‌دانستم بیش از دو ترجمه از این رُمان به بازار می‌آید، از خیرش می‌گذشتم و به اساتید فن واگذارش می‌کردم.

بخش اول

مریم پنج ساله بود که اولین بار کلمه حرامی را شنید
پنجشنبه روزی بود. حتماً همین روز بود، چون مریم یادش می‌آمد که
مثل هر پنجشنبه آرام و قرار نداشت و حواسش پوت بود. آخر پنجشنبه‌ها
جلیل به کلیه می‌آمد. مریم برای وقت گذاری تا لحظه دیدار او میان
علف‌هایی که در محوطه باز تا زانویش می‌رسید و موج می‌زد گذشت، یک
صندلی را زیر پا گذاشت و سرویس چای خوری چینی مادرش را پائین آورد.
این سرویس چای خوری تنها یادگاری ننه، مادر مریم، بود که از مادر خود
به ارث برده بود. ننه در دو سالگی مادرش را از دست داده بود او هر تکه از
این چینی سفید آبی را با آن برآمدگی‌های منحنی ظریف، با آن مهره‌ها و
گل‌های دل‌وودی نقاشی شده و ازدهای روی جا شکری که برای دفع شر
کشیده بودند با دقت نگهداری می‌کرد.

همین تکه سرویس از لای انگشت‌های مریم لفزید، روی گپوش
چوبی گلبه افتاد و شکست.

وقتی ننه این ظرف را دید، صورتش گرفت و لب بالایش لرزید و
چشم‌هایش، هم چشم تنبیل و هم چشم سالم، با نگاهی سرد، بی‌آنکه پلک
بزند به مریم دوخته شد نگاه ننه چنان دیوانه‌وار بود که مریم ترسید می‌ادعا
باز جن در تن مادرش حلول کرده باشد. اما از جن اثری نبود، این دفعه نه.

به جای آن نته هر دو مج مریم را گرفت، او را به طرف خود کشید و از لای دندان‌های بهم ساییده گفت: «ای حرامی فسقلی دست و پا چلفتی، این هم اجر من برای آن همه صبر و تحمل، حرامی فسقل حیف نان ارت بریادده.»

مریم آن روز معنای این کلمه را نفهمید، معنی کلمه حرامی - حرامزاده - را نمی‌دانست. سنش هم آنقدر قد نمی‌داد که بمنی انصافی را دریابد و بفهمد به وجود اورنده حرامی مقصرا است، نه خود حرامی که تنها گناهش به دنیا آمدن است. مریم از لحن نته حدس زد که حرامی بودن چیز زشت و نفرت‌انگیزی است، مثل حشره، مثل سوسک‌های گریزپایی که نته همیشه ناسزاگویان می‌روفت و از کلبه بیرون می‌ریخت.

مریم بعدها که بزرگتر شد فهمید. طرز ادای این کلمه بود که مریم را وامی داشت گزش آن را بیشتر حس کند، نه چندان گفتتش که انگار چون تفی به سویش پرتاب می‌شد. آن وقت فهمید که منظور نته این است که حرامی چیزی است ناخواسته؛ و او، مریم، آدم تامشروعی است که هرگز حق ادعای مشروع بر چیزهایی را ندارد که دیگران دارند، چیزهایی مثل عشق، خانواده، خانه و پذیرش.

جلیل هرگز چنین کلمه‌ای به مریم نمی‌گفت. به او می‌گفت گل کوچولوی من، خوشش می‌آمد مریم را روی زانو بشاند و برایش قصه تعریف کند. مثلاً یک دفعه برایش تعریف کرد که هرات، شهری که مریم در ۱۹۵۹ در آنجا به دنیا آمده بود، مهد فرهنگ فارسی و زادگاه نویسنده‌گان، نقاشان و صوفیان بوده است.

خند خندان گفت: «اینجا نمی‌شود بایست را دراز کنی و نخورد به ما تحت یک شاعر.»

جلیل حکایت ملکه گوهرشاد را برایش تعریف کرد که در قرن پانزدهم میلادی مناره‌های مشهور در هرات بر پا کرد و سیفته غزل بود. از کشتزارهای سرسیز گندم هرات، باغ‌های میوه، تاک‌های بارور انگورهای درشت و بازارهای طاقدار پر جمعیت شهر برایش تعریف‌ها کرد.

جلیل روزی گفت: «مریم جون^۱، درخت پسته‌ای آنجاست و زیرش جامی، شاعر بزرگ، دفن شده.» به طرفش خم شد و زمزمه کرد: «جامی پانصد سال پیش زندگی می‌کرد. واقعاً یک دفعه بردمت دیدن این درخت، خیلی کوچک بودی. یادت نمی‌آید.»

درست بود. مریم یادش نمی‌آمد. و هر چند قرار بود پانزده سال اول عمرش را در فاصله کمی تا هرات به سر بردا، هرگز این درخت داستانی را ندید. همچنین هیچ وقت مناره‌های به آن نزدیکی را ندید و از باغ‌های هرات میوه‌ای نجید، یا در کشتزارهای گندم‌ش نگشست. اما هر وقت جلیل از اینها حرف می‌زد، مریم با شیفته‌گی گوش می‌داد. جلیل را به خاطر دانش وسیع و شناخت جهان تحسین می‌کرد از داشتن پدری که این چیزها را می‌دانست از غرور به خود می‌بالید.

نه بعد از رفتن جلیل می‌گفت: «جهه دروغ شاخداری! آدم پولدار دروغش هم شاخدار است. هیچ وقت تو را به دیدن هیچ درختی نبرده. نگذار گولت بزن. پدر محبوبت به ما خیانت کرده. ما را دور انداخته. ما را از عمارت قشنگش انداخته بیرون، انگار که هیچی نیستیم. این کار را با خوشحالی کرده.»

مریم با وظیفه‌تسناسی به این حروفها گوش می‌داد. هرگز جرأت نمی‌کرد به نه بگوید چقدر بدش می‌آید که او از جلیل این‌طور حرف می‌زند. حقیقت این است که مریم تا دور و بر جلیل بود، خودش را حرامی نمی‌دید. هر روز پنجه‌ش به که جلیل با لبخندها و هدیه‌ها و ناز و نوازش‌ها به دیدار مریم می‌آمد، یکی دو ساعتی در همه زیبایی‌ها و خیرات زندگی به رویش گشوده می‌شد. و مریم به همین دلیل جلیل را دوست داشت. ولو اینکه ناجار بود در این دوست داشتن سهم ناجیزی نصیبیش شود.



۱. در لهجه هرات، به جای جان می‌گویند جو. اما مترجم طرز فارسی را رعایت کرده است.

جلیل سه زن داشت و نه بچه، نه بچه مشروع که همه‌شان برای مریم غریبه بودند لو یکی از مردان ثروتمند هرات بود. صاحب سینمایی بود که مریم هیچ وقت ندیده بود، اما بنا به اصرار ارش جلیل آن را برایش وصف کرده بود. به این ترتیب مریم فهمید که نهای سینما از کاشی‌های بدون لعب آبی-قهقهه‌یی است و تعدادی صندلی در بالکن اختصاصی و سقف چوبیست دارد. در تاب‌خورنده دو لنگه‌اش به تالاری کاشی‌کاری باز می‌شود که بوستر فیلم‌های هندی را در قاب‌های شیشه‌یی در آنجا به نمایش گذاشته‌اند. روزی جلیل گفت: روزهای سه‌شنبه در غرفه مسابقه به بچه‌ها بستنی مجانی می‌دهند.

نه از شنیدن این حرف لبخند اعتراض‌آمیزی زد. صبور کرد تا از کلمه برود و بعد با لبخند طمنه‌آمیزی گفت: «بچه‌های غریبه بستنی گیرشان می‌اید. چی قسمت تو می‌شود مریم؟ داستان بستنی.»

جلیل گذشته از سینما در گروخ و فرح زمین داشت، مالک سه فرش‌فروشی، یک فروشگاه لباس و یک بیوک رودماستر مشکی مدل ۱۹۵۰ بود. یکی از مردهای صاحب‌نفوذ هرات بود و با شهردار و استاندار دوستی داشت. یک آشیز و یک راننده داشت و سه زن در خانه‌اش خدمتگزاری می‌کردند.

نه یکی از این سه زن بوده تا شکمش بالا آمد.

نه گفت این اتفاق که افتاده دهان خانواده جلیل لز تعجب باز ماند بستگان زن‌هایش قسم خوردنده که خون یکی را می‌دینند. زن‌ها از او خولستند نه را بیرون کنند پدر نه که در دو گل‌دامن در آن حوالی سنگ‌تراش بی‌چیزی بوده علاقش کرد لو که خود را آبرو باخته می‌دید بارو بنه‌اش را جمع کرد و سوار اتوبوسی شد و به ایران رفت و دیگر کسی او را تدید یا خبری از لو نشنید.

صبح کله سحر یکی از روزها که نه بیرون کلمه به مرغ‌ها دانه می‌داد، گفت: «گاهی آرزو می‌کنم کاش پدرم دلش را داشت و یکی از

ابزارهای تیزش را برمی‌داشت و از شرف خودش دفاع می‌کرد. این جوری برای من بهتر می‌شد.» مشتی دیگر دانه توی مرغدانی ریخت، مکنی کرد و به مریم نگاه کرد. «شاید برای تو هم بهتر می‌شد. تو را هم از این غم و غصه که بدانی کی هستی خلاص می‌کرد. اما پدرم ترسو بود. دل این کار را نداشت.»

نه گفت جلیل هم دلش را نداشت که از شرف خودش دفاع کند. در برابر خانواده‌اش و قوم و خویش‌های زن‌هایش پایستد و مسئولیت عملش را بپذیرد. به جای آن پشت درهای بسته معامله سریعی برای حفظ آبرو انجام داد. روز بعد نه را واداشت بار و بندیلش را از قسمت خدمتکارها که در آن به سر می‌برد بردارد و از خانه برود.

«می‌دانی برای دفاع از خودش به زن‌هاش چی گفت؟ گفت من خودم را بهش تحمیل کردم. این تقصیر من بود. دیدی؟ معنی زن بودن تو این دنیا همین است.»

نه کاسه دان مرغها را به زمین گذاشت و چانه مریم را با انگشتی بلند کرد.

«به چشم‌هایم نگاه کن، مریم.»

مریم با اکراه همین کار را کرد.

نه گفت: «این حرف اویزه گوشت باشد، دخترم: مثل عقرمه قطب‌نما که همیشه رو به شمال است، انگشت اتهام مرد همیشه یک زن را پیدا می‌کند. همیشه یادت باش، مریم.»

۲

«برای جلیل و زن‌هایش من یک علف هرز بودم. یک گندواش^۱. تو هم، تازه، تو هنوز به دنیا نیامده بودی.»

مریم پرسید: «گندواش چیه؟»

نه گفت: «یک جور علف هرز. چیزی که باید کند و دور انداخت.»

مریم در هم رفت. جلیل با او مثل علف هرز رفتار نکرده بود. هرگز.

اما مریم با خود گفت عاقلانه‌تر است که این اعتراض را به زبان نیاورد.

«مرا باید برخلاف علف هرز در جای دیگری می‌کاشت، می‌فهمی؟ و آب و دانه می‌داد. به خاطر تو. این کاری بود که جلیل با خانواده‌اش کرد.»

نه گفت خودش نخواست در هرات زندگی کند.

«برای چی؟ که هر روز بینم زن‌های فرشمال^۲ خود را سوار ماشین در شهر می‌گرداند؟»

گفت که حاضر نبود در خانه خالی پدرش در ده گل‌دامن که روی شیبی در دو کیلومتری شمال هرات قرار داشت زندگی کند. گفت که می‌خواست در جایی پرت و دور افتاده به سر بود تا همسایه‌ها به شکمش

۱. mugwort: از اصطلاح گیلکی وام گرفتم که از ترکیب دو جزء است، گند که به زبان فارسی معنای مشابهی دارد و واش معان علف هرز است. هر: علف هرزی که بوی تند و زننده‌ای دارد.

2. Kinchini

زل نزند و انگشت‌نمایش نکنند و به او زخم‌زیان نزنند، با بدتر از آن با مهربانی دروغین آزارش ندهند.

«و باور کن، خیال پدرت هم راحت می‌شد که من دور از چشم باشم.
برای او هم خیلی مناسب بود.»

محسن، پسر بزرگ جلیل از اولین زنش خدیجه، اینجا را پیشنهاد کرده بود. همین که در کمرکش تپه‌های گل‌دامن بود. برای رسیدن به اینجا باید از یک جاده خاکی سر بالای ناهموار می‌گذستی که از جاده اصلی هرات به گل‌دامن منشعب می‌شد. در دو طرف این جاده خاکی علف تا زانو روییده بود و جابه‌جا گل‌های وحشی سفید و زرد روتزن در آن دیده می‌شد. این جاده مارپیچ تپه را دور می‌زد و به سطح همواری می‌رسید که سپیدارها و کبودهای در آن سر برداشته بودند و دسته دسته خارین در آن روییده بود. از آن بالا می‌شد تیغه‌های زنگزدۀ اسیاب بادی گل‌دامن را در سمت چپ و همه گستره هرات را در سمت راست زیر پا دید. کوره راه با یک زاویه ۹۰ درجه به نهر وسیع پر از قزل‌آلایی می‌رسید که از سفیدکوه، یعنی کوهستانی که گل‌دامن را در احاطه داشت، سرچشمه می‌گرفت. دویست متری که از نسبت کنار نهر بالا می‌رفتی، بیشه مدوری پر از بید مجرون سر راحت بود. در میان این بیشه در سایه درخت‌های بید مجرون، آن محوطه صاف قرار داشت.

جلیل برای بازدید به آنجا رفت. نه گفت وقتی از آنجا برگشت، لحن صدایش طوری بود که انگار نگهبانی از دیوارهای تمیز و کف پراق زندانش حرف بزند.

«به این ترتیب پدرت این سوراخ موش را برای ما ساخت.»



وقتی نه پانزده سالش بود، چیزی نمانده بود که ازدواج کند. خواستگار پسری از شیندند^۱ بود، جوانی طوطی فروش. مریم داستان را از

زیان خود تنہ شنیده بود و هر چند او این موضوع را انکار می‌کرد، اما مریم از برق آرزومندی چشم‌هایش می‌فهمید که خوشحال بوده است. شاید اولین بار در تمام عمرش، در تمام روزهایی که منجر به روز عروسی می‌شد، از ته دل خوشحال بود.

وقتی تنہ داستان را تعریف می‌کرد، مریم روی زانویش نشسته بود و او را در لباس عروسی مجسم می‌کرد. تنہ را برابر پشت اسب در نظر می‌آورد که از پشت توری سبز روی سرشن لبخند محظوظ می‌زند، کف دست‌هایش از رنگ حنا قرمز است، فرق موهاش را باز کرده و گرد نقره مالیده‌اند و گیس‌های یافته‌اش را صمغ درختی به هم چسبانده است. نوازنده‌هایی را که شهناز می‌تواختند و دهل می‌زدند و بچه‌های خیابان را که جنجال‌کنان پشت سرشان راه افتاده بودند دید.

بعد یک هفته مانده به روز عروسی، جنی وارد تن نه شد. مریم دیگر از بابت این یکی نیازی به توضیح نداشت. با چشم خودش بارها این صحنه را دیده بود: تنہ یکهو می‌افتاد. تنش پیچ و تاب می‌خورد. خشک می‌شد، چشم‌هایش در حدقه می‌چرخید، دست‌ها و پاهایش چنان می‌لرزید که انگار چیزی از درون دارد خفه‌اش می‌کند، و کنج دهانش کفی سفید و گاهی توأم با سرخی خون بود. بعد نوبت به خواب‌الودگی، سرگشتنگی هولناک و تنهپته‌های بی‌ربط می‌رسید.

این خبر به شیندند که رسید، خانواده طوطی‌فروش ازدواج را به هم زدند.

تفسیر نه این بود: «آنها رام کردند.»

لباس عروسی رفت پی‌کارش و از آن به بعد دیگر خواستگاری پیدا نشد.



جلیل و دو پسرش، فرهاد و محسن در آن محوطه صاف کلبه کوچکی ساختند و مریم تا پانزده سالگی در آنجا به سر برد. آن را با خشت

ساختند و رویش کاهنگل مالیدند. دو تختخواب داشت و یک میز چوبی، دو صندلی با پشتی راست، یک پنجره و چند قفسه که به دیوار سینه شده بود و نه رویشان دیگ و قابلمه سفالی و یک دست چای خوری چینی محبوش را می‌گذاشت. جلیل یک بخاری آهنی برای زمستانشان کار کذاشت و قدری هیزم پشت کلبه برایشان تلبان کرد. یک تنور برای نان پختن کار کلبه و یک مرغدانی که دورش توزی کشیده بودند هم اضافه شد. چند تا گوسفند هم برایشان آورد و یک انور برای آنها ساخت. فرهاد و محسن را واداشت صد متر آن طرف تر از حلقه بیدهای محبوث کودال عمیقی بکنند و مستراحی در آنجا بازند.

نه گفت جلیل می‌توانست برای ساختن کلبه کار کر بگیرد، اما این کار را نکرد.

«محض کفاره کناهش.»



بنا به روایت نه روزی که مریم را به دنیا آورد کسی به کمکش نیامد. یکی از روزهای ابری نصاک بهار ۱۹۵۹ بود، بیست و ششمین سال از سلطنت چهل ساله یکنواخت و کم حادثه ظاهر شاه. نه گفت جلیل در دسر آن را به خودش نداد که برایش پزشک یا حتی قابله‌ای بفرستد، هر چند می‌دانست که ممکن است جن در تنش حلول کند و هنکام زایمان گرفتار یکی از آن غش‌ها شود. او تک و تنها بر کف کلبه افتاد و کاردی دم دست گذاشت. سرآپایش خیس عرق بود.

«لدرد که زیاد شد، بالش را آغاز کرفتم و جیغ زدم تا صدایم گرفت. هیچ کس نبود که صورتم را خشک کند یا چکه‌ای آب به حلقم ببریزد. تو هم، مریم جون، هیچ عجله‌ای نداشتی. دو روز تمام وادارم کردی روی کف سرد و سخت کلبه دراز بکشم، نه چیزی خوردم و نه خوابیدم و تنها زور زدم و دعا کردم که زودتر بیایی.»

«متأسفم، ننه.»

«بید ناف را خودم بریدم. کارد برای همین بود.»

«متأسفم.»

نه همیشه با این حرف لبخند تلخی می‌زد، لبخندی که مریم هرگز نصی توانست بگوید ناشی از اتهامی دیرپاست، یا بی‌میلی نسبت به بخشش. به ذهن مریم که هنوز جوان بود نمی‌رسید که عذرخواهی از بابت تولدش بی‌انصافی است.

در حدود ده سالگی که این فکر به ذهنش رسید، مریم دیگر داستان تولد خود را باور نمی‌کرد. برعکس، حرف جلیل باورش می‌شد که گرچه در مسافرت خارج بوده، اما ترتیبی داده بود که ننه را به بیمارستانی در هرات ببرند و در آنجا پزشک‌ها از او مراقبت کنند. او را روی تخت تمیز و مرتبی در اتاقی روشن خوابانده بودند. وقتی مریم قضیه کارد را به او گفت، جلیل با غصه سری جنباند.

همچنین مریم شک کرد که خودش دو روز تمام مادرش را به عذاب انداخته باشد.

جلیل گفت: «به من گفتند که زایمان یک ساعته تمام شد. تو دختر خوبی بودی، مریم جون. حتی موقع دنیا آمدن دختر خوبی بودی.»

نه تف کرد: «حتی آینجا نبود. در تخت سفر^۱ با دوستان جان جانی اسب‌سواری می‌کرد.»

نه گفت وقتی خبرش گردند صاحب دختر تازه‌ای شده، شانه بالا انداخت، همان‌جور یال اسبش را نوازش کرد و دو هفته دیگر در تخت سفر ماند.

«حقیقت این است که تا یک‌ماهگی حتی بفلت هم نکرد. بعد فقط یک دفعه نگاهت کرد، چیزی درباره صورت کشیده‌ات گفت و تو را پسم داد.»

مریم این قسمت داستان را هم باور نمی‌کرد بله، جلیل قبول کرد که در تخت سفر اسب‌سواری می‌کرده، اما وقتی خبرش کرده بودند، شانه بالا نینداخت، بلکه پشت زین پرید و سواره آمد هرات. او را روی دست‌هایش بالا و پایین برد و انگشت شست را روی ابروهای کم‌پشنش گشید و یک لالایی برایش خواند. مریم هیچ وقت نتوانست تصور کند که بگوید صورت او گشیده است. گرچه همین طور هم بود.

نه گفت اسم مریم را خودش انتخاب کرده، چون اسم مادرش همین بود. جلیل گفت اسمش را او گذاشته، چون نام گل خوشبوی است.

مریم پرسید: «گل دلخواهت؟»

پدرش لبخندزنان گفت: «آره، یکی از این گل‌ها.»

یکی از اولین خاطرات مریم صدای چرخ‌های آهنی زنگزده گاری دستی بود که روی سنگ‌ها بالا و پایین می‌پرید. گاری دستی ماهی یک بار پر از برنج، آرد، چای، شکر، روغن خوراک‌پزی، صابون و خمیردان می‌آمد. دو برادر ناتی مریم، معمولاً محسن و رامین و گاهی رامین و فرهاد آن را می‌آوردند. پسرها گاری دستی را در جاده سربالایی خاکی از روی سنگ و کلوخ و چاله‌چوله و بوته‌های فراوان هل می‌دادند تا به نهر برسند. آنجا گاری دستی را خالی می‌کردند و باش را روی دست از آب می‌گذرانند. بعد دو تایی گاری دستی را از آب رد می‌کردند و باز بار می‌زدند. حدود دویست متر دیگر هل دادن در پیش داشتند که این دفعه از میان علف‌های انبوه بلند و خاربن‌ها و بوته‌ها می‌گذشت. قورباشهای از سر راهشان می‌جهیدند. برادرها پشه‌ها را از صورت عرق‌کرده‌شان می‌تازندند.

مریم گفت: «پنند تا پیشخدمت دارد. می‌تواست یکیشان را بفرستد.»

نه گفت: «خيال می‌کند این جوری کفاره گناهش را می‌دهد.»

صدای گاری دستی مریم و ننه را به بیرون می‌کشاند. مریم تا ابد قیافه ننه در روز دریافت آذوقه یادش می‌ماند: زنی قدبلند و استخوانی و پاپرهنه که به درگاهی تکیه داده، چشم تنبیش به صوت شکافی تنگ در آمده و به حالتی مبارزه‌جویانه و تمسخرآمیز دست‌ها را در هم تا کرده است.

موهای کوتاهِ آفتاب‌خورده‌اش شانه‌نژده و بی‌روسری است. پیراهن خاکستری گل و گشادی پوشیده و دکمه‌هایش را تا گلو بسته. جیب‌هایش پر از سنگریزه‌هایی به اندازه فندق است.

پسرها کنار نهر می‌نشستند و منتظر می‌شدند تا مریم و ننه آذوقه را به گلبه ببرند. آنها می‌دانستند که بهتر است بیش از سی‌متر به گلبه نزدیک نشوند، هر چند هدف‌گیری نه چندان تعریفی نداشت و بیشتر سنگ‌ها به هدف ترسیده به زمین می‌خورد. ننه موقع بردن کیسه‌های بترنج به درون گلبه سر پسرها داد می‌کشید و چیزهایی به آنها می‌گفت که مریم سر در نمی‌آورد. مادرشان را به باد فحش می‌گرفت و تصویر نفرت‌انگیزی از آنها ازانه می‌داد. یسرها هرگز به توهین‌های او جواب نمی‌دادند.

دل مریم برای پسرها می‌سوخت. با ترحم فکر می‌کرد از کشیدن آن بار سنگین در سر بالایی دست‌ها و پاهاشان جقدر خسته شده است. دلش می‌خواست بتواند به آنها آب خنک بدهد. اما چیزی نمی‌گفت و اگر برایش دست تکان می‌دادند، دستی بالا نمی‌برد. یک بار مریم هم برای خوشحال کردن ننه سر محسن داد کشید و به او گفت دهانش مثل کون مارمولک است و بعد احساس شرم و گناه به او دست داد و ترسید که مبادا آن را به جلیل بگویند. اما ننه چنان غش‌غش به این حرف خنده‌ید که دندان‌های کرم‌خورده پیشینش نمایان شد و مریم با خود گفت حالاست که یکی از آن غش‌ها به او دست دهد. خنده‌اش که تمام شد، به مریم نگاهی انداخت و گفت: «تو دختر خوبی هستی.»

گاری دستی که خالی می‌شد، یسرها آن را پس می‌کشیدند و هل می‌دادند و می‌بردند. مریم منتظر می‌شد و تماثاً می‌کرد تا آنها لای علف‌ها و گل‌های وحشی غیشان می‌زد.

«می‌آیی؟»

«اوه، ننه.»

«بهت خنده‌یدند. واقعاً خودم شنیدم.»

«دارم می‌آیم.»

«باور نمی‌کنی؟»

«آمدم.»

«می‌دانی که دوستت دارم، مریم جون.»

*

صبح‌ها با صدای دور بع بع گوسفندان و توای ذیر نی‌لبک شبابان
گل‌دامن که گله‌ها را برای چرا به مراعت پر علف، آنجا می‌بردند از خواب بیدار
می‌شدند. مریم و ننه شیر بزها را می‌دوشیدند، به مرغ‌ها دانه می‌دادند و
تخم مرغ‌ها را جمع می‌کردند. به کمک یکدیگر نان می‌پختند. ننه نشانش
داد که چطور خمیر را ورز بددهد، تتو را روشن کند و نان پهمن شده را به
جدار داخلی تنور بچسباند. ننه دوخت و دوز، دم کردن پلو و مخلفاتی مثل
شوربای سلجم، بورانی اسفناج، گل‌کلم و زنجبل را یادش داد.

ننه نفرتش را از مهمانان - و به طور کلی از مردم - پنهان نمی‌کرد
اما در این بین برای چند نفر استثنای قائل بود. به ترتیب حبیب‌خان، بزرگ‌
گل‌دامن، ارباب ده، مردی با سر کوچک و ریشو و شکم‌گنده که نوکری را
به دنیال می‌انداخت و ماهی یک بار و گاهی بیشتر به دیدنشان می‌آمد.
نوکر مرغی و گاهی یک قابلمه عدس‌پلو^۱، یا سبدی تخم مرغ پخته
رنگ‌شده برای مریم می‌آورد.

بعد پیروزی چاق و چله بود که ننه به او می‌گفت بی‌بی جون که شوهر
متوفایش سنگ‌تراش و دوست پدر ننه بود. همیشه یکی از شش عروس و
یکی دو توه همراه بی‌بی جون بود. او پا به پا و هن‌وهن کنان از محوطه
صاف می‌گذشت و با ادا و اطوار کمرش را می‌مالید و از درد آه و ناله
می‌کرد و روی یک صندلی که ننه به سویش می‌کشید ولو می‌شد. بی‌بی
جون هم همیشه چیزی برای مریم می‌آورد، مثلاً یک بسته آبنبات

۱. *kishiri*: غذای سنتی هرات، که به آن شله ماشی هم می‌گویند.

دیشلمه، یا یک بد به. برای نه پیش از هر چیز شکایت از زوال سلامتی انس یا شایعاتی از هرات و گل‌دامن را می‌آورد که با سور و شوق و لفت و لعب تحويل می‌داد و عروش ساخت و وظیقه‌شناسانه پشت سرش می‌نشست.

اما غیر از جلیل، مریم ملافیض‌الله، معلم قرآن سالخورده ده، آخوند ده، را پیش از همه دوست داشت. ملا هفته‌ای یکی- دو بار از گل‌دامن می‌آمد تا پنج و عده نماز روزانه را به مریم یاد بدهد و تلاوت قرآن را به او بیاموزد، همان طور که به تنه در زمان کودکی یاد داده بود. ملافیض‌الله خواندن را به مریم آموخته بود و با صبر و حوصله از روی شانه مریم نگاه کرده بود که چطور لبیش بی‌صدا برای تلفظ کلمات شکل می‌گرفت و انگشت اشاره‌اش را زیر هر کلمه چنان فشار می‌داد که زیر ناخن سفید می‌شد، انگار که می‌خواست با فشار معنای آن علامت‌ها را از آن بیرون بکشد. این ملافیض‌الله بود که دستش را گرفته و مداد را طودی هدایت کرده بود که بتواند بلندی هر «الف» و انحنای هر «ب» و سه نقطه «ت» را بتواند.

بیرمردی بود نزار و خمیده قامت با لبخندی بی‌دندان و ریش سفیدی که تا نافش می‌رسید. معمولاً تنها می‌آمد، هر چند گاهی حمزه، پسر موخرمایی او، که چند سالی از مریم بزرگ‌تر بود همراهی‌اش می‌کرد. وقتی به کلبه می‌رسید، مریم دستش را می‌بوسید - دستش مثل دسته‌ای ترکه بود که به هم بسته و رویش پوستی کشیده باشد - و او هم وسط سر مریم را می‌بوسید و بعد برای درس آن روز کنار هم می‌نشستند، پس از درس بیرون کلبه می‌نشستند، تخم کاج می‌خوردند و چای سبز می‌نوشیدند و بلبل‌ها را تماشا می‌کردند که از درختی به درخت دیگر می‌پریلنند. گاهی برای قدم‌زن روی برگ‌های سوخته به زمین افتاده و بوته‌های توسکا در کناره نهر به سوی کوهستان می‌رفتند. ملافیض‌الله وقت راه رفتن تسبیح در دست می‌چرخاند و با صدای لرزانش داستان‌هایی از آنچه در جوانی دیده بود حکایت می‌کرد. مثلاً می‌گفت زمانی در ایران در طاق‌های ضربی

سی و سه پل اصفهان مار دوسر دیده، یا کنار مسجد گبود مزار هندوانه‌ای را بریده و دیده تخمه‌های نصفش به صورت الله ردیف شده است و نصف دیگر به صورت اکبر.

ملافیض الله پیش مریم اعتراف کرد که گاهی خودش هم معنای کلمات قرآن را نمی‌فهمد. اما گفت که از صدای مسحور کننده کلمات عربی هنگام غلتیدن از روی زبان خوش می‌آید. گفت که به او آرامش می‌بخشد و به قلبش راحتی می‌دمد.

«به تو هم آرامش می‌دهد، مریم جون. هر وقت درمانده شدی، بخوان و یقین بدان نتیجه می‌گیری. کلام خدا هرگز به تو بی‌وفایی نمی‌کند، دختر جان.»

ملافیض الله همان طور که قصه می‌گفت، به حرف دیگران هم خوب گوش می‌داد و قتنی مریم حرف می‌زد، هرگز حواس ملا از حرفش پرت نمی‌شد. با حالتی سپاسگزارانه آهسته سر می‌جنband و لبخند می‌زد، انگار که امتیازی غبطه‌برانگیز به او داده باشند. در میان گذاشتمن چیزهایی که مریم جرأت گفتنش را به ننه نداشت، با ملافیض الله آسان بود. روزی موقع قدم زدن مریم گفت آرزو دارد اجازه بدنهند به مدرسه بروند.

«منظورم مدرسه واقعی است، آخوند صاحب. با کلاس درس. مثل پچه‌های دیگر پدرم.»
ملافیض الله ایستاد.

هفتة پیش بی‌بی جون خبر آورده بود که سعیده و ناهید، دخترهای جلیل، به مدرسه دخترانه مهری در هرات می‌روند. از آن به بعد فکر کلاس درس و معلم، تصویر دفترهای خط‌کشی شده، ستون‌های اعداد و مدادهایی که روی کاغذ علامت‌های سیاه می‌گذاشت در ذهن مریم جولان می‌داد. خود را در کلاس درس با دیگر دخترهای همسن و سالش تصور می‌کرد. آرزو داشت خط‌کش را روی کاغذ بگذارد و خطاهایی بکشد که مهم باشد.

ملا فیض‌الله با چشم‌های ملایم و نمناک خود نگاهش کرد و گفت:
«واقعاً همین را می‌خواهی؟» دست‌ها در پشت خمیده‌اش بود و سایه
دست‌هایش روی دسته‌ای آلاله کرکدار می‌افقاد.
«بله.»

«و از من می‌خواهی اجازه‌اش را از مادرت بگیرم؟»
مریم لبخند زد. به نظرش غیر از جلیل هیچ کس در دنیا بهتر از معلم
پیر حرفش را نمی‌فهمید.

ملا که با یک انگشت مبتلا به ورم مقاصل تب تپ به صورت خود
می‌زد، گفت: «خب، چه می‌شود گرد؟ خداوند با آن حکمت بالغه‌اش به هر
کس ضعف‌هایی داده و در میان ضعف‌های فراوان من اول از همه این
است که توانایی رد درخواست تو را ندارم، مریم جون.»

اما بعداً که این موضوع را با نه مطرح کرد، کاردی که با آن بیاز خرد
می‌گرد از دستش رها شد. «برای چی؟»
«اگر دختر می‌خواهد درس بخواند، اجازه بده، عزیز من. بگذار دختره
برود پی درس و مشق.»

نه به تن‌دی گفت: «درس بخواند؟ چی یاد بگیرد، ملا صاحب؟ چی
هست که یاد بگیرد؟» از گوشة چشم نگاه تن و تیزی به مریم انداخت.
مریم سرش را پایین انداخت و به دست‌های خود زل زد.

«مدرسه رفتن دختری مثل تو چه معنایی دارد؟ مثل این است که
تفدان را برق بیندازی. تو این مدرسه‌ها چیزی یاد نمی‌گیری که به لغت
خدا بیزد. زن‌هایی مثل من و تو فقط یک مهارت را می‌توانند به عمرشان
یاد بگیرند، آن را هم تو مدرسه یاد نمی‌دهند. به من نگاه کن.»

ملا فیض‌الله گفت: «نباید این جور با او حرف بزنی، دخترم.»
«به من نگاه کن.»

مریم همین کار را کرد.
«فقط یک مهارت، آن هم این است: تحمل.»

«تحمل چی، نته؟»

ته گفت: «آه، دلوپس این یکی نشو. از بابت گرفتاری کم و کسر نخواهی داشت.»

بعد به حرف‌هایش ادامه داد و گفت چطور زن‌های جلیل به او گفته‌اند دختر زشت یک سنگ‌ترانش پست است. چطور وادارش کرده‌اند در هوای سرد رخت بشوید تا آنکه صورتش کرخت شود و نوک انگشت‌هایش آتش بگیرد.

«سرنوشت ما در زندگی این است، مریم. زن‌هایی مثل ما. ما تحمل می‌کنیم. همینیم و بس. می‌فهمی؟ به علاوه، تو مدرسه همه بهت می‌خندند. واقعاً اسمت را می‌گذارند هرامی. چیزهای وحشتناک دربارهات می‌گویند. من که نمی‌خواهم.»

مریم سر جنباند.

«لایگر نشنوم حرف مدرسه را بزنی. من فقط تو را دارم. تو را به آنها واگذار نمی‌کنم. به من نگاه کن. دیگر حرف مدرسه را نزن.»

ملافیض الله شروع کرد به گفتن اینکه: «معقول باش، بس کن. اگر دختره می‌خواهد...»

«شما هم، آخوند صاحب، با تمام احترامی که برایت قائلم، خودت بهتر می‌دانی که باید به این فکرهای احمقانه دختره دامن بزنی. اگر واقعاً غمتش را می‌خوری، باید وادارش کنی بفهمد به آنجا و به مادرش تعلق دارد. آنجا هیچی برای او وجود ندارد. هیچی جز طرد شدن و غصه. من می‌دانم، آخوند صاحب. می‌دانم.»

۴

مریم خوشش می‌آمد که مهمان به کلبه باید، ارباب ده و هدیه‌هایش، بی‌بی جون و کمردد و غیت‌های بی‌انتهاش و البته ملافیض الله، اما هیچ‌کس، هیچ‌کس، نبود که مریم بیش از جلیل آرزوی دیدارش را داشته باشد.

شب‌های پنجشنبه دل توی دلش نبود. خواب مریم آشفته می‌شد و دلوپس آن بود که مبادا کار و گرفتاری برای جلیل پیش باید و مانع آمدنش در روز پنجشنبه شود و او ناچار باشد یک هفتة دیگر به امید دیدارش صبر کند. روزهای چهارشنبه دور و بر کلبه می‌گشت و با حواس پرتی در مرغدانی به مرغ‌ها دانه می‌داد. بی‌هدف گشت می‌زد، گلبرگ‌ها را می‌کند و پشه‌هایی را که به بازوهاش نیش می‌زند له می‌کرد. سر آخر روزهای پنجشنبه تنها کاری که می‌کرد تکیه دادن به دیوار بود و چشم دوختن به نهر و انتظار کشیدن. اگر جلیل دیر می‌کرد، ترس شدیدی نممک در برش می‌گرفت. زانوهاش و امداد و ناچار می‌شد برود گوشه‌ای دراز بکشد.

بعد نه داد می‌زد: «بیا که پدرت آمد. با تمام جلال و شکوهش!» وقتی مریم او را می‌دید که از روی سنگ‌های کنار نهر می‌پرد و سرايا لبخند با محبت دست تکان می‌دهد، از جا می‌جست. مریم می‌دانست که نه تماشایش می‌کند و واکنش‌هایش را می‌سنجد، و همیشه لازم بود کلی

به خودش فشار بیاورد تا دم در منتظر بایستد و آهسته نزدیک شدن پدرش را نگاه کند و به طرفش نمود. خودداری می‌کرد و صبورانه گذشتن پدر را از میان علوفها تماشا می‌کرد که کت را روی دوش انداخته و کراوات قرمزش دستخوش بازی نسیم بود.

جلیل که به محوطه صاف می‌رسید، کتش را روی تنور می‌انداخت و در این لحظه مریم اول راه می‌رفت و بعد به طرفش می‌دوید و او هم بعلش می‌کرد و بعد می‌انداختش به هوا. مریم از خوشحالی جیغ و ویغ می‌کرد.

مریم بین هوا و زمین صورت رو به بالای جلیل را در زیر خود می‌دید، همین‌طور لبخند گشاده و الکی، فرق سرش، چانه شکافدارش - که انگشت کوچک مریم راحت در آن جا می‌شد - و دندان‌هایش، سفیدترین دندان در شهری که همه دندان‌هاشان کرم‌خورده بود. مریم سبیل‌های مرتب او را دوست داشت و از اینکه بی‌اعتنای به گرما و سرما همیشه کت و جلیقه تن می‌کرد خوشش می‌امد. رنگ دلخواه کت و شلوار پدرش قهوه‌یی تیره بود و یک پوشت سه گوش سفید در جیب روی سینه‌اش می‌گذاشت. دکمه سر دست می‌بست و کراواتی معمولاً قرمز می‌زد که گرهش را شل می‌کرد. همچنین مریم عکس خود را در چشم‌های قهوه‌یی جلیل می‌دید: موهاش افسان بود و صورتش از هیجان برق می‌زد و آسمان پس زمینه آن بود.

نه گفت آخرش کار دست خودش می‌دهد و مریم از لای انگشت‌هایش می‌لغزد و به زمین می‌افتد و استخوان‌هایش می‌شکند. اما مریم باورش نمی‌شد که جلیل بگذارد او از دستش بیفتد. یقین داشت که همیشه صحیح و سالم در دست‌های تمیز و آراسته پدرش می‌افتد.

آن دو بیرون کلبه در سایه می‌نشستند و نه برایشان چای می‌آورد. او و جلیل با لبخندی زورکی و سر جنباندنی از یکدیگر سپاس‌گزاری می‌کردند. جلیل هرگز حرفی از سنگ‌اندازی و بد و بیراه نه به میان نمی‌آورد.

بر خلاف داد و قالی که ننه در غیاب جلیل علیه‌اش راه می‌انداخت، در حضورش آرام و خوش‌رفتار بود. همیشه سرش را می‌شست، دندان‌هاش را مساوک می‌زد و بهترین دوسری را سرشن می‌گذاشت. ساکت و آرام روبه‌رویش روی یک صندلی می‌نشست و دست‌ها را توی دامنش می‌گذاشت. یک راست به صورتش زل نمی‌زد و هرگز بذبایی نمی‌کرد. وقتی می‌خندید، یک دست را جلو دهان خود می‌گرفت تا دندان‌های پوسیده‌اش را بپوشاند.

ننه از کار و بارش می‌پرسید، همچنین از حال زن‌هاش. وقتی گفت از بی‌بی جون شنیده است که جوان‌ترین زن‌ش، نرگس، سومین بچه‌اش را آبستن است، جلیل با تواضع لبخندی زد و سری جنباند.

ننه گفت: «خب، باید هم خوشحال باشی. حالا بچه‌هات به چند تا رسیده؟ ده‌تا مائالله؟ ده‌تا؟»

جلیل گفت: بله، ده‌تا.

«البته اگر مریم را هم حساب کنی، یازده‌تا.»

کمی بعد که جلیل به خانه رفت، مریم و ننه دعوای کوچکی بر سر این موضوع کردند. مریم گفت ننه به او کلک زده است.

اما بعد از چای نوشیدن با ننه، مریم و جلیل همیشه برای ماهیگیری توی نهر می‌رفتند. جلیل یادش داد چطور نخ را بیندارد و چطور آن را آهسته بیچاند و قزل‌آلا بگیرد. یادش داد چطور دل و روده ماهی را خالی کند و چطور با یک حرکت استخوان‌ها را از گوشت سوا و تمیزش کند. وقتی منتظر نوک زدن ماهی بودند، طرح‌هایی برایش می‌کشید و نشانش می‌داد چطور با یک ضرب قلم بی‌آنکه از کاغذ برش‌داری فیلی را بکشی. ترانه‌هایی یادش داد. با هم می‌خواندند:

لی لی، لی لی حوضک،

ماهی کوچولو قل خورد تو حوضک...

غلپ غلپ خورده آب،
سنگین شده، رفته خواب.

جلیل بریده‌هایی از روزنامه هراتی اتفاق اسلام را آورد و برایش خواند.
او حلقه اتصال مریم بود، دلیل اینکه دنیای بزرگتری آن سوی کلبه، فراتر
از گل‌دامن و هرات هم وجود دارد، دنیای رؤسای جمهوری که تلفظ
اسم‌هاشان سخت است، دنیای قطارها و موزه‌ها و فوتیمال و موشک‌هایی
که از مدار زمین بیرون می‌رفتند و روی ماه فرود می‌آمدند و هر پنجشنبه
جلیل تکه‌ای از آن جهان را با خود به کلبه می‌آورد.

او بود که به مریم گفت در تابستان سال ۱۹۷۳، یعنی در
چهارده‌سالگی مریم، سلطان ظاهر شاه که چهل سال بر افغانستان
فرمانروایی کرده بود، در گودتاوی بدون خونریزی بر گنار شده است.

«وقتی سلطان برای معالجه به ایتالیا رفت، پسرعمویش، داودخان،
کودتا کرد. داودخان یادت هست؟ من ازش حرف زدم. تو که به دنیا
آمدی، در کابل نخست وزیر بود. به هر حال افغانستان دیگر سلطنتی
نیست» مریم. متوجه باش، حالا دیگر جمهوری است و داودخان هم
رئیس جمهورش. شایع است که سوسیالیست‌ها در کابل کمکش کرده‌اند تا
قدرت را به دست بگیرد. به هر حال این طور سر زبان‌هاست.»

مریم پرسید سوسیالیست یعنی چه و جلیل بنا کرد به توضیح دادن، اما
کمتر به آن توجه کرد.

«گوش می‌دهی؟»

«أره.»

جلیل متوجه شد که نگاهش به سمت برآمدگی جیب اوست. «آها.
البته. خوب. که این طور. بی‌هیچ جنجال...»

از جیب‌ش چعبه کوچکی بیرون کشید و به دستش داد. گهگاه
هدیه‌هایی برایش می‌آورد. یک بار دستبندی عقیق نشان و یار دیگر طوق

گردن فیروزه‌نشان. آن روز مریم جعبه کوچک را باز کرد و سینه‌ریزی به شکل برگ دید، سکه‌های کوچکی که رویش ماه و ستاره کنده بودند از آن آویخته بود.

«بیستاداز گردنست، مریم جون.»

مریم همین کار را کرد. «به نظرت چطور است؟»

جلیل لبخند زد. «به نظرم شده‌ای مثل یک ملکه.»

پس از رفتنش نه سینه‌ریز را به گردن مریم دید.

گفت: «جواهرات کولی‌ها. دیدم که آنها این چیزها را درست می‌کنند. سکه‌هایی را که مردم برایشان پرتاب می‌کنند ذوب می‌کنند و از آنها جواهر می‌سازند. بگذار این پدر عزیزت دفعه بعد برایت طلا بیاورد. بگذار بییم.» وقت رفتن جلیل که می‌شد، مریم همیشه دم در می‌ایستاد و رفتنش را از محوطه صاف تماشا می‌کرد و از اهمیت فکر هفته‌ای که مثل شیء عظیم و بی‌حرکتی بین او و دیدار بعدی ایستاده بود می‌کاست. همیشه موقع تماشای رفتن جلیل نفسش را در سینه حبس می‌کرد. هر لحظه و آنmod می‌کرد که نفس نمی‌کشد تا خدا روز دیگری از دیدار جلیل را به او عطا کند.

شب‌ها مریم در تخت خود دراز می‌کشید و از خود می‌پرسید خانه جلیل در هرات چه شکلی است. فکر می‌کرد زندگی با او و دیدن هر روزه‌اش چه احساسی به ادم می‌دهد. خود را مجسم می‌کرد که پس از اصلاح صورت او حوله‌ای به دستش می‌دهد و هر وقت صورتش را بروید به او می‌گوید. برایش چای دم می‌کند. دکمه‌های افتاده‌اش را می‌دوزد. با هم در هرات به گوش می‌روند و به بازارهای طاقداری می‌رسند که جلیل می‌گفت هر چه بخواهی در آنجا بیدا می‌شود. با هم سوار اتوموبیل می‌شوند و مردم نشانشان می‌دهند و می‌گویند: «این جلیل خان بود با دخترش،» آن وقت درخت مشهوری را که شاعری زیرش دفن شده نشانش می‌دهد. طولی نکشید که یکی از روزها مریم تصمیم گرفت اینها را به جلیل

بگوید. آن وقت اگر از او بشنود و اگر بدانند چقدر دل مریم پس از رفتن او
براپیش تنگ می‌شود، حتماً او را با خودش می‌برد. او را می‌برد به هرات تا
مثل بچه‌های دیگرش در خانه‌اش زندگی کند.

۵

مریم به جلیل گفت: «می‌دانم چه بخواهم.»

بهار ۱۹۷۴ بود، سالی که مریم وارد پانزده سالگی شد. سه تایی روی صندلی‌های تاشو که به شکل زاویه سه‌گوش در سایه درخت‌های بید کنار گلبه چیده شده بود نشسته بودند.

«برای روز تولدم... می‌دانم چه بخواهم.»

جلیل که لبخند تشویق‌آمیزی می‌زد، گفت: «راستی؟»

دو هفته پیش به اصرار مریم از دهان جلیل در رفته بود که یک فیلم امریکایی را در سینماش نمایش می‌دهند. یک جور فیلم خاص بود که او به آن می‌گفت کارتون. گفت همه فیلم یک رشته نقاشی است، هزاران نقش، چنانکه وقتی به صورت فیلم درمی‌آید و روی پرده تابانده می‌شود، آدم خیال می‌کند نقاشی‌ها متحرک‌کنند. جلیل گفت فیلم داستان پیرمرد اسباب‌بازی‌سازی است که بچه ندارد و تنهاست و دلش لک زده برای یک پسر. برای همین از چوب عروسکی به صورت یک پسر می‌ترآشد و این عروسک به طرز معجزه‌آسایی جان می‌کیرد. مریم خواست داستانش را بیشتر برای او تعریف کند و جلیل گفت پیرمرد و عروسکش ماجراهای زیادی را از سر گذراندند و در داستان جایی به نام جزیره لذت هست و پسرهای بد در آن تبدیل به خر می‌شوند. حتی نهنگی هم پدر و عروسک

را یک جا می‌بُلَعَد. مریم همه داستان فیلم را برای ملافیض الله تعریف کرده بود.

حالا مریم گفت: «می‌خواهم مرا ببری سینمای خودت. می‌خواهم این کارتون را ببینم. می‌خواهم پسر عروسکی را ببینم.»

مریم حس کرد با این حرف حال و هوای صحبت عوض شده است. پدر و مادرش در صندلی خود وول خوردند. مریم حس کرد نگاهی با هم رد و بدل کرده‌اند.

ننه گفت: «این فکر خوبی نیست.» صدایش آرام بود و لحن مودبانه و خوددارانه‌ای را داشت که در حضور جلیل از آن استفاده می‌کرد، اما مریم متوجه نگاه تند و تیز متهشم کننده‌اش شد.

جلیل در صندلی خود جایه‌جا شد. سرفه‌ای کرد و گلویش را صاف کرد.

گفت: «می‌دانی، فیلم کیفیت خوبی ندارد. صدایش هم همین طور پروژکتور را تازه داده‌ام تعمیر. شاید حق با مادرت باشد. شاید بهتر باشد فکر هدیه دیگری باشی، مریم جون.»

ننه گفت: «لاخته، می‌بینی؟ پدرت موافق است.»

*

اما بعد، پایی نهر، مریم گفت: «مرا ببر.»

جلیل گفت: «می‌گوییم چه می‌کنم. یکی را می‌فرستم که تو را بردارد و بیاورد. سفارش می‌کنم که صندلی خوبی با هر چه نقل و آبتابات که خواستی بہت بدھند.»

«نه، می‌خواهم خودت مرا ببری.»

«مریم جون...»

«و می‌خواهم خواهرها و برادرها‌یم را هم دعوت کنی. می‌خواهم آنها را ببینم. می‌خواهم همه با هم برویم. این خواست من است.»

جلیل با قیافه‌ای غمگین نگاهش کرد.

«فردا، سر ظهر. همینجا می‌آیم دیدنست. باشد؟ فردا.»

جلیل گفت: «باشد، همینجا.» چمباتمه زد، او را به سوی خود کشید و مدتی دراز، دراز، در آغوش نگهداشت.

*

نه اول دور کلبه گشت و مشت‌هاش را گره کرد و وا کرد.

«از این همه دختر چرا خدا دختر بی جسم‌ورویی مثل تو را به من داده؟ همه چی را به خاطر تو تحمل کردم! چه پررویی! چطور جرأت می‌کنی مرا این جور بگذاری بروی، حرامی فسل خیانتکار!»
بعد ادایش را درآورد.

«چه دختر احمقی هستی! به خیالت برایش اهمیت داری که تو را در خانه‌اش بخواهد؟ بگذار چیزی بهست بگوییم. دل مردها نانجیب است، نانجیب، مریم، مثل ذحیم صادر نیست. ازش خون نمی‌ریزد، بزرگ نمی‌شود که برایت جا باز کند. تنها من دوستت دارم، توی این دنیا تنها مرا داری، مریم، من که بروم، دیگر هیچی نداری. هیچی نداری. هیچی نیستی!»
بعد سعی کرد دلش را بسوزاند.

«اگر بروی، من می‌میرم. جن می‌آید و من غش می‌کنم. حالا می‌بینی، زبانم را می‌بلعم و می‌میرم. از پیشم نرو، مریم جون. خواهش می‌کنم بمان. اگر بروی، من می‌میرم.»
مریم حرفی نزد.

«خودت می‌دانی که دوستت دارم، مریم جون.»

مریم گفت که می‌رود قدم بزند.

می‌ترسید اگر بماند حرف‌هایی بزند که دل مادرش بشکند: بگوید می‌داند که جن دروغ است و جلیل به او گفته که نه مبتلا به یک جور بیماری است که اسمی دارد و برای بهبودش قرص‌هایی هست. معکن بود

از نه بپرسد چرا پیش پژشک‌های جلیل نمی‌رود و اصرار او را ناشنیده
می‌گیرد و چرا قرص‌هایی را که او می‌آورد نمی‌خورد. اگر می‌توانست اینها
را به زبان بیاورد، ممکن بود به نه بگوید که از وسیله شدن، از دروغ
شنیدن، از اینکه او را دستاویز و از او سوء استفاده کنند خسته شده است.
حالش به هم می‌خورد که نه حقایق زندگی شان را می‌بیچاند و از او، مریم،
غم و غصه دیگری علیه دنیا می‌سازد.

شاید می‌گفت تو می‌ترسی، نه. می‌ترسی صبا / من به سعادتی برسم
که خودت ندانستی، و نمی‌خواهی من سعادتمند شوم، تو زندگی خوبی برای
من نمی‌خواهی. این توبیں که دل ناجیبی داری.

*

در حاشیه محوظة صاف چشم اندازی بود که مریم آنجا را دوست
داشت. حالا همانجا روی علف خشک و گرم نشست. هرات از اینجا دیده
می‌شد، که مثل تخته شطرنج زیر پایش گسترده بود: باع زنان در شمال
شهر، چار سوق بازار و ویرانه‌های قلعه کهن اسکندر کبیر در جنوب. مناره‌ها
را از دور دست می‌دید که به انگشت‌های خاک‌الود غول‌ها می‌مانست و
خیابان‌های شهر را که تصویر می‌کرد پر از آدم و ارابه و قاطر است.
پرستوهایی را دید که در هوا شیرجه می‌زدند و بالای سرش می‌چرخیدند.
به این پرندگان غبطه خورد. آنها در هرات بودند. روی مساجد و بازارها
برواز کرده بودند. شاید روی دیوارهای خانه جلیل یا روی پلکان جلو
سینمایش فرود آمده بودند.

ذه سنگریزه برداشت و آنها را عمودی در سه ستون چید. این بازی را
در خلوت، وقتی نه دور و برش نبود، با خود می‌کرد. چهار سنگریزه را در
ستون اول برای بچه‌های خدیجه گذاشت، سه‌تا برای بچه‌های افسون و
سه‌تا در ستون سوم برای بچه‌های نرگس. بعد یک ستون چهارم هم اضافه
کرد، یک سنگریزه تک یازدهم.

صبح روز بعد مریم پراهنی کرمنگ پوشید که روی زانوهاش می‌افتداد، به علاوه شلوار نخی و یک روسربی سبز، از رنگ سبز روسربی که باللباسش جور در فرمی آمد کمی دلخور بود، اما ناچار بود از آن استفاده کند - روسربی سفید را بید زده بود.

نگاهی به ساعت دیواری انداخت، ساعت کوکی کنهای بود، با شماره‌های مشکی روی صفحه‌ای سبز کمرنگ، هدیهای از ملافیض الله، ساعت نه بود، نمی‌دانست نه کجاست، به فکر افتاد بروود بیرون دنبالش بگردد، اما از رویه رو شدن با او و نگاه‌های آزدهاش می‌ترسید، نه او را به خیانت متهم می‌کرد، از بابت بلندپروازی‌های خط‌آمیزش مسخره‌اش می‌گرد.

مریم نشست، چندین بار با گشیدن فیل با یک حرکت قلم، همان طور که جلیل یادش داده بود، سعی کرد وقت گذرانی کند، از آن همه نشستن تنش کرخت شد، اما از ترس چروک شدن لباس‌هاش دراز نکشید، سر آخر که ساعت یازده و نیم را نشان داد، مریم یازده سنگریزه را به حیب ریخت و بیرون رفت، سر راهش به طرف نهر، نه را دید که روی یک صندلی در سایه سقف گندوار بید مجذوبی نشسته است، مریم نمی‌دانست نه او را دیده است یا نه.

لب نهر مریم در جایی که روز قبل توافق کرده بودند نشست و منتظر شد، در آسمان چند ابر خاکستری به شکل گل کلم در حرکت بود، جلیل یادش داده بود که رنگ ابرهای خاکستری ناشی از فشرده بودنشان است و قسمت بالایشان نور خورشید را جذب می‌کند و سایه خود را به درونش می‌اندازد، گفته بود این چیزی است که می‌بینی، مریم جون، تاریکی قسمت زیرشان، مدتی گذشت.

مریم به کلبه برگشت، این بار به طرف غرب محظوظ صاف رفت تا از کنار نه نگزد، به ساعت دیواری نگاه کرد، کم و بیش نزدیک یک بود.

با خود گفت: اهل کسب و کار است. لابد چیزی برایش پیش آمده.
به طرف نهر بوگشت و مدتی انتظار کشید. توکاهاي سیاه بالای
سرش چرخ زدند و در علفزار فرو رفتد. پروانهای را تماشا کرد که دور و بر
کنگر نارسی پر و بال می‌زد.

آنقدر انتظار کشید که پاهايش خسته شد. این بار به کلبه برخیست.
پاچه‌های شلوارش را تا زانو بالا زد، از نهر گذشت و برای اولین بار به
عمرش از تپه به سوی هرات پایین رفت.

*

نه دوباره هرات هم اشتباه می‌کرد. هیچ کس به او اشاره نکرد.
هیچ کس به او نخندید. مریم در بولوارهای پر جنجال پرازدحام که
درخت‌های سرو در آن رج بسته بود، از میان رهگذرانی که مدام در
رفتوآمد بودند و موتورسوارها و گاری‌هایی که قاطر آنها را می‌کشید
گذشت و کسی سنگی به سویش پرتاب نکرد. هیچ کسی حرامی صدایش
نژد. حتی به ندرت کسی نگاهش کرد. به طرزی غیرمنتظره و شگفت‌انگیز
در اینجا آدمی معمولی بود.

مریم مدتی کنار استخر بیضی شکلی وسط پارک بزرگی که راه‌های
سنگریزی ضربدری به آن می‌رسید ایستاد. مریم سرگشته به اسبهای
مرمری قشنگ که استخر انگشت کشید و با چشم‌های مات به آب زل زد.
از گوشة چشم دسته‌ای پسربجه را پایید که قایق‌های کاغذی به آب
انداخته بودند. مریم همه جا گل دید، گل‌های لاله، سوسن، پتوانی، که
آفتاب به گلبرگ‌هاشان می‌تابید. مردم از راه‌های سنگریزی شده می‌گذشتند.
روی نیمکت‌ها می‌نشستند و چای می‌نوشیدند.

مریم مشکل باورش می‌شد که به چین جایی آمده باشد. قلبش از
هیجان در تبوقت بود. با خود می‌گفت کاش ملافیض الله او را در این
حال می‌دید. چه سر نترسی داشت که می‌گفت ملا پبدایش کند. چه

شجاعتی! خود را به دست زندگی قازه‌ای که در این شهر چشم به راهش بود سپرده بود، زندگی با پدر و خواهران و برادران، یک زندگی که در آن دوست بدارد و دوست داشته شود، بی خودداری و بکن نکن، بدون خجالت. سبکبال خود را به خیابان اصلی پهنه نزدیک پارک رساند. از کنار فروشنده‌های دوره‌گرد پیری با صورت‌های چرمی گذشت که در سایه درخت‌های چنار، نشسته بودند و بی‌اعتنای از پشت تلی از گیلاس و انگور به او زل زده بودند. پسر بچه‌های پابرهنه دنبال اتوموبیل‌ها و اتوبوس‌ها می‌دویلند و سبد‌های به را در دست تکان می‌دادند. مریم در کنج خیابان ایستاد و رهگذران را تماشا کرد و نتوانست بفهمد چطور به این همه شگفتی‌های دوروبر خود بی‌اعتنای استند.

پس از چند لحظه دل به دریا زد و از گاریچی سالخوردگان پرسید خانه جلیل سینماچی را می‌شناسد؟ پیرمرد لپ‌های چاقالویی داشت و چین^۱ چندرنگ پوشیده بود. با لحن مهربانی پرسید: «اهل هرات نیستی، نه؟ همه خانه جلیل خان را می‌دانند.»

«می‌توانی نشانم بدھی؟»

پیرمرد شکلات لای زرورق بیچیده‌ای را باز کرد و پرسید: «نهایی؟»
«بله.»

«سوار شو.»

«نمی‌توانم کرایه بدھم. یول ندارم.»

پیرمرد شکلات را به او داد و گفت دو ساعتی مشتری گیرش نیامده و به هر حال می‌خواهد برود خانه‌اش. خانه جلیل هم سر راه است. مریم سوار گاری شد. کنار هم ساکت، گاری راندند. مریم سر راه عطاری و آونک‌های جلویازی را دید که خریداران دم آنها پرتقال و گلابی، کتاب، شال و حتی شاهین می‌خریدند. بچه‌ها در دایره‌هایی که روی خاک

۱. *chapar*: نوعی جلیقه که گاه نازانو می‌رسد.

کشیده بودند تیله بازی می کردند. جلو قهوه خانه ها مردها روی تخته های
مفروش نشسته بودند و چای می خوردند و قلیان می کشیدند.
پیرمرد به خیابان پهلوی پیچید که در دو طرفش درختان مخروطی
کاشته بودند. اسبش را در نیمه راه آن خیابان نگه داشت.
«بفرما. انگار بخت گفته، دختر جوز. این هم ماشین خودش.»
مریم پایین پرید. گاریچی لبخند زد و رفت.

۹

مریم پیش از این به هیچ اتوموبیلی دست نزدیک نداشت. انگشت هایش را
روی کاپوت اتوموبیل جلیل کشید که مشکی و براق بود و چرخ هایی داشت
که مریم در قسمت فلزی آن عکس پهنه شده و کشنده خود را دید.
صندلی هایش از چرم سفید بود. پشت فرمانش مریم صفحه های شیشه ای
گردی دید که عقره داشتند.

لحظه ای صدای ننه در گوش مریم طنین آمد. ابتدا خشت که ریش خندش
می کرد و بر التهاب پرامیدش آب سردی می پاشید. مریم با پاهای لرزان به
در ورودی خانه تزدیک شد. دست روی دیوار گذاشت. دیوارهای جلیل
خیلی بلند و ترسناک بود. ناچار شد گردن بکشد تا نوک درخت های سرو را
که از بالای دیوار خانه سرک می کشیدند بیند. نوک درخت ها در نسیم تاب
می خورد و مریم خیال می کرد برای خوشامد گویی به او سر می جنبدند.
مریم خود را در برابر امواج ترس که در سرای ایش می دوید استوار کرد.

زن جوان پابرهنه ای در را باز کرد. روی لب زیرینش خال کوییده بود.

«آمد هام دیدن جلیل خان. من مریم. دخترش.»

در صورت زن جوان لحظه ای دست پاچگی نمایان شد. بعد برق آشنا بی
درخشید. حالا لبخند خفیفی به لبشن آمد. توأم با شوق و انتظار. به سرعت
گفت: «همینجا منتظر باش.»
در را بست.

چند دقیقه گذشت. بعد مردی در را باز کرد. بلندبالا و چارشانه بود، با چشم‌هایی خمار و صورتی آرام.
نه چندان خالی از محبت گفت: «من شوفر جلیل خانم.»
«چی چی اش؟»

«راننده‌اش، جلیل خان خانه نیست.»
مریم گفت: «ماشینش که اینجاست.»
«برای یک کار فوری رفته بیرون.»
«کی برمی‌گردد؟»
«نگفت.»

مریم گفت منتظر می‌ماند.
راننده در را بست. مریم نشست و زانوها را بغل کرد. حالا دیگر غروب شده بود و او احساس گرسنگی می‌کرد. شکلاتی را که گاریچی به او داده بود خورد. لحظه‌ای بعد راننده باز بیرون آمد.
گفت: «باید بروی خانه. سر یک ساعت هوا تاریک می‌شود.»
«به تاریکی عادت دارم.»

«هوا هم سرد می‌شود. چرا نمی‌گذاری با ماشین ببرمت خانه؟ بهشان می‌گوییم آمده‌ای اینجا.»
مریم فقط نگاهش کرد.

«پس می‌برمت به یک هتل. آنجا راحت می‌گیری می‌خوابی. بعد ببینیم فردا چه می‌شود کرد.»
«بگذار بروم توی خانه.»
«به من دستور داده‌اند راهت ندهم. ببین، هیچ‌کس نمی‌داند کسی برمی‌گردد. شاید چند روز طول بکشد.»
مریم دست‌ها را در هم تا کرد.

راننده آه کشید و با سرزنش ملاجمی نگاهش کرد.
تا سال‌های سال بعد مریم بارها با خود می‌گفت اگر می‌گذاشت راننده

او را به کلیه برگرداند، زندگیش دستخوش چه تغییراتی می‌شد. اما او نگذاشته بود. شب را جلو خانه جلیل گذراند. تاریک شدن آسمان و سایه‌هایی را که خانه‌های دور ویر را در بر گرفت تماشا کرد. زن جوانی که خالکوبی کرده بود، قدری نان و بشقابی پلو برایش آورد که مریم گفت نمی‌خواهد. زن آن را جلو مریم گذاشت. گهگاه صدای پاهایی را در خیابان، باز و بسته شدن دری و خوش‌ویش میهمی را می‌شنید. چراغ‌های برق روشن شد و پنجره‌ها درخشید. سگ‌ها عوّعو کردند. مریم که دیگر تاب گرسنگی را نداشت، یک بشقاب پلو و نان را خورد. بعد به صدای جیرجیرک‌ها که از باغ‌های خانه‌ها می‌آمد گوش داد. بالای سر ابرها از روی ماه پریده‌رنگی رد می‌شدند.

سر صبح یکی تکانش داد و بیدارش کرد. مریم دید که شبانه یکی رویش پتویی انداخته است.

راننده بود که شانه‌اش را تکان می‌داد.

«بس است. مایه تماشای خلائق شدی. بس است. وقتی شده بروی.»

مریم نشست و چشم‌هایش را مالید. پشت و گردنش کرخت شده بود.
«می‌خواهم منتظرش بشوم.»

راننده گفت: «بیین، جلیل خان می‌گوید لازم است فوراً برمی‌خواهم؟ جلیل خان دستور داده.»

در عقب اتوموبیل را باز کرد و به نرمی گفت: «بیا.»

مریم گفت: «می‌خواهم ببینم.» چشم‌هایش پر از اشک بود.
راننده آه کشید. «بگذار برمی‌خانه. بیا، دختر جون.»

مریم سر پا ایستاد و به طرفش رفت. اما بعد، در آخرین لحظه، تغییر جهت داد و به طرف در ورودی دوید. حس کرد دست‌های راننده به شانه‌اش رسیده است. تکانی خورد و از در باز تو رفت.

در همان چند ثانية کوتاهی که مریم در باغ جلیل بود، محفظه‌ای

شیشه‌بی و براق را دید که گیاهان فراوانی در آن دیده می‌شدند و رزهای انگور روی داربست‌های چوبی‌اش دویده بودند؛ یک استخر پر از ماهی که از سنگ‌های مکعب خاکستری ساخته بودند، درخت‌های میوه و بوته‌هایی با گل‌های خوشرنگ در همه جا به چشم می‌آمد. نگاه خیره‌اش از روی همه اینها لغزید و بعد آن سوی باغ، صورتی را پشت پنجره طبقه دوم دید. صورت فقط یک لحظه آنجا بود، یک دم کوتاه، اما به قدر کفايت. به قدری که برای مریم کافی بود چشم‌های گشاد و دهان باز را بییند. بعد از نظر ناپدید شد. دستی پیدا شد و دیوانه‌وار نخی را کشید و کرکره بسته شد.

جفتش دست زیر بغل‌های مریم فرو رفت و از زمین بلندش گرد. مریم لگد انداخت. سنگریزه‌ها از جیش ریخت. مریم همچنان مشت و لگد پراند و داد زد تا صاحب دست، او را به اتوموبیل رساند و روی چرم سرد صندلی عقب انداخت.

*

راتنه توی راه با لحن دلداری دهنده گنگی حرف می‌زد. مریم صدایش را نمی‌شنید. در تمام طول راه که روی صندلی عقب بالا و پایین می‌شد گریه کرد. اینها اشک‌های غم، خشم و سرخوردگی بود. اما بیتن از همه اشک شرم بود، شرمی عمیق، از اینکه با چه حماقتی به پدرس عشق ورزیده بود، چطور دغدغه این را داشت که چه بپوشد، یا روسربیش با لباسش جور درنمی‌آید، یا پایی پیاده تا اینجا آمده بود و نخواسته بود از درخانه ببرود و مثل سگ ولگردی در خیابان خوابیده بود. و شرمنده بود که نگاه محنت‌زده مادر و چشم‌های پف‌کرده‌اش را نادیده گرفته است. نه که به او هشدار داده بود، در تمام این مدت حق داشت.

صورت او از پشت پنجره طبقه دوم مدام پیش چشم مریم بود. او گذاشته بسود دخترش در خیابان بخوابد. در خیابان مریم دراز کشید و گریست. نخواست بنشیند، نمی‌خواست دیده شود. خیال می‌کرد همه هرات

می داند که چطور امروز صبح آبرویش رفته است. ارزو کرد کاش ملافیض الله اینجا بود و مریم سر روی زانویش می گذاشت و از او دلداری می شنید.

پس از مدتی جاده پر دست اندازتر و دماغه اتوموبیل سر بالاتر شد. آنها در جاده سر بالای بین هرات و گل دامن بودند. مریم نمی دانست به نه چه بگوید. چطور از او عذرخواهی کند؟ حتی چطور با نه روبرو شود؟

اتوموبیل ایستاد و راننده در پیاده شدن گمکش کرد. گفت: «پیاده می برمی.

گذاشت راننده پیش بیفت و او را از جاده به سمت بالا برد. گنار جاده گل یاس و استبرق رویده بود. زنبورهای عسل روی گل های وحشی جنبان وزوز می کردند. راننده دستش را گرفت و او را از نهر گذاند. بعد دستش را رها کرد و داشت از بادهای مشهور صد و بیست روزه هرات حرف می زد که بهزادی از نیمه های صبح تا غروب شروع می شود و چطور پشه های خاکی ولع خوردن پیدا می کنند، که بعد یکهو جلو او را گرفت و سعی کرد چشم های او را پوشاند و او را به طرف راهی که آمده بودند هل داد و گفت: «برگردانه حالا نگاه نکن. رو برگردان! برگرد!

اما چندان چاپک نبود. مریم دید. باد تنی وزید و شاخه های افنان بید مجنون را مثل پرده های از هم باز کرد و مریم لحظه ای آنچه را که زیر درخت بود دید: صندلی پشتی صاف واژگون. طناب از شاخه بلندی آویخته بود. نه در انتهای طناب تاب می خورد.

۶

نه را در کنجی از گورستان گل دامن خاک کردند. مریم با زن‌ها کنار بی‌بی جون ایستاده بود و ملافیض الله لب‌گور دعا خواند و مردها جسد کفن‌پوش نه را در خاک گذاشتند.

سپس جلیل همراه مریم به کلبه رفت و جلو مردم ده که همراهشان بودند، برای حفظ ظاهر توجه زیادی به مریم نشان داد. خرت و پرتهای او را جمع کرد و توی یک چمدان گذاشت. کنار تختخواب مریم که او رویش دراز کشیده بود، نشست و بادش زد. پیشانی مریم را نوازش کرد و با حالتی غمزده گفت هرجه می‌خواهد، بگوید. هرجه. همین طور گفت، دو بار.

مریم گفت: «ملافیض الله را می‌خواهم.»

«البته، بیرون ایستاده. می‌روم سراغش.»

هیکل خمیده و نزار ملافیض الله که دم در پیدا شد، مریم برای اولین بار در آن روز زد زیر گریه.

«آه، مریم جون.»

ملا کنارش نشست و صورت او را لای دست‌هایش گرفت. «گریه کن، مریم جون. گریه کن. خجالت ندارد. اما دخترم، بادت باشد که قرآن چه می‌گوید "الله که آسمان در دست‌های مبارک اوست، بر همه چیز تواناست، آن کس که صرگ و زندگی را از بهر آزمایش تو آفرید." قرآن

صادق است، دخترم در پس هر آزمون و مختنی که خداوند بر دوش ما می‌گذارد، حکمتی نهفته است.»

اما مریم تسکین پیدا نکرد، نه آن روز و نه بعدها. صدای نه مدام در گوشش طنین می‌انداخت: اگر بروی، می‌میرم، می‌میرم. فقط توانست یکریز گریه کند و اشک‌هایش را روی پوست نازک خالدار دست ملافیض الله بربزد.

*

جلیل هنگام سوار شدن اتوموبیل خود در راه خانه کنار مریم در صندلی عقب نشست و دست روی شانه‌اش گذاشت.

گفت: «می‌توانی پیشم بمانی، مریم جون. از شان خواستم یک اتاق برایت آماده کنم. طبقه بالاست. به نظرم ازش خوشت بیاید. از آنجا منظرة باغ پیش چشم توست.»

مریم برای اولین بار با گوش‌های نه حرف‌های او را می‌شنید. حالا دیگر به وضوح ریا را که زیر اطمینان دروغین و پوک نهفته بود احساس می‌کرد. توانست به چشم‌های او نگاه کند.

اتوموبیل که جلو خانه جلیل ایستاد، راننده در را برایشان باز کرد و چمدان مریم را با خود آورد. جلیل که هر دو دست را روی شانه‌های او گذاشته بود، او را از همان دروازه‌ای به درون برد که مریم دو روز پیش بشت آن چشم به راه دیدنش خوابیله بود. دو روز پیش - که مریم به فکر چیز دیگری در این جهان نبود، جز اینکه در این باع با جلیل قدم بزند - انگار که از آن زندگی دیگری بود. مریم از خود پرسید آخر چطور زندگیش به این سرعت از این رو به آن رو شده. با قدم برداشتن روی راهی که از سنگ‌های خاکستری بود، مریم چشم به زمین و به پاهایش دوخت. همراه جلیل که از آن راه می‌گذشت، از حضور عده‌ای در باع که پیچ‌پیچ کنان خود را کنار می‌گشیدند خبر داشت. سنگینی نگاه‌هایی را که از پنجه طبقه بالا به او دوخته شده بود حس می‌کرد.

توی خانه هم مریم همچنان سریه زیر بود. از روی فرشی خرمایی با طرح مکرر گل‌های آبی و زرد هشت ضلعی رد شد، از گوشة چشم پایه‌های مرمری مجسمه‌ها، نیمه پایین گلدان‌ها، انتهای فرسوده فرش‌های رنگارنگ دیواری را دید. پلکانی که او و جلیل از آن بالا می‌رفتند پهنه و مفروش به فرش‌های مشابهی بود که به کنار هر پله میخ کرده بودند. در انتهای پلکان جلیل او را به سمت چپ و تالار مفروش دیگری برداشت. کنار دری ایستاد، بازش کرد و گذاشت او تو برود.

جلیل گفت: «نیلوفر و عطیه، خواهرهای تو گاهی اینجا بازی می‌کنند. اما اینجا بیشتر برای ما اتاق مهمان است. به نظرم اینجا راحت باشی. قشنگ است، نه؟»

اتاق تختخوابی داشت با پتوی گلدار سبز ریزبافت با طرح لاته‌زنبوری. پرده‌هایی که پس زده بودند تا باع زیر پا دیده شود هم‌رنگ پتو بود. کنار تخت دراوری سه‌کشویی گذاشته بودند که گلدان گلی رویش بود. در طول دیوارها طاقچه‌هایی بود با عکس‌های قاب‌کرفسه‌ای که مریم آنها را نمی‌شناخت. روی یکی از طاقچه‌ها مریم عروسک‌های چوبی مشابهی دید که به ترتیب اندازه ردیف شده بودند.

جلیل سمت نگاهش را دید. «عروسک‌های ماتربیوتسکا. آنها را در مسکو خریدم. اگر دلت خواست با آنها بازی کن. هیچ‌کس بدش تمی‌اید.» مریم روی تختخواب نشست.

جلیل پرسید: «چیزی می‌خواهی؟»

مریم دراز کشید. چشم‌هایش را بست. پس از لحظه‌ای شستید که او در را آرام می‌بندد.

*

مریم جز برای استفاده از دستشویی پایین تالار از اتاق بیرون نمی‌رفت. زن جوانی که خالکوبی کرده بود، همان که دروازه را به رویش گشوده بود، عذرآیش را در یک سینی برایش می‌آورد: کباب بره، سبزی یا

آش. بیشتر غذا نخورده می‌ماند. جلیل روزی چند بار به او سر می‌زد، کنارش می‌نشست و حالت را می‌پرسید.

یک بار سرسرا گفت: «می‌توانی بیایی پایین با ما غذا بخوری.» وقتی مریم گفت تنها یعنی غذا خوردن را ترجیح می‌دهد، خیلی زود قبول کرد.

مریم از پشت پنجره بی‌اعتنای چیزی را تماشا می‌کرد که در تمام عمرش آرزویش را داشت و از چندوچونش می‌پرسید: رفت‌وآمدّهای زندگی روزمره جلیل. خدمتکاران شتابان از در جلو بیرون می‌رفتند و تو می‌آمدند. با غبانی مدام گل‌ها را هرس می‌کرد و به گیاهان گلخانه آب می‌داد. اتوموبیل‌ها با کاپوت‌های کشیده و برآق در خیابان می‌رفتند و می‌آمدند. در آنها مردهایی با کت و شلوار، یا چین و کلاه قره‌گلی، زن‌هایی با روسرا و بچه‌های تروتیمیز با موهای شانه‌زده دیده می‌شدند. مریم می‌دید که جلیل با این غریبه‌ها دست می‌دهد، یا دست روی سینه می‌گذارد و برای زن‌هایشان سر می‌جنband و یاد حرف نه می‌افتد و می‌فهمید راست می‌گفت. او به اینجا تعلق نداشت.

ولی آخر به کجا تعلق دارم؟ حالا چه باید بگنم؟
توی این دنیا تنها صرا داری، مریم، من که بروم، دیگر هیچی نداری.
هیچی نداری. هیچی نیستی!

مثل بادی که لای شاخه‌های درخت‌های بید مجذون دوروبیر کلبه می‌وزید، تندباد وصفناپذیر سیاهی در سرایی مریم می‌دوید. دو روز تمام که در خانه جلیل گذشت، دختر کوچکی به اتاق آمد.

گفت: «می‌خواهم چیزی از اینجا بردارم.»

مریم روی تخت نشست و پاهاش را تا کرد و پتو را رویشان کشید. دختر شتابان از میان اتاق گذشت و در گنجه را باز کرد. بعد جعبهٔ خاکستری مکعبی را بیرون کشید. گفت: «می‌دانی این چیه؟» در جعبه را باز کرد. «بهش می‌گویند

گرامافون، گرامافون، صدای صفحه را پخش می‌کند. می‌دانی، موسیقی
گرامافون.»

«تو نیلوفری، هشت‌ساله.»

دخترک لبخند زد، همان لبخند جلیل را داشت و همان چال زنخدان
را. «از کجا می‌دانی؟»

مریم شانه بالا انداخت. به این دختر نگفت که یک بار سینگریزه‌ای را
به نام او گذاشته است.

«دلت می‌خواهد یک ترانه کوشن کنی؟»

مریم باز شانه بالا انداخت.

نیلوفر دو شاخه گرامافون را به پریز زد. صفحه کوچکی را از کیسه
کوچکی زیر در گرامافون درآورد. صفحه را گذاشت و سوزن را پایین اورد.
موسیقی پخش شد:

از برگ کل کاغذ سازم
نامه جانسوری پردازم...
سلطان قلبم تو هستی، تو هستی،
سلطان قلبم تو هستی...^۱

«این ترانه را می‌شناسی؟»

«نه.»

«از یک فیلم ایرانی است. آن را تو سینمای پدرم دیدم. های،
می‌خواهی چیزی را ببینی؟»

پیش از اینکه مریم جواب بدهد، نیلوفر دو کف دست و پیشانی را

۱. گویا در آن فیلم غارسی این ترانه را سهده خوانده باشد. شاید نویسنده این ترانه را با آنکه خواننده مورد نظر خوانده اشتباه گرفته است. به هر حال منترجم هم در این مورد یقین ندارد.

روی زمین گذاشته بود. پاشنه‌های با را به دیوار فشرد و بعد وارونه شد و روی سر و دست‌ها ایستاد.

با صدای خشداری گفت: «این کار را بلدى؟»
«نه.»

نیلوفر پاهایش را انداخت و بلوزش را مرتب کرد. گفت: «می‌توانم بادت بدhem.» و موهایش را از پیشانی سرخش پس زد. «خوب، تا کی اینجا می‌مانی؟»

«نمی‌دانم.»

«مادرم می‌گوید برخلاف ادعایت راست راستی خواهرم نیستی.»

مریم به دروغ گفت: «من که نگفتم هستم.»

«می‌گوید گفتی. من که عین خیالم نیست. منظورم این است که اهمیت نمی‌دهم گفته باشی، یا خواهرم باشی. برایم مهم نیست.»
مریم دراز کشید. «من خسته‌ام.»

«مادرم می‌گوید می‌داند را و داشت خودش را دار بزند.»

مریم رو به دیوار برگشت و گفت: «حالا دیگر بس است. منظورم موسیقی است.»

آن روز بی‌بی جون هم به دیدنش آمد. وقت آمدنش باران می‌بارید. با ادا و اصول تن گنده‌اش را روی صندلی کنار تخت مریم انداخت.

«مریم جون، این باران برای کمرم مثل سم است، مثل سم، بهت گفته باشم. امیدوارم... آه، ولش کن، بیا جلو، دخترم. بیا بغل بی‌بی جون. گریه نکن. بالا، زود باش. طفلک بیچاره.»

آن شب تا دیر وقت مریم خوابش نبرد. در بستر دراز کشید و به سقف چشم دوخت، به صدای پاهای در پایین گوش داد، همچنین به صدای خفه از پشت دیوارها و تقدیم باران که به پنجه می‌کوفت.

هر وقت چرتش می‌برد، با فریادی از خواب بیدار می‌شد. صدای‌های تیز و خشم‌الودی از پایین شنیده می‌شد. مریم کلمات را تشخیص نمی‌داد. کسی دری را محکم به هم کوفت.

صبح روز بعد ملا فیض‌الله به دیدنش آمد. مریم که دوست کهن‌سال خود، ریش سفید و لب‌خند مهربانانه بی‌دندانش را دم در دید، بار دیگر اشک از گوشة چشم‌اش جوشید. یاها را از تخت به زیر انداخت و دوان دوان، به پیشوازش رفت. مثل همیشه دست ملا را بوسید و او هم پیشانیش را. مریم او را تا صندلی کشاند.

ملا قرآن را که با خودش اورده بود، نشانش داد و بازش کرد. «به نظرم معنا ندارد از کار همیشگی مان بمانیم، نه؟»

«می‌دانی که دیگر دوس لازم ندارم، ملا صاحب. چون همه سوره‌ها و آیات قرآن را از سال‌ها پیش به من باد دادی.»

ملا خندهد و به علامت تسلیم دست‌ها را بالا برد. «پس اعتراف می‌کنم. گیرم انداختی. اما برای دیدنت بهانه‌ای می‌خواستم.»

«شما هیچ عذر و بهانه‌ای نمی‌خواهی. شما یکی نه.»

«از محبت توست که این حرف را می‌زنی، مریم جون.»

ملا قرآن را به دست او داد. مریم همان طور که آموخته بود، سه بار بر آن بوسه زد – در هر بوسه قرآن را به پیشانی مالید – و بعد برش گرداند.

«حالت چطور است، دخترم؟»

بنا کرد به گفتن: «مدام...» نتوانست ادامه بدهد، انگار گلوخی راه گلویش را بسته بود. «مدام به فکر حرفی هستم که پیش از آمدن به شهر به من گفت. گفت...»

«نه، نه، نه.» ملا فیض‌الله دست روی زانوی او گذاشت. «مادرت، که خدا رحمتش کند، زن از رده بدبوختی بود، مریم جون. بلای هولناکی سر خودش اورد. سر خودش، سرت و نافرمانی در برابر الله. اما خدا او را می‌بخشد، چون ارحم الراحمین است. اما خدا از کاری که گرده راضی نیست. او سلب حیات آدمی را، چه مال دیگری باشد و چه خودش، تأیید نمی‌کند. چون فرموده زندگی مقدس است. بین...» صندلی را جلوتر کشید و دست مریم را میان دست‌های خود گرفت. «بین، من مادرت را سال‌ها

پیش از به دنیا آمدنست می‌شناختم، از وقتی که دختر بچه بود، و باید بگویم از همان زمان هم بدبخت بود. باید بگویم کاری که کرد، بذرش سال‌ها پیش کاشته شده بود. منظورم این است که تقصیر تو نیست، تغصیر تو نبوده، دخترم.»

«تباید از پیشش می‌رفتم. باید...»

«از این حرف‌ها دست بردار. این فکرها خوب نیست، مریم جون. حرفم را می‌شنوی، دختر؟ خوب نیست، این فکر از با درت می‌آورد. تقصیر تو نبود. تغصیر تو نبود. نه.»

مریم سر جنیاند، اما هر چند خیلی دلش می‌خواست، توانست به خودش بقبولاند.

*

عصر یک هفته بعد تقهه‌ای به در خورد و زن بلند بالایی تو آمد. پوستش سفید بود و موهای قرمز و انگشت‌های کشیده داشت. گفت: «من افسونم، مادر نیلوفر. چرا دوش نمی‌گیری و نمی‌ایسی پایین، مریم؟»

مریم گفت ترجیح می‌دهد در اتاقش بماند. «نه، نفهمیدمی. لازم است بیایی پایین. باید با تو حرف بزنیم. امر مهمی است.»

جلیل و سه همسرش آن طرف میز دراز و قهوه‌یی تیره روبه‌رویش نشستند. گلدان بلوری از گل تازه همیشه بهار و پارچ آبی عرق کرده وسط میز بینشان بود. زن موقرمر که خود را افسون، مادر نیلوفر، معرفی کرده بود، در سمت راست جلیل نشسته بود. دونای دیگر، خدیجه و نرگس در سمت چپش بودند. زن‌ها هر کدام چارقد مشکی نازکی داشتند که به سر نگذاشته بودند، بلکه انگار بعداً به فکر افتاده بودند، شل و ول دور گردن بسته بودند. مریم که در خیالش هم نمی‌گنجید آنها به خاطر نه این کار را کرده باشند، با خود گفت پیش از احضار او لابد یکیشان یا جلیل آن را توصیه کرده است.

افسون از پارچ آب ریخت و لیوان را جلو مریم روی زیرلیوانی پارچه‌ای شطرنجی گذاشت. گفت: «بهار است و هوا به این گرسن». با دست، حرکت باد زدن را درآورد.

نرگس که چانه باریک و گیسوی تابداوی داشت، پرسید: «راحت بودی؟ امیدواریم راحت بوده باشی. این... محنت... حتماً برایت خیلی سخت بود. خیلی مشکل.»

دوتای دیگر سر جنباندند. مریم متوجه شد زیر ابروهاشان را برداشته‌اند و لبخند کمنیگ مداراگری تحولش می‌دهند. همه‌مهه

ناخوشایندی در سر او دور گرفت. گلوبیش می‌سوخت. قدری آب نوشید.
از آن سوی پنجه رهنه پشت جلیل یک رج درخت سیب را می‌دید که
شکوفه داده بودند. روی دیوار کنار پنجه یک کابینت چوبی تیره‌رنگ دیده
می‌شد. توی آن یک ساعت بود و یک عکس قاب‌گرفته جلیل و سه
پسرش که یک ماهی در دست داشتند. خورشید روی فلس‌های ماهی برق
انداخته بود. جلیل و سه پسر پوزخند می‌زدند.

افسون شروع گرد: «خُب، من - یعنی ما - تو را اینجا آوردیم که خبر
خوبی بهم بدھیم.»
مریم سر برداشت.

رد و بدل کردن نگاه سریعی را از بالای سر جلیل دید که در صندلی
خود قوز کرده بود و بی‌آنکه بینند به پارچ روی میز زل زده بود. خدیجه،
مسن‌ترینشان نگاه خیره نمود. راه طرف مریم گرداند و مریم متوجه شد
که پیش از احضار او روی این وظیفه هم توافق شده است.
خدیجه گفت: «تو یک خواستگار داری.»

توی دل مریم خالی شد. از لای اب‌هایی که یکهو کرخت شده بود،
گفت: «یک چی‌چی؟»

خدیجه ادامه داد: «یک خواستگار. اسمش رشید است. دوست تجاری
یکی از آشنايان پدر توست. پشتون است و اهل قندهار، اما در محله
دهمنگ کابل تو یک خانه دوطبقه مال خودش زندگی می‌کند.»

افسون سر می‌جنیاند. «و فارسی حرف می‌زند، مثل ما، مثل تو. پس
ناچار نیستی پشتو یاد بگیری.»

مریم احساس خفقان کرد. آتاق پیش چشمش می‌چرخید و زمین زیر
پایش حابه‌جا می‌شد.

خدیجه حالا می‌گفت: «کفایش است. نه از آن پنه دوزهای کنار
خیابان، نه، نه. از خودش مغازه دارد و یکی از کفایش‌های پر طرفدار کابل
است. برای سیاستمدارها و اعضای خانواده رئیس جمهور کفش می‌دوzd -

آدم‌هایی از این قماش. حالا می‌بینی، در تأمین زندگی تو مشکلی نخواهد داشت.»

مریم به جلیل زل زد، قلبش در سینه در تب و تاب بود. «این حرف درست است؟ چی دارد می‌گوید، درست است؟»

اما جلیل نگاهش نمی‌کرد. همچنان به پارچ خیره شده بود و کنج لب زیرینش را می‌جوید.

افسون به صدا درآمد: «البته کمی مسن‌تر از توست. ولی حدوداً بیش از... چهل سال ندارد. حداکثر چهل و پنج سال. تو نگفتنی، نرگس؟»

«آره. اما دیدم دخترهای نه‌ساله را به مرد‌هایی بیست سال مسن‌تر از خواستگار تو می‌دهند». مریم. همه‌مان دیدیم. چند سالت است، پانزده سال؟ این سن ازدواج مناسب و خوبی برای یک دختر است.» این حرف، سا سر جنباندن‌های پُرآشیاقی همراه شد. مریم یادش نرفت، که حرفی از خواهرهای ناتنی او، سعیده و ناهید، به میان نیامد که هر دو همسن او بودند و در مدرسه مهری در هرات درس می‌خواندند و می‌خواستند بروند دانشگاه کابل. پیدا بود که برای آنها پانزده‌سالگی سن مناسبی برای ازدواج نیست.

نرگس ادامه داد: «به علاوه، او هم در زندگی خیلی چیزها را از دست داده. شنیدیم که زنش ده سال پیش موقع زایمان از دنیا رفت. بعد، سه سال پیش پرسش در دریاچه‌ای غرق شده.»

«خیلی غم‌انگیز است، بله. چند سال اخیر دنبال یک زن می‌گشت، اما زن مناسبی پیدا نکرد.»

مریم گفت: «من نمی‌خواهم.» به جلیل نگاه کرد. «من این را نمی‌خواهم، و ادارم نکنید.» از فین‌فین کردن و لحن التماس آمیز خود بدهش آمد، اما دست خودش نبود.

یکی از زن‌ها گفت: «خب، عاقل باش، مریم.»

مریم دیگر نمی‌دانست کدام یک جی می‌گوید. همچنان به جلیل زل

زد و منتظر شد تا او حرف بزند و بگوید هیچ کدام از ایتها صحت ندارد.

«تو که نمی‌توانی همه عمرت اینجا بمانی.»

«از خودت خانواده‌ای نمی‌خواهی؟»

«آره. یک خانه، بچه‌هایی مال خودت.»

«باید بجنبی.»

«در واقع بهتر است با یک محلی، یک تاجیک، ازدواج کنی. اما رشید سلامت است و به تو هم علاقه‌مند. هم خانه دارد و هم شغل. این از همه مهم‌تر است، نه؟ کابل هم شهر قشنگ و هیجان‌انگیزی است. فرصت از این بهتر گیرت نمی‌آید.»

توجه مریم به زن‌ها جلب شد.

گفت: «پیش ملافیض الله می‌مانم. قبولم می‌کند. می‌دانم.»

خدیجه گفت: «خوب نیست. پیر شده و خیلی...» دنبال لغت مناسب گشت و مریم می‌دانست جیزی که می‌خواست بگوید این است که خیلی به مرگ نزدیک است. فهمید که منظورشان چیست. فرصت از این بهتر گیرت نمی‌آید. غیر آنها هم نمی‌آید. به دنیا آمدن مریم مایه ننگشان بود و این تنها فرصت طلایی بود برای پاک کردن آخرین لکه اشتباه رسوابی آمیز شوهرشان. او را به راه دوری می‌فرستادند، چون مریم مظہر شرمشان بود که پیش چشمشان می‌گشت.

خدیجه سر آخر گفت: «او بیر و ضعیف است. وقتی از این دنیا برود چه می‌کنی؟ باری می‌شوی روی دوش خانواده‌اش.»

همان طور که حالا روی دوش ما هستی. مریم به چشم خیال دید که این کلمات ناگفته مثل نفس بخار الودی در روزی سرد از دهان خدیجه درمی‌آید.

خود را در کابل، شهری بزرگ، غریب و پر جمعیت دید که زمانی جلیل برایش تعریف کرده بود شهری در ششصد و پنجاه کیلومتری شرق هرات است. ششصد و پنجاه کیلومتر. دورترین راهی که از کلبه پیموده بود، دو

کیلومتر پیاده تا خانه جلیل بود. خود را مجسم کرد که در کابل زندگی می‌کند، در آن فاصله بعید که به تصور هم نمی‌گنجد. در خانه‌ای غریب که باید به کردار و رفتار و نیازهای چپ و راست شوهر آینده‌اش تن در دهد. باید این مرد، رشید، را تر و خشک کند، برایش غذا بپزد، لباس‌هایش را بشوید. به علاوه وظایف دیگری هم بود – نه برایش توضیح داده بود که شوهرها از زن‌هایشان چه می‌خواهند. به خصوص فکر این محرومیت‌ها بود که آن را اعمال شرارت بار دردناکی می‌پندشت که سراپایش را از ترس می‌انباشت و عرق از هفت چاکش سرازیر می‌کرد.

باز رو کرد به جلیل. «بهشان بگو. بگو که نمی‌گذاری این کار را با من بگنند.»

افسون گفت: «در واقع پدرت تاکنون جواب مثبت را به رشید داده. رشید اینجاست، در هرات. این همه راه را از کابل تا اینجا آمده. مراسم نکاح فردا صبح است، بعد هم ظهر با اتوبوس می‌روید کابل.»
مریم داد زد: «بهشان بگو!»

زن‌ها دیگر ساکت شدند مریم حس کرد که آنها هم به جلیل نگاه می‌کنند. همه منتظر بودند. سکوت بر اتاق حکم‌فرما شد. جلیل با حالتی رخم‌خورده و درمانده حلقه ازدواج در انگشت می‌چرخاند. ساعت توی گابینت یکریز تیک‌تاک می‌کرد.

سر آخر یکی از زن‌ها گفت: «جلیل چون؟»
چشم‌های جلیل آهسته بلند شد، به چشم مریم افتاد، دمی درنگ کرد، بعد پایین افتاد. دهان باز کرد، اما تنها چیزی که ادا کرد نالهای تک‌سیلاپی و دردبار بود.

مریم گفت: «چیزی بگو.»

بعد جلیل با صدایی نازک و خشدار گفت: «مرده‌شورش بیرونند، مریم. این کار را با من نکن.» این حرف را چنان زد، انگار که قرار بود این بلا را بر سر او بیاورند.

با این حرف مریم احساس کرد که همه حاضران در اتاق نفس راحتی
کشیده‌اند.

زن‌های جلیل از واکنش او جان گرفتند و بنا کردند به دلیل و
برهان‌ترانشی‌های تازه. مریم سر به زیر انداخت، و به میز نگاه کرد. نگاهش
پایه‌های خوشتراش میز و انحنای پریچ و تاب کنج‌ها و برق سطح قهوه‌یسی
تیره‌اش را که آینه‌وار بود دنبال کرد. متوجه شد که هر بازدمش سطح میز
را بخار آلود می‌کند و عکس او از روی میز پدرش محو می‌شود.

افسون او را تا اتفاقش در طبقه دوم همراهی کرد. در را که به روی
مریم بست، صدای چرخش کلید در قفل به گوش او رسید.

۸

صبح روز بعد پیراهن آستین بلند سبز تیره‌ای به مریم دادند که روی شلوار سفید نخی بپوشد. افسون روسری سبز و جفتی دمپایی سبز هم به او داد.

او را به آتاقی برداشتند که میز دراز قهوه‌یی در آن بود، اما حالا وسط میز ظرفی پر از نقل بادام، یک جلد کلام الله، یک توری سبز و یک جام آبته قرار داشت. دو مرد که مریم تاکنون ندیده بود - گمان کرد لابد شهودند - و یک ملا که نمی‌شناخت پشت میز نشسته بودند.

جلیل یک صندلی نشانش داد. کت و شلوار قهوه‌یی روشنی پوشیده و کراوات قرمزی زده بود. موهاش شسته شده بود. صندلی را که برایش عقب کشید، سعی کرد لبخند تشویق کننده‌ای بزند. خدیجه و افسون این دفعه کنار مریم پشت میز نشستند.

ملا به توری اشاره کرد و نرگس پیش از آنکه بنشیند آن را روی سر و صورت مریم انداخت. مریم به دست‌های خود نگاه کرد.

جلیل به یکی گفت: «صداش گنید باید تو.»

مریم پیش از دیدن او بسویش را نشانید. بوی سیگار و ادوکلن تن شیرین، نه مثل جلیل که ادوکلن ملایم می‌زد. این بوها به بینی مریم هجوم آورد. از گوشة چشم و از پشت سوری مرد قدبلاست شکم گنده و

چارشانه‌ای را دید که دم در خمیده است. از دیدن قد و بالای او دهانش باز ماند، چشم‌هایش را به زیر انداخت و قلبش به تب و تاب افتاد. حس کرد که دم در مکث کرده است. بعد، آهسته جلو آمدن و پا کوفن سنتگینش را شنید. با هر گامش نقلدان روی میز جر جر می‌کرد. با غرش بسی کنار او روی یک صندلی نشست. نفسش پر صدا بود.

ملا به همه خوشامد گفت و افزود که این یک نکاح سنتی نیست.

«خبرم کردند که رشید آقا، بليت اتوبوس برای کابل گرفته و زود می‌رود. پس برای صرفه‌جويی در وقت از بعضی مراسم سنتی صرف نظر می‌کنيم تا اين آيین را به سرعت برگزار کنيم.»

ملا قدری دعا خواند و چند جمله درباره اهمیت ازدواج گفت. از جلیل پرسید که به این پیوند اعتراض ندارد، و او سر بالا انداخت. بعد از رشید پرسید که آیا قصد قطعی دارد که با مریم پیمان زناشویی بینند. رشید گفت «بله.» صدای خشدار خشنش مریم را یاد صدای خشخش برگ‌های خشک پاییزی زیر پا انداخت.

«و شما، مریم جان، این مرد را به شوهری می‌پذیری؟»

مریم ساكت ماند. صدای چند سرفه برای صاف کردن گلو شنیده شد.

صدایی زنانه از پایین میز گفت: «قبول دارد.»

ملا گفت: «فی الواقع باید خودش جواب بدهد. قاعده‌تا باید صبر کند تا سه دفعه بپرسم. نکته اینجاست که شوهر دنبالش آمده، نه طور دیگر.» سؤال را دوبار دیگر پرسید. مریم که جواب نداد، بار دیگر پرسید و این بار با تأکید بیشتر. مریم احساس می‌کرد که جلیل کنارش در صندلی وول می‌خورد، احساس می‌کرد که زیر میز پاهای خود را روی هم می‌اندازد و برمی‌دارد. باز صدای صاف کردن گلو شنیده شد. دست سفید کوچکی جلو آمد و قدری خاک را از روی میز گرفت.

جلیل زمزمه کرد: «مریم.»

مریم با صدای لرزانی گفت: «بله.»

اینهای را زیر توری آوردند. مریم اول در آن صورت خود را دید، ابروها صاف، بی‌ریخت، موها لخت، چشم‌ها سبز خالی از نشاط و چنان نزدیک به هم که بعضی‌ها ممکن بود خیال کنند لوح است. پوستش زیر بود و خالدار، پیشانی خود را خیلی پهن، چانه را خیلی باریک و لبها را زیادی نازک دید. قیافه‌اش صورتی دراز را نشان می‌داد، صورتی سه‌گوش، کمی شبیه سگ شکاری. با این حال مریم در کمال تعجب دید که مجموع این اجزای نجسب با اینکه چندان خوشگل نیست، اما تویی ذوق هم نمی‌زند.

در آینه برای اولین بار از گوشۀ چشم رسید راهم دید: صورت چارگوش گنده سرخ، بینی عقابی؛ گونه‌های گلگونی که نشاط زیرکانه‌اش را می‌نمایاند؛ چشم‌های آبگون خون گرفته؛ دهان پردنداش، با دو دندان پیشین که مثل سفال‌های شیروانی به هم فشار می‌آورند؛ خط مویی که به طرزی باورنکردنی پایین بود، به طوری که بیش از دو انگشت تا ابروهای پریشت جا برای پیشانی باقی نمی‌گذاشت؛ بعد موهای آنبوه زبر فلفل‌نمکی. نگاه‌های خیره‌شان یک‌دم در آینه به هم گره خورد و لغزید.

مریم با خود گفت این صورت توهر من است.

حلقه‌های طلا را که رسید از جیبیش بیرون کشید رد و بدل کردند. ناخن‌هایش زرد- قهوه‌یی بود، مثل تویی یک سیب پوسیده، و نوک بعضی‌هاشان شکسته و پیچ و تاب خورده بود. وقتی مریم خواست حلقه را به انگشت او بیندازد، دست‌هایش می‌لرزید و رسید کمکش کرد. حلقه خودش کمی تنگ بود، اما رسید مشکلی نداشت که آن را از استخوان بند انگشت مریم رد کند.

گفت: «بفرما.»

یکی از زن‌ها گفت: «حلقه خوشگلی است. قشنگ است، مریم.»

ملا گفت: «حالا می‌ماند امضای عقد زناشویی.»

مریم اسم خودش را امضا کرد - صیر، ر، می، باز صیرم - و می‌دانست همه چشم‌ها به دستش دوخته شده است. دومین باری که مریم، بیست و

هفت سال بعد، امضایش را پایی سندی گذاشت، قرار بود در حضور ملای دیگری باشد.

ملا گفت: «حالا دیگر با هم زن و شوهرید. تبریک.»

*

رشید در اتوبوس رنگارانگ منتظر شد. مریم که کنار جلیل پشت سپر عقب اتوبوس بود او را نمی‌دید و فقط دود سیگارش را می‌دید که از شیشه باز بیرون می‌زند. دور و برشان عده‌ای دست می‌دادند و وداع می‌کردند. قرآن را می‌بوسیدند و از زیرش رد می‌شدند. پسرهای پابرهنه بین مسافرها می‌گشند و صورتشان پشت سینی‌های آدامس و سیگار دیده نمی‌شد.

جلیل سرگرم گفتن این حرف‌ها بود که کابل جای قشنگی است و بابر، امپراتور منقول، خواست او را آنجا به خاک بسپارند. مریم می‌دانست که بعد می‌رسد به وصف باغها، مغازه‌ها، درخت‌ها و آب و هوایش و طولی نمی‌کشد که مریم سوار اتوبوس شود و او کنارش راه برود و شاد و سرخوش و بی‌خيال برایش دست تکان دهد.

مریم نمی‌خواست به او اجازه این کار را بدهد.

گفت: «تو را می‌پرسیدم.»

جلیل جمله‌اش را ناتمام گذاشت. دست‌هایش را تا کرد و واکرد. یک زوج جوان هندی، زن بچه به بغل، شوهر چمدانی را کشان کشان، از میانشان گذشتند. جلیل از دخالت آنها سپاس‌گزار شد. آن دو عذرخواهی کردند و او در جواب لیختند زد.

«روزهای پنجه‌نبه ساعت‌ها چشم به راهت می‌نشستم. از نگرانی ندیدنست حالم به هم می‌خورد.»

«سفر درازی است. باید چیزی بخوری.» گفت می‌تواند برود قدری نان و پنیر برایش بخرد

«صبح تا شب به فکر تو بودم. دعا می‌کردم که صد سال عمر کنی، نمی‌دانستم، نمی‌دانستم که از من شرمنده‌ای.»

جلیل سر به زیر انداخت و مثل بجهای که هیکلش از سینه بیشتر نشان می‌دهد، با پاشنه کفتش زمین را گند.

«تو از من شرمته بودی.»

جلیل تنه پنه کرد: «می‌آیم دیدنست. می‌آیم کابل دیدنست. دو تایی...»
مریم گفت: «نه. نه. نیا. نصی خواهم بینم. بیشم تپا. نمی‌خواهم حتی خبری از تو بشنوم. هرگز. هرگز.»
جلیل نگاه زخم خوردهای به او انداخت.

«بین من و تو همه چیز اینجا تمام شد. حالا با من خداحافظی کن.»

جلیل با صدای نازکی گفت: «این جور ترکم نکن.»
«حتی مرا شایسته این ندانستی که با ملافیض الله خداحافظی کنم.»
رو برگرداند و کنار اتوبوس رفت. می‌شنبید که دنبالش می‌آید. وقتی به در اتوبوس رسید، صدایش را پشت سر خود شنید.
«مریم جون.»

از پلدها بالا رفت و هر چند از گوشة چشم می‌دید که جلیل کنار اتوبوس موازی او بیش می‌آید. از پنجه به بیرون نگاه نکرد. از راهرو گذشت و به عقب اتوبوس رفت که رسید چمدان او را لای پا گذاشت و آنجا نشسته بود. وقتی جلیل کف دست‌هایش را روی شیشه گذاشت و یکریز با انگشت به شیشه تقه زد، مریم سر به سویش برنگرداند. اتوبوس که از جا کنده شد، بار سر برنگرداند که بینند او کنار آن می‌دود. و وقتی اتوبوس دور شد، هم سر نظرخاند که پس رفتن و ناپدید شدنش را در میان گرد و خاک و دود اگزووز بینند.

رشید که کنار شیشه نشسته بود، دست زمختش را روی دست او گذاشت.

گفت: «آنجا را ببین. دختر. آنجا. آنجا.» به طرف بیرون شیشه چشمک زد و گفت، انگار که چیز جالب‌تری چشمش را گرفته باشد.

نزدیک غروب روز بعد به خانه رشید رسیدند.

رشید گفت: «حالا در دهمزنگیم.» بیرون خانه در پیاده رو بودند. چمدان را در یک دست داشت و با دست دیگر در چوبی چلو خانه را باز می کرد. «در قسمت جنوب غربی شهر، باعوحت نزدیک است، همین طور دانشگاه.»

مریم سر جباند. حرفهای او حالیش می شد، اما تاکنون فهمیده بود وقتی او حرف می زند باید دقت کند. به لهجه کابلی فارسی حرف زدن او عادت نداشت و همچنین به تلهجه پشتوى او، یعنی زبان زادگاهش قندهار، اما از سوی دیگر انگار او در فهم لهجه هراتی مریم مشکلی نداشت.

مریم بی درنگ خیابان خاکی باریکی را که خانه رشید در آن قرار داشت ارزیابی کرد. خانه های این خیابان در هم چیزه بود و دیوارهای مشترک داشت و دیوارهای کوتاهی چلو خانه آنها را از خیابان جدا می کرد. بیشتر خانه ها بام های پهن آجری داشتند و بعضی شان کاهگلی، به همان رنگ خاک الود کوهستانی که دور شهر حلقه زده بود. جوی اب پیاده رو را از از دو سو خیابان جدا می کرد و اب گل الود در آن جاری بود. مریم در خیابان جابه جا کپه های زباله را دید که پراز مگس بود. خانه رشید دوطبقه بود. مریم متوجه شد که زمانی نقش آبی بوده.

رشید که در جلو خانه را باز کرد، مریم خود را در حیاطی آشفته دید که علف‌های زرد تکه تکه آن را برداشته بود. مریم یک مستراح بیرون از خانه در سمت راست گنجی از حیاط و در سمت چپ چاهی با یک تلمبه دستی و یک رج نهال در حال پرمردن دید. نزدیک چاه یک انبار وسایل بود و دو چرخهای به دیوارش تکیه داشت.

از حیاط خانه که رد می‌شدند، رشید گفت: «پدرت گفت ماهیگیری دوست داری.» مریم دید که حیاط خلوت ندارند. «در شمال اینجا چند دره هست. رودخانه‌هاش پر از ماهی است. شاید یک روز ببرم آنجا، در خانه را باز کرد و گذاشت برود تو.

خانه رشید خیلی کوچک‌تر از خانه جلیل بود، اما در قیاس با کلبه مریم و ننه عمارتی بود. یک راهرو و یک اتاق نشیمن در پایین بود، به اضافه آشپزخانه‌ای که رشید دیگ و قابلمه، یک دیگ زودبز و یک اجاق نفتسی را در آنجا نشانش داد. در اتاق نشیمن کاناپه‌ای با چرم سبز مغزپسته‌ای گذاشته بودند. یک طرف کاناپه پاره بود که آن را ناشیانه دوخته بودند. دیوارها لخت بود. میزی آنجا بود و دو صندلی با نشیمنگاه خیزرانی و دو صندلی تاشو و در کوشه‌ای نیز یک بخاری چدنی.

مریم میان اتاق نشیمن ایستاد و به دوروبرش نگاهی انداخت. در کلبه آنگشت‌هایش به سقف می‌رسید. می‌توانست در تخت خود دراز بکشد و از زاویه تابش خورشید به پنجه وقت را حدس بزند. می‌دانست در تا کجا باز می‌شود و بعد لولاش به غرّ غرّ درمی‌آید. هر شکاف و درزی را در هر کدام از سی لته تحت چوبی کف کلبه می‌شناخت. حالا دیگر همه آن چیزهای آشنا از دست رفته بود. نه موده بود و او اینجا بود، در شهری غریب، که یک سلسله دره و کوهستان سپیدپوش و آن همه داشت آن را از زندگی آشناش جدا می‌کرد. در خانه‌ای عربیه بود. با آن همه اتاق‌های مختلف و بوی سیگار، با آن گنجه‌های ناآشنا پر از وسایل ناآشنا و پرده‌های سنگین سبز تیره و سقفی که می‌دانست دستش به آن نمی‌رسد. فضای آنجا برای

مریم خفغان اور بود. رگه‌هایی از درد اشتباق در قلبش دوید، دلتنگی برای ننه، ملا فیض الله و زندگی قدیعش.
بعد اشکش سرازیر شد.

رشید با اوقات تلخی گفت: «دیگر گریه چرا؟» دست به جیب شلوارش برد، انگشت‌های مریم را باز کرد و دستمالی در گف دستش گذاشت. سیگاری روشن کرد و به دیوار تکیه داد. مریم را تماشا کرد که دستمال را به چشم انداخت. «تمام شد؟»

مریم سر جنباند.

«حتم؟

«آره.

رشید آرنج او را گرفت و به طرف پنجره آنرا نشیمن برد. با ناخن خمیده انگشت اشاره‌اش تقهای به شیشه زد و گفت: «این پنجره به طرف شمال است. آن کوه اسمای است که یک راست جلو همین کوه است. پشت سر ما در سمت شرق که از اینجا دیده نمی‌شود، کوه شیردروازه است. هر روز ظهر از آن توب در می‌کند. حالا دیگر گریه را بس کن، جدی می‌گوییم.»

مریم چشمانش را پاک کرد.

رشید سرزنش کنان گفت: «تحمل دیدن گریه زن‌ها را ندارم، متاسفم. طلاقش را ندارم.»

مریم گفت: «می‌خواهم بروم خانه.»

رشید با عصبانیت آه کشید. یک گله نفس دودالودش به صورت مریم دمید. «این حرف را به خودم نمی‌گیرم. این دفعه فقط.» باز آرنجش را گرفت و او را به طبقه بالا برد.

آنجا راهرو باریکی بود با نور کم و دو آتاق خواب. در آتاق خواب

بزدگ‌تر باز بود. مریم دید که آن اتاق هم مثل سایر جاهای خانه چندان اثائی ندارد؛ تختخواب در گنجی بود، با پتویی قهوه‌یی و یک بالش، یک گنجه و یک پاتختی کشودار. روی دیوار چیزی نبود، جز یک آینه کوچک. رشید در را بست.

«اینجا اتاق من است.»

گفت او می‌تواند اتاق مهمان را برای خودش بودارد. «امیدوارم اشکالی نداشته باشد. من عادت دارم تنها بخوابیم.» مریم به او نگفت که دست کم از این موضوع چقدر خیالش راحت شده است.

اتاقی که قرار بود مال مریم باشد، خیلی کوچک‌تر از اتاقی بود که در خانه جلیل داشت. یک تختخواب، یک پاتختی کشودار کهنهٔ خاکستری- قهوه‌یی و یک گنجه کوچک داشت. پنجرهٔ مشرف به حیاط و خیابان آن طرف‌تر بود. رشید چمدان او را در گوشه‌ای گذاشت. مریم روی تختخواب نشست.

رشید گفت: «متوجه نشدم.» در درگاهی ایستاده و سر خم کرده بود که سرش به چارچوب نخورد. «به هرمه پنجره نگاه کن. می‌دانی چه گلی است؟ پیش از اینکه بیایم هرات، گذاشتمش آنجا.»

مریم تازه متوجه سبدی شد که روی هرمه پنجره گذاشته بودند. گل مریم از هر طرفش بیرون زده بود.

«دوست داری؟ خوشت می‌آید؟»
«آوه.»

«پس می‌توانی از من تشکر کنی.»
«متشرکرم. معذرت می‌خواهم. تشکر...»
«داری می‌لرزی. شاید من تو را ترسانده باشم. از من می‌ترسی؟ از من ترسیدی؟»

مریم نگاهش نمی‌کرد، اما در سؤالش موذیگری شیطنت‌آمیزی دید

که انگار به او نیش می‌زد. به تن‌دی سر بالا انداخت و بی‌درنگ دریافت که
این اولین دروغ زناشویی اوست.

«نه؟ پس خوب شد. خوب برای تو. خب، حالا اینجا خانه توست.
کم کم از اینجا خوشت می‌آید. حالا می‌بینی. بہت گفتم که برق داریم؟
بیشتر روزها و هر شب؟»

حرکتی کرد که انگار می‌خواهد برود. پایی در مکث کرد، پک محکمی
به سیگار زد و به چشم‌هایش در برابر دود چین داد. مریم گمان کرد
می‌خواهد چیزی بگوید. اما نگفت. در را بست و او را با چمدان و گل‌ها تنها
گذاشت.

مریم در روزهای اول کمتر از آتاقش بیرون می‌آمد. سپیده‌دم هر روز به صدای دور اذان برای نماز از بستر درمی‌آمد و پس از آن به رختخواب برمی‌گشت. هنوز توی رختخواب بود که می‌شنید رشید به حمام رفته است و تن می‌شوید، بعد رشید پیش از رفتن به مغازه سری به او می‌زد. مریم از پنجره او را در حیاط تماشا می‌کرد که ناهارش را روی ترک دوچرخه می‌بندد، بعد دوچرخه را از حیاط رد می‌کند و به خیابان می‌برد. تماشا می‌کرد که سوار دوچرخه می‌شود و پا می‌زند و هیکل پهن و چارشانه‌اش در خم خیابان ناپدید می‌شود.

بیشتر روزها توی رختخواب می‌ماند و خود را آواره و بی‌کس می‌دید. گاهی پایین به آشپزخانه می‌رفت، روی پیشخان که لکه‌های چرب چسبائی داشت و پرده گلدار که بوی غذاهای سوخته را می‌داد دست می‌کشید. به کشوهای نامرتب، کارد و چنگال و قاسق‌های نامتناسب، آبکش و کاردک‌های جویی لم شکسته نگاه کرد. این ابزاری که قرار بود اجزای زندگی روزمره تازه‌اش شوند، همه یادآور آواری بودند که بر سر زندگی او خراب شده و او را واداشته بود چون مزاحمی که وارد زندگی دیگری شده احساس ریشه‌کن شدن و جایه‌جایی کند.

در کلبه وضع اشتهاش معلوم بود. اینجا اصلاً دلش برای غذا مالش

نصی رفت. گاهی یک بشقاب پلو مانده و تکه‌ای نان را با خود به اتاق نشیمن پایی پنجره می‌برد. از آنجا بام خانه‌های یک طبقه خیابان‌شان را می‌دید. حیاطشان را هم می‌دید که زن‌ها در آنها سرگرم رخت شستن و پنهان کردن و بکن‌نکن بچه‌ها بودند و مرغ و جوجه‌ها به خاک نوک می‌زدند، بیل و بیله‌جه همه جا پراکنده بود و گاوهاشی شیرده را به درخت‌ها بسته بودند.

با شور و شوق یاد تمام آن شب‌های تابستانی افتاد که او و ننه روی بام مسطح کلبه می‌خوابیدند و ماه را که بر گل دامن نور می‌پاشید تعماشا می‌کردند، شب‌هایی چنان گرم که پیراهن‌شان، مثل برگ خبیثی به پنجره، به سینه‌شان می‌چسبید. دلش برای عصرهای زمستانی تنگ شد که با ملافیض در کلبه گرم قرائت قرآن می‌شدند، قندیلک‌ها از درخت‌ها روی بام می‌افتد و تدقیق می‌کرد و کلاعغ‌ها از روی شاخه‌های پبرف قیار قار می‌کردند.

مریم که در خانه تنها بود، یک جا آرام و قرار نداشت. مدام از آشپرخانه به اتاق نشیمن می‌رفت، از پله‌ها بالا می‌رفت و به اتاق خود می‌رسید و باز پایین می‌آمد. سر آخر به اتاق خود برمی‌گشت، نماز می‌خواند یا روی تخت می‌نشست و هوای مادرش را می‌کرد و حال تهوع و غم غربت به او دست می‌داد.

وقتی خورشید به سوی غرب می‌لغزید، نگرانی مریم واقعاً به اوج می‌رسید. وقتی یاد شب می‌افتد و با خود می‌گفت رشید بالاخره تصمیم می‌گیرد کاری را با او بکند که همه شوهرها می‌کردند، دندان‌هایش به تدقیق می‌افتد. وقتی رشید در طبقه پایین به تنهاشی غذا می‌خورد، مریم با اعصاب درهم فشرده در رختخواب دراز می‌کشید.

رشید همیشه دم در اتاق او می‌ایستاد به درون سرگ می‌کشید.
«به این زودی که نصی شود بخوابی. تازه هفت است. بیسداری؟ جواب بد. یالا، زود باش.»

آن قدر پاافشاری می‌کرد که مریم توی تاریکی می‌گفت: «بیدارم.» رشید جلوتر می‌آمد و ذم درگاهی می‌نشست. مریم از تخت خود اندام درشت، پاهای دراز و دودی را که از نیمچه بینی عقابی‌اش بیرون می‌آمد و دور می‌زد و نوک سیگارش را که می‌افروخت و نورش کم می‌شد می‌دید. رشید از کارهای روز خود برایش می‌گفت. یک جفت کفش راحتی که سفارشی برای وزیر خارجه دوخت که به قول رشید فقط از او کفش می‌خرید و یک سفارش سفلی از دیپلماتی لهستانی برای خودش و همسرش. از خرافات مردم درباره کفش برایش حرف می‌زد: عده‌ای عقیده داشتند پوشیدن کفش توی رختخواب برای خانواده مرگ‌ومیر به بار می‌آورد، یا اگر اول کفش پای چپ را پیوش، دعوا می‌شود.

«مگر اینکه روز جمعه عمداً این کار بکنی. می‌دانستی می‌گویند اگر بندهای کفش را به هم گره بزنی و روی میخ آویزان کنی، سوم است؟» رشید خودش هیچ کدام از اینها را قبول نداشت. به عقیده او خرافات در اصل یکی از سرگرمی‌های زنانه بود.

چیزهایی را که در کوچه و بازار شنیده بود برایش بازگو می‌کرد، مثل اینکه ریچارد نیکسون، رئیس جمهور امریکا، بر سر یک رسوایی ناچار شد استعفا بدهد.

مریم که نه هرگز نامی از نیکسون شنیده بود و نه از رسوایی او، لب از لب نجذبیاند. با دلشوره منتظر بود رشید حرف خود را تمام کند، سیگارش را خاموش کند و برود. فقط وقتی می‌شنید از راهرو گذشته و در اتاقش باز و بسته شده، فقط آن وقت مشتی آهنین که به شکمش چنگ ازداخته بود رهایش می‌کرد.

بعد، یک شب پس از خاموش گردن سیگارش، به جای شب‌بخیر گفتن روی درگاهی خم شد.

گفت: «تمی خواهی آن ماسماسک را واکنی؟» و با سر به سوی چمدانش اشاره کرد. بازوها را در هم تا کرد. «فکر می‌کردم قدری فرصت

می خواهی. اما بیهوده است. یک هفته گذشت و... خب پس، فردا صبح
انتظار دارم مثل یک زن شوهردار رفتار کنی، فهمیدی؟»
دندان‌های مریم بنای توقیق را گذاشت.
«جواب می خواهم.»
«بله.»

«خوب، چی خیال می کردی؟ مگر اینجا هتل است؟ یا من هتل دارم؟
وای، وای. لا الله الا الله. راجع به گریه چی بہت گفتم؟ مریم. راجع به
گریه چی بہت گفتم؟»

*

صبح روز بعد که رشید سر کار رفت، مریم چمدان را باز کرد و
لباس‌هایش را توی گنجه گذاشت. یک سطل آب از چاه کشید و با لته‌ای
پنجره‌های اتاق خود و اتاق نشیمن پایین را تمیز کرد. زمین را جارو کرد و
تار عنکبوت گوشه‌های سقف را گرفت. پنجره‌ها را باز کرد تا خانه هوا
بخورد.

سه فنجان عدس توی قابلمه‌ای ریخت تا خیس بخورد، کاردی پیدا
کرد و چند هویج و سیب‌زمینی خرد کرد و آنها را هم خیساند. دنبال آرد
گشت و آن را ته یکی از کابینت‌ها پشت چند شیشه کشیف ادویه پیدا کرد،
خمیر تازه درست کرد، آن را طوری که نه یادش داده بود ورز داد، از نرمه
کف دستش استفاده کرد، لبه بیرونی خمیر را تا کرد، برش گرداند و باز
فشار داد. روی خمیر آرد ریخت و توی پارچه خیسی پیچاند، روسربی را
سرش گذاشت و به طرف تنور عمومی رفت.

رشید جای تنور را به او گفته بود، پایین دست خیابان به طرف چپ و
بعد به راست. اما فقط کافی بود مریم همراه خیل زن‌ها و بچه‌هایی که به
سمت آن روانه بودند برود. مریم بچه‌هایی را دید که یا دنبال مادرشان
بودند، یا پیشاییش او می دویند و پیرهن‌هایی پوشیده بودند که بارها وصله

خورد بود. شلوارهایی پوشیده بودند که یا خیلی گشاد یا بیش از حد تنگ بود و سندل‌هایی که بندهاشان پاره شده بود و پاهای توییشان لق می‌زد. به جای اسباب‌بازی با تکه‌ای چوب لاستیک‌ها یا طوقه‌های کهنه و دور انداخته دوچرخه را می‌چرخاندند و پیش می‌بردند.

مادرهاشان در دسته‌های سه - چهارتایی، بعضی با برقع و بعضی بدون آن، راه می‌رفتند. مریم و راجی بلند بلندشان و غش غش خنده‌شان را می‌شنید. موقع راه رفتن با سر به زیر انداخته، تکه‌هایی از خوشمزگی‌هاشان را شنید که انگار همیشه مربوط می‌شود به بچه‌های ریقو یا شوهرهای تنبل نصک‌نشناس.

انگار که غذا خود به خود پخته می‌شود.

والله و بالله، کو یک دم استراحت!

آن وقت به من می‌گوید، به خدا قسم عین واقع است، برمی‌گردد و می‌گویند...

این حرف و حدیث‌های بی‌انتها، با لحن گلایه‌آمیز، اما در کمال تعجب شاد، همین جور دور می‌زد و می‌زد. تو خیابان، در گوشه و کنار و تویی صفت نور همین وضع بود. شوهرهایی که قمار می‌کردند. شوهرهایی که گوش به فرمان مادرشان بودند و حتی یک روپیه برای زن‌هاشان خرج نمی‌کردند. مریم حیران بود که چطور این همه زن با فلاکت‌هایی شبیه هم دست به گریبان بودند و همه‌شان ناچار با مردھایی به این هولناکی تن به ازدواج داده بودند. یا شاید هم این یک بازی زنانه بود که او از آن سر درنمی‌آورد، یک جور آداب روزانه، مثل برنج خیساندن، یا خمیر درست کردن؟ آیا از او انتظار داشتند دیر یا زود به آنها بپیوندد؟

در صفت نور مریم متوجه نگاههایی نشد که از گوشة چشم به او می‌انداختند و پنج پنج‌هایی را شنید. دست‌هایش عرق کرد. خیال می‌کرد همه می‌دانند که او حرامی است، مایه شرمندگی پدر و خانواده‌اش، همه می‌دانند که به مادرش خیانت کرده و خودش ابرو باخته است.

با گوشة روسی عرقی را که روی لب بالایش نشسته بود گرفت و
سعی کرد بر اعصاب خود مسلط شود.
چند لحظه همه چیز به خیر گذشت.

بعد یکسی تپاتپ به شانه‌اش زد. مریم سر برگرداند و زن تپل
پوست‌سفیدی را دید که مثل او روسی به سر داشت. موهای کوتاه مشکی
وزوزی و صورت کاملاً گرد خوش‌خلقی داشت. سرین گنده‌تری از مریم
داشت که قسمت پایینش قدری افتاده بود. چشم‌هاش درشت و سبز بود و
برق خواهایندی می‌زد.

زن که نیشش تا بنากوش باز شده بود، گفت: «تو زن تازه رشید جان
هستی، نه؟ همان که از هرات گرفته. خیلی جوانی! مریم جان، درست
است؟ اسم من فریباست. همسایه‌ایم، در بنجم سمت چپ خانه‌تان، همان
که رنگش سبز است، این نور، پسر من، است.»

پسربچه کنارش صورت صاف شادی داشت، با موهای وزوزی مثل
مادرش. یک تکه موی سیاه روی لاله گوش چپش روییده بود. چشم‌هاش
برق شیطنت‌بار بی‌محابایی داشت. دست بلند کرد. «سلام، خاله جان.»
«نور ده‌ساله است. یک پسر بزرگ‌تر هم دارم، احمد.»

نور گفت: «سیزده‌ساله است.»

زن، فریبا، خنده دید و گفت: «سیزده که می‌رود تو چهارده سال. اسم
شوهرم حکیم است. اینجا، تو دهمزنگ، معلم است. یک وقت باید بیایی
پیش مه، یک فنجان چای...»

بعد یک‌هو زن‌های دیگر، انگار کسی تشویقشان کرده باشد، فریبا را
پس زدند و دور مریم جمع شدند و با سرعت نگران‌کننده‌ای دورش حلقه
زدند.

«پس تو عروس جوان رشید جانی...»

«از کابل خوست می‌اید؟»

«من تو هرات بودم. یک دخترعمو آنجا دارم.»

«اول پسر می خواهی، یا دختر؟»

«چه مناره هایی! آه، چقدر قشنگ است! چه شهر با شکوهی!»

«پسر بهتر است، مریم جان، نام خانواده را زنده می کند.»

«بشه! پسرها زن سی گیرند و می روند پسی کارشان، دختر برای آدم

می ماند و در پیری عصای دست آدم را می شود.»

«شنیده بودیم می آیی.»

«دو قلو بیار! یکی از هر جنس! آن وقت همه خوشحال می شوند.»

مریم پس پس رفت. هوا کم اوردہ بود. گوش هایش وزوز می کرد و نیضش تند می زد، چشم هایش از یک صورت به طرف صورت دیگر می رفت. باز پس پس رفت، اما جایی نبود که به آن پناه ببرد - در وسط حلقه بود. چشمش به فریبا افتاد که اخم کرده و فهمیده بود که او تو هچل افتاده است.

فریبا می گفت: «ولش کنید! بروید کنار، ولش کنید! او را می ترسانید!»

مریم خمیر را به سینه فترد و سعی کرد از میان جمعیت راه باز کند.

«کجا می روی، همسیره؟»

همان طور فشار داد تا به قسمت خالی از جمعیت رسید و بعد به طرف بالا دست خیابان دوید. تا به چهارراه نرسیده بود، نفهمید که راه را عوضی می رود. برگشت و سربه زیر در سمت مخالف دوید، یک بار لغزید و زانویش بدجوری خراش برداشت، بعد باز دوید و تند از زن ها رد شد.

«چهات شده؟»

«پات خونریزی می کند، همسیره.»

مریم به گنجی بیچید و بعد به نیش دیگر. خیابان خودشان را پیدا کرد، اما نمی دانست خانه رشید کدام است. نفس نفس زنان بالا و باین خیابان دوید، نزدیک بود اشکش سرازیر شود. یک یک درها را کور کورانه آزمایش کرد. بعضی درها قفل بودند، بعضی هم که باز بودند، حیاطشان آشنا نبود، سگ هایی در آنها عوو می کردند، یا مرغ و خروس ها می رمیدند.

رشید را مجسم کرد که به خانه می‌آید و او را این طور در جست‌وجوی خانه می‌بیند، در حالی که از زانوهایش خون می‌ریزد و خیابان را گم کرده. حالا دیگر واقعاً زد زیر گریه. درها را هل داد، به حال ترس دعاها یی زیر لب خواند، صورتش خیس اشک بود. تا سر آخر دری را باز کرد و مستراح کنج حیاط، چاه، انباری را دید و نفس راحتی کشید. در را پشت سر خود بست و کلون را انداخت. بعد کنار دیوار به زانو افتاد و بالا آورد. وقتی استفراغش تمام شد، چهار دست‌وبا پیش رفت، به دیوار تکیه داد و پاها را از هم باز کرد. هرگز به عمرش این قدر احساس تنها یی نکرده بود.

*

آن شب که رشید به خانه آمد، پاکتی فهوهی با خود آورد. مریم که دید او متوجه پنجره‌های تعیز و کف جارو زده و سقف تبار عنکبوت زدوده نشده است، سرخورده شد. اما وقتی دید مریم بشقاب غذا را در سفره‌ای که کف اناق نشیمن بپهن کرده گذاشته است خوشحال شد.

مریم گفت: «عدس پختم.»

«عالی است. من گشنه‌ام.»

مریم در آفتابه لگن آب ریخت که او دست بشوید. رشید که دستش را با حوله‌ای پاک می‌کرد، مریم یک کاسه عدس که بخار از آن بلند می‌شد و بشقابی پلو جلویش گذاشت. این اولین غذایی بود که برای شوهرش پخته بود و آرزو می‌کرد که کاش وقت پختن حال بهتری می‌داشت. وقتی سار گذاشتند عدس هنوز از حادثه پای تنور آشته بود و تمام روز از دیر پختن عدس و رنگش دلخور بود و دلشوره داشت که مبادا رشید فکر کند زیادی همچ زده، یا زیادی زنجیبل تویش ریخته یا زردچوبه‌اش کم است.

رشید قاشق را توى عدس طلايی رنگ فرو برد.

مریم بفهمی‌نفهمی تکانی خورد. اگر دلسربد یا عصبانی می‌شد، چی؟

اگر ناراضی بشقاب را پس می‌زد، چی؟

به زحمت گفت: «مواطن باش. داغ است.»
رشید به غذا فوت کرد و بعد قاشق را به دهان گذاشت.
گفت: «خوب است، نمکش یک خرده کم است، اما خوب است. شاید
حتی از خوب هم بیهتر.»

خیال مریم راحت شد و خوردنش را تماشا کرد. موجی از غرور مایه
آرامش او شد. کارش خوب بود - شاید حتی از خوب هم بیهتر - و هیجانی
که این تعارف کوچک به او داد، مایه تعجبش شد. ناخشنودی صبح آن روز
قدرتی فروکش کرد.

رشید گفت: «فردا جمعه است. با یک گردش چطوری؟»
«تو کابل؟»

«نه. تو کلکته.»

مریم پلک زد

«شوختی کردم. البته تو کابل. پس کجا؟» دست تویی پاکت قهوه‌یی
کرد. «اما اول یک چیز بیهت بگویم.»
از تویی پاکت یک چادر و روپند آبی روشن بیرون کشید. چند متر
پارچه چین‌دار روی زانویش ریخت و بلندش کرد. چادر را باز کرد و به
مریم نگاه کرد.

«من مشتری‌هایی دارم، مریم، مردهایی که زن‌هاشان را می‌آورند
معازة من. زن‌ها بی‌حجاب می‌أینند و یک راست با من حرف می‌زنند و
بدون خجالت تو چشم نگاه می‌کنند. آرایش می‌کنند و دامن‌های بالای
زانو می‌پوشند. گاهی حتی پاها را برای اندازه‌گیری کفش جلو من
می‌گذارند و شوهرهایشان می‌ایستند و نگاه می‌کنند. اجازه این کار را
می‌دهند. عین خیالشان نیست که نامحرمی به پای زنشان دست می‌زنند! به
نظرم چون درس خوانده‌اند، خود را مرد امروزی و روشنفکر می‌دانند. متوجه
نیستند که ننگ و ناموسشان به باد می‌رود.»

با گفتن این حرف سری تکان داد.

« جای زندگی بیشترشان محله‌های اعیان‌نشین کابل است. می‌برمیت آنجا. حالا می‌بینی. اما این جور مردهای بی‌غیرت تو همین محله هم هستند، مریم! یک معلم یا بین همین محله هست، اسماش حکیم است و همیشه زنش فربیبا را تو خیابان می‌بینم که تنها ول می‌گردد و فقط یک شال گردن رو موهاش گذاشته. راستش دیدن مردی که اختیار زنش را ندارد، دستیارچه‌ام می‌کند.»

نگاه خیره‌اش را به مریم دوخت.

«اما تربیت من یک جور دیگر بوده، مریم. من اهل جایی هستم که یک نگاه ناپاک، یک کلمه ناسزا باعث می‌شود خون کسی بریزد. من اهل جایی هستم که صورت زن را فقط مال شوهرش می‌دانم. دلم می‌خواهد این حرف یادت بماند می‌فهمی؟»

مریم سرجنbianد. وقتی رشید پاکت را جلو برد، مریم آن را گرفت. خوشحالی او لیه از تأیید آشپزی او دود شد و جای خود را به احساس تحفیر شدگی داد. اراده این مرد به نظر مریم مثل سفیدکوه که بر گل دامن خیمه زده بود، پرهیبت و استوار بود. پس از آنکه رشید پاکت را به دستش داد، گفت: «پس تفاهem داریم. حالا یک خرده دیگر از آن عدس برایم بریز.»

مریم قبلًا چادر و برقع نیوشیده بود. رشید کمکش کرد آن را پوشد. صورت پوش لایی دار دور سرش چسبید و سنگینی کرد و دیدن دنیا از بشت توری مشبک آن، جور عجیبی بود. با آن توی اتاق راه رفت و مدام پایش به لبه های آن گیر کرد و سکندری رفت. نداشتن دید به دور و برش عصبانی کننده بود و فشار خفغان اور پارچه چین دار را روی دهانش دوست نداشت.

رشید گفت: «بهش عادت می کنی. تسرط می بندم بعد از مدتی حتی ازش خوشت بباید.»

سوار اتوبوسی شدند و به جایی رفته که رشید گفت پارک شهر نو است. آنجا بچه ها سوار تاب شده بودند و دسته ای هم تور پاره بوره ای به تن دو درخت بسته بودند و والیبال بازی می کردند. دو تایی به تماسای بادبادک بازی پسرها رفتهند. مریم کنار رشید قدم بر می داشت و گهگاه لبه چادر زیر پایش گیر می کرد و سکندری می رفت. رشید برای ناهار او را به کبابی کوچکی نزدیک مسجدی به نام حاجی یعقوب برد. کف آنجا چسبناک و هوایش دودی بود. دیوارهایش بوی گوشت خام می داد و صدای موسیقی، که رشید به او گفت لوگری^۱ بلند بود. آنها بایی که کباب می پختند.

۱. لوگر (logar): منتسب به استان لوگر در افغانستان.

پسر بچه‌های لاغری بودند که با دستی سینخ‌ها را باد می‌زدند و با دست دیگر پشه‌ها را له می‌کردند. مریم که تاکنون به هیچ رستورانی نرفته بود، اول برایش عجیب بود که در اتفاقی پر جمعیت با غریبه‌ها بنشیند و بر قفسه را بالا بزند تا نان را لقمه لقمه به دهان بگذارد. مثل روزی که پایی تصور رفته بود، دلشورهای به دل و اندرونش چنگ انداخت، اما حضور رشید مایه آرامش شد و پس از لحظه‌ای نه به موسیقی اهمیت داد و نه به دود و نه حتی به مردم. و در کمال تعجب دریافت که بر قرع هم برایش آرامش به بار می‌آورد. مثل پنجراهی بود که به یک طرف باز می‌شد. در درون آن ناظری بود در امان از نگاه کنجه‌کاو غریبه‌ها. دیگر نگران آن نبود که مردم با یک نگاه از گذشته شرم‌آور او خبردار می‌شوند.

رشید در خیابان از ساختمان‌های گوناگون با اقتدار نام می‌برد و می‌گفت این سفارت امریکاست، آن وزارت خارجه است. به اتوموبیل‌ها اشاره می‌کرد و اسم آن و کشور سازنده‌اش را می‌گفت: ولگای شوروی، سورولت امریکا، اوپل آلمان.

پرسید: «کدام را دوست داری؟»

مریم تردید کرد، به ولگای اشاره کرد و رشید خندید.

کابل خیلی پر جمعیت‌تر از هرات به نظر می‌رسید که مریم زمان کوتاهی آن را دیده بود. اینجا درخت‌های کمتر و گاری‌های کمتری بود که اسب آنها را می‌کشید، اما اتوموبیل، ساختمان‌های بلند، چراغ‌های راهنمایی و خیابان‌های سنگفرش بیشتری داشت. و همه جا مریم لهجه خاص مردم را می‌شنید: به جای جون می‌گفتند جان، و همشیره را یک جور دیگر تلفظ می‌کردند و غیره.

رشید از یک فروشندۀ دوره‌گرد برایش بستنی خرید. اولین باری بود که مریم بستنی می‌خورد و هرگز به خیالش نمی‌رسید که بتوان چنین کلکی به ذایقه زد. یک کاسه تمام بستنی نوش جان کرد که رویش خردۀ پسته ریخته بود و زیرش پفک برنج. از آن معجون جذاب با آن شیرینی دلنشین خوش شد.

به خیابانی به نام کوچه مرغعا رفتند. بازار تنگ پر جمعیتی بود که رشید گفت در محله ثروتمندی از کابل قرار دارد.

«دیپلمات‌های خارجی، تجار ثروتمند، عضای خاندان سلطنتی و امثال آینها در اینجا زندگی می‌کنند. ته امثال من و تو.»
مریم گفت: «من که مرغ و جوجه نمی‌بینم.»

رشید خندید: «این یکی را نمی‌شود تو کوچه مرغعا پیدا کرد.»
در دو سوی خیابان دکان‌ها و غرفه‌های کوچکی بود که کلاه‌های پوست بره و چیزهای رنگارنگ در آنها می‌فروختند. رشید ایستاد تا دشهای را با قبضه نقره کوب در دکانی تماشا کند. در دکان دیگری تنگ کهنهای را برداشت که دکاندار قسم خورد از جنگ جهانی اول و نبرد با بریتانیا به جا مانده است.

رشید زیر لب گفت: «من هم که موشه دایانم.^۱» لبخند کمرنگی زد و به نظر مریم رسید که این لبخند برای اوست. لبخند خصوصی زناشویی. از کنار معازه‌های فرش‌فروشی، صنایع دستی، قنادی، کل‌فروشی، لباس‌فروشی‌های مردانه و زنانه گذشتند. مریم در معازه‌های لباس‌فروشی زنانه دخترهای جوان را دید که پشت پرده‌های توری سرکم دوختن دکمه و انو کردن یقه پیراهن‌ها بودند. گهگاه رشید با معازه‌دار آشنازی خوش و بش می‌کرد، گاهی به فارسی و گاهی هم به زبان پشتو. وقتی دست می‌دادند و روبوسی می‌کردند، مریم چند قدم عقب‌تر می‌ایستاد. رشید به او اشاره نمی‌کرد جلوتر برود، یا معرفی آش نمی‌کرد.

جلو یک معازه گلدوزی رشید از او خواست چند لحظه صبر کند. گفت: «صاحب معازه را می‌شناسم. یک دقیقه می‌روم که بهش سلام کنم.»
مریم در پیاده روی شلوغ بیرون معازه چشم به راه ماند. اتوموبیل‌ها را تماشا کرد که پشت سر هم قدم به قدم در کوچه مرغعا پیش می‌روند و برای

^۱ Moshe Dayan (متولد ۱۹۱۵) وزیر دفاع اسبق اسرائیل (از ۱۹۶۷ که غیر از نedorوی نک‌چشم بودنش معروف است).

کنار رفتن خیل دستفروش‌ها و پیاده‌ها و بچه‌ها و خرها که از جا نصی‌جهنیند یک، ریز بوق می‌زند. خردمندانه فروش‌ها را با آن قیافه‌های ملال اور توی دکمه‌های کوچکشان تماشا کرد که دود راه انداخته بودند. در تقدان‌های برنجی تف می‌کردند و صورتشان گهگاه از سایه درمی‌آمد تا پارچه یا پوستین پرپشمی را به رهگذری عرضه کنند.

اما در این میانه زن‌ها بیش از همه نگاه مریم را به خود جلب می‌کردند.

زن‌های این قسمت کابل با سحله‌های فقیرنشین تر فرق داشتند - مثل آن محله که او و رشید در آن به سر می‌بردند و بیشتر زن‌هاشان با حجاب بودند. این زن‌ها - رشید بهشان چی می‌گفت؟ - امروزی «مدرن» بودند. بله، زن‌های مدرن افغان با مردهای مدرنی ازدواج می‌کردند که عین خالشان نبود زن‌هاشان با صورت آرایش کرده سر برخene بین مردها پلکنند. مریم تعاشایشان کرد که گاهی همراه یک مرد و گاه تنها و گاهی هم با بچمه‌های سرخ رو که کفش‌های براق پوشیده و ساعت مچی بنددار به دست دارند، یا پیاده کنار دوچرخه‌ای با فرمان بلند و چرخ‌هایی با پره‌های طلایی راه می‌روند - بر خلاف بچمه‌های دهمزونگ که پشه‌گزیدگی صورتشان پیداست و لاستیک‌ها و طوقه‌های کهنه دوچرخه را با چوبی می‌چرخانند - بی‌خیال می‌روند و می‌آیند.

این زن‌ها همه‌شان کیف دستی داشتند و دامن‌هایی پوشیده بودند که خش‌خش می‌کرد. حتی مریم یکیشان را دید که پشت فرمان اتوموبیل سیگار می‌کشید. ناخن‌هاشان بلند بود و لاک صورتی یا فارنچی داشت و لب‌هاشان به قرمزی گل لاله بود. کفش پاشنه بلند پوشیده بودند و تن و تن راه می‌رفتند، انگار همیشه کاری فوری داشتند. عینک تیزه به چشم می‌زدند و از کنار مریم که رد می‌شدند، بوی خوش عطرشان به مثام مریم می‌رسید. خیال می‌کرد همه‌شان دانشگاه دیده‌اند و در ادارات بزرگ کار می‌کنند، پشت میزهای خودشان می‌نشینند و تایپ می‌کنند و سیگار

می‌کشند و به آدمهای مهم تلفن‌های مهم می‌زنند. این زن‌ها برای مریم اسرار‌آمیز بودند. او را از حقارت خود، ظاهر زشن، فقدان بلند پروازیش، جهالتش در مورد بسیاری چیزها خبردار می‌کردند.

بعد حس کرد رشید تمپاتیپ به شانه‌اش می‌زند و چیزی دستش می‌دهد.

«بیا.»

شال ابریشمی خرمایی تیره‌ای بود که حاشیه‌اش با نخ طلایی گلدوزی شده و منجوق نشان بود.

«خوشت می‌آید؟»

مریم سر برداشت. آن وقت رشید کار دستپاچه‌کننده‌ای کرد. چشمک زد و مریم نگاهش را دزدید.

مریم یاد جلیل افتاد، یاد طرز مؤکد و شاد او که جواهر را توی دستش می‌گذاشت و شادی پرنیروی او که جا برای چیزی جز سپاس‌گزاری فروتنانه نمی‌گذاشت. نته درباره هدیه‌های جلیل حق داشت. آنها نشان پشمچانی سطحی و ریاضی بودند، کردار ناخالصی بیشتر به منظور آسوده گردن و جدان خود، نه برای رضایت او. اما این شال را هدیه نابی دید.

گفت: «قشنگ است.»

*

آن شب رشید باز به اتاق مریم رفت. اما به جای آنکه دم در سیگار بکشد، از اتاق گذشت و روی تختی که مریم در آن خوابیده بود نشست. آنجایی که نشست فنرهای تخت غُزغُز کرد.

لحظه‌ای تردید کرد، بعد دست بر گردنش گذاشت و با انگشت‌های زمختش آهسته به برآمدگی‌های پشتیش فشار داد....

مریم مین‌من کرد: «نمی‌توانم.» به نیمرخش که نور مهتاب روشنش کرده بود، به شانه‌های سبز و سینه پهنش، به حلقه‌های موی خاکستری

که از یقه پیراهنش بیرون زده بود نگاه کرد. صدای نفس‌های تنفس را
حس می‌کرد

رشید کنار او زیر پتو لفزید. مریم حس کرد که چیزی اتفاق می‌افتد.
دست‌هایش در هم مچاله شد....

رشید خسته که شد، به کناری غلتید. آرنج خود را به طرف پیشانی
خود برد. مریم در تاریکی عقربه‌های آبی ساعت مجحی او را می‌دید. مدتی
به همین حال به پشت دراز کشیدند و به هم نگاه نکردند.

رشید کمی جویده جویده گفت: «این کار خجالت ندارد، مریم. همه
زن و شوهرها از این کارها می‌کنند. انبیا و اولیا توصیه‌اش کرده‌اند. خجالت
ندارد.»

چند لحظه بعد یتو را پس زد و به اتاق خود رفت و او را با جای خالی
سرش روی بالش تنها گذاشت او را با درد رها کرد تا به ستاره‌های یخ‌زده
در آسمان و ابری که مثل توری عروس روی ماه را پوشانده بود زل بزند.

آن سال، ۱۹۷۴، ماه رمضان به پاییز افتاد. مریم برای اولین بار به عمرش دید که چطور جایه‌جایی هلال ماه نو می‌تواند تمام شهر را دستخوش تغییر کند و نظم زندگی روزمره و کردار مردم را به هم بزند. متوجه شد که سکوت خواب‌الودی بر کابل حکم‌فرما شده است. رفت و آمد اتوموبیل‌ها کند و اندک و حتی خاموش شد. معازه‌ها خالی بود. رستوران‌ها چراغ‌ها را خاموش کردند و درها را بستند. مریم دیگر هیچ سیگاری را در خیابان نمی‌دید و از پنجره‌ها بخار فنجان چای بلند نمی‌شد. موقع افطار که خورشید غروب می‌کرد و از کوه شیردروازه توب شلیک می‌شد، مریم همراه باقی شهر روزه خود را با نان و خرما می‌شکست و برای اولین بار به عمر پانزده‌ساله‌اش شیرینی شرکت در تجربه‌ای مشترک را می‌چشید.

رشید جز چند روزی نگرفت. چندبار هم که روزه گرفت، با خلوّ تنگ به خانه آمد. گرسنگی او را تندخوا، زودرنج و کم‌طاقة می‌کرد. شبی شام مریم قدوی دیر شد و رشید بنا کرد به خوردن نان و تربچه. وقتی مریم گوشت بره و قورمه را جلو او گذاشت، به آن دست نزد. چیزی نگفت و همچنان نان را جوید، رگهای شفیقه و پیشانیش برجسته شد و خبر از عصبانیتش داد. همان‌طور جوید و به جلو زل زد و وقتی مریم با او حرف زد، بی‌آنکه صورتش را ببیند نگاهش کرد و تکه‌نان دیگری به دهان گذاشت.

رمضان که گذشت، مریم نفس راحنی کشید.

در کلبه که بودند، در اولین روز از سه روز جشن عید فطر، جلیل به دیدن او و ننه می‌آمد. جلیل طبق معمول با کت و شلوار و کراوات از راه می‌رسید و برایش هدیه عید می‌آورد. یک سال برای مریم شال گردن پشمی، آورد. سه تایی می‌نشستند و جای می‌خوردند و بعد جلیل عذرخواهی می‌کرد و می‌رفت.

همین که از نهر رد می‌شد و دست تکان می‌داد، ننه می‌گفت:
«می‌رود عید را با خانواده حقيقی اش جشن بگیرد.»

ملاقیض الله هم می‌آمد. برای مریم شکلات پیچیده لای زرورق می‌آورد و یک سبد تخم مرغ پخته رنگشده و شیرینی. پس از رفتش مریم با تحفه‌ها از درخت بید محنونی بالا می‌رفت. روی یکی از شاخه‌های بلندش می‌نشست و شکلات‌ها را می‌خورد و زرورق‌ها را دور درخت می‌انداخت تا مثل شکوفه‌های نقره‌بی پای درخت پراکنده شود. شکلات که تمام می‌شد، می‌رفت سراغ شیرینی‌ها و روی تخم مرغ‌هایی که با خود آورده بود با مدادی شکل صورت می‌کشید. اما این کار لذت کمی برایش داشت. مریم از عید، این زمان مهمان نوازی و جشن، می‌ترسید. چون خانواده‌ها بهترین لباس‌هاشان را می‌پوشیدند و به دیدار یکدیگر می‌رفتند. حال و هوای شادمانی هرات را مجسم می‌کرد، مردمی شاد و خندان با چشم‌های درخسان که به یکدیگر محبت می‌کردند و برای هم خیر و خوشی آرزو می‌کردند. تنها بی و بی کسی مثل ملاقیض ای رویش می‌افتد و فقط زمانی برطرف می‌شد که تعطیلات عید می‌گذشت.

امسال برای اولین بار تخیلاتی را که در عیدهای زمان کودکی داشت به چشم می‌دید.

او و رشید با هم به خیابان رفته‌اند. مریم هرگز در میان چنین شور و نشاطی قدم برنداشته بود. خانواده‌ها بی‌اعتنای سرمای هوا دیوانه‌وار به شهر ریخته بودند و مدام به دیدار قوم و خویش‌ها می‌شناختند. مریم در

خیابان خودشان فریبا و پسرش نور را که کت و شلوار پوشیده بود دید. فریبا شال گودن سفیدی داشت و کنار مردی طریف، خجالتی و عینکی راه می‌رفت. پسر بزرگش هم همراحتش بود - مریم یادش می‌آمد که فریبا در اولین روز پایی تنور اسمش را احمد گفته بود. احمد چشم‌های گودرفته و نگرانی داشت و صورتش از برادر کوچکش موقرتر و فکورتر بود؛ صورتی که نشان‌دهنده بلوغ زودرسش بود، برخلاف برادرش که حالت کودکانه هنوز در صورتش دیده می‌شد. احمد دور گردنشی یک آویز‌الله انداخته بود. فریبا لابد او را شناخت که بر قعپوش در کنار رشید می‌رفت. چون دست تکان داد و بلند گفت: «عید مبارک!»

مریم از پشت بر قع بقیه‌ی نفیه‌ی برایش سری جنband.

رشید گفت: «بس این زن را می‌شناسی، زن معلم؟»

جواب مریم منفی بود.

«بیهتر است ازش فاصله بگیری. خاله‌زنک فضولی است. شوهرش هم خودش را روشن‌فکر درس‌خوانده می‌داند. اما موش است. نگاهشش کن. عین موش نیست؟»

به شهر نو رفتند که پسرها در آن با پیراهن‌های نو و منجوق‌نشان و جلیقه‌های رنگارنگ می‌پلکیدند و هدیه‌های عید را با هم مقایسه می‌کردند. زن‌ها دیس‌های شیرینی تعارف می‌کردند. مریم فانوس‌هایی جشن را دید که از بالای ویترین معازه‌ها اویخته بودند و صدای موسیقی را از بلندگوها شنید. غریبه‌ها موقع رد شدنشان از جلو آنها عید مبارک می‌گفتند.

آن شب به چمن رفتند و مریم که پشت سر رشید ایستاده بود، آتش بازی را تماشا کرد که ترقه‌هایش به رنگ‌های سبز، سرخ و زرد در آسمان می‌ترکیدند. دلش برای غروب‌هایی تنگ شد که کنار ملافیض‌الله بیرون گلبه می‌نشستند و از دور ترکیدن ترقه‌هایی آتش‌بازی را بر فراز هرات تماشا می‌کردند و رنگ آنها در چشمان ملايم و آب‌مرواريدی ملا باز می‌تافت. اما بیش از آن دلش برای ننه تنگ شد. مریم آرزو کرد کاش

مادرش زنده بود و اینها را می‌دید. او را در میان اینها می‌دید. سرانجام می‌دید که خرسندی و زیبایی چیزهای دستنیافتنی نیست. حتی برای امثال او.

*

در خانه هم مهمان‌های عید رسیدند. همه‌شان مرد بودند، از دوستان رشید. در که می‌زدند، مریم می‌دانست باید برود طبقه بالا و در اتاق را بینند. وقتی مردها در طبقه پایین با رشید چای می‌نوشیدند، گیب می‌زدند و دود راه می‌انداختند، مریم همانجا می‌ماند. رشید به مریم گفته بود تا مهمان‌ها نرفته‌اند، لازم نیست پایین بیاید.

عین خیال مریم نبود. در واقع حتی خوشش هم می‌آمد. رشید برای حریم زناشویی خود حرمت قائل بود ناموس او در حفاظت رشید بود. حمایت او برایش ارزشمند بود. احساس می‌کرد ارجمند و صهم است.

روز سوم و آخر عید رشید به دیدار بعضی دوستان رفت. مریم که تمام شب حال تهوع داشت، قدری آب جوشاند و برای خود چای سبز دم کرد و قدری هل خرد کرد و در آن ریخت. در اتاق نشیمن بنا کرد به گرداوری و تمیز کردن بازمانده‌های دیدار عید در شب پیش؛ فنجان‌های واژگون، پوست تخم کدو که بین شکچه‌های اتاق ریخته بودند، بشقاب‌هایی که پسمانده خود راکی‌های شب پیش رویش ماسیده بود. مریم وقتی ریخته‌پاش شب پیش را تمیز می‌کرد، با خود گفت چقدر این مردها برای شلختگی انرژی دارند.

نمی‌خواست برود اتاق رشید. اما نظافت او را از اتاق نشیمن به پله‌ها و بعد به راهرو طبقه بالا و در اتاق رشید کشاند چیز بعدی که دانست این بود که برای اولین بار ولرد اتاق او شده و روی تختخوابش نشسته است و احساس تجاوز به حریم دیگری به او دست داد.

به پرده‌های سنگین سبز، جفتی کفشن واکس زده که کنار دیوار

گذاشته بود، در گنجه که رنگ خاکستریش ورآمده و چوبش نمایان بود توجه کرد. یک بسته سیگار روی پاتختی دید. یکی از سیگارها را لای لب‌هایش گذاشت و جلو آینه بیضی کوچک دیواری ایستاد. ادای پف کردن دود توی آینه و خاکستر سیگار ریختن را درآورد. بعد کنارش گذاشت. هرگز نمی‌توانست ادای آن شکوه بی‌نقص زن‌های کابلی را درآورد. حرکاتش نخراشیده و مسخره بود.

گناهکارانه کشی بالای پاتختی را باز کرد.

اول تپانچه را دید. سیاه بود، با قبضه چوبی و لوله کوتاه. مریم توجه کرد لوله را به کدام سمت گذاشته و بعد برش داشت. آن را در دست‌هایش سبک سنتگین کرد. سنتگین‌تر از آن بود که به نظر می‌رسید. قبضه در دستش صاف به نظر می‌رسید و لوله‌اش سرد بود. از اینکه رشید صاحب ایزاری است که تنها، وسیله کشنیدگران است دلشورهای به او دست داد. اما حتماً آن را برای امنیتشان نگه می‌داشت. امنیت او.

زیر تپانچه چندین مجله بود با لبه‌های تاخورده. مریم یکی را باز کرد. چیزی از تویش افتاد. دهان مریم بی‌اراده باز ماند. تویی مجله زن‌های زیبایی بودند، بی‌هیچ تنبوشی در حالت‌های گوناگون، مریم جرأت نکرد دوست نگاهشان کند.

مریم به سرعت مجله را سر جایش گذاشت. گیج و منگ شد. این زن‌ها کی‌اند؟ چطور می‌گذارند این طور از آنها عکس بگیرند؟ دل و روده‌اش از تفرت و انزعجار به هم خورد. پس آن شب‌هایی که رشید به اتاق مریم نمی‌آمد، با اینها سرگرم می‌شد؟ آیا او از این بایت برایش دلسوزدکننده بود؟ پس آن همه حرف و حدیث درباره تنگ و ناموس و تقبیح کردار زن‌های مشتری که هر چه باشد فقط پای خود را تا مج برای اندازه‌گیری کفش نشانش می‌دادند چه بود؟ گفته بود صورت زن فقط مال شوهر است. حتماً این زن‌ها شوهر داشتند، یا بعضی‌شان داشتند. دست‌کم برادر داشتند. در این صورت چطور رشید به خودش اجازه می‌داد به عورت زن و خواهر

دیگری نگاه کند، اما به او اصرار می‌کرد صورت خود را بپوشاند؟ مریم دستپاچه و پریشان روی تخت رشید نشست. صورتش را لای دست‌ها گرفت و چشم‌ها را بست. نفس‌های عمیق کشید تا آرام گرفت. رفته رفته توضیحی برای آن بیندا کرد. با خود گفت هر چه باشد مردی است که سال‌ها پیش از آمدن او در تنها بیان به سر برده. نیازهایش با مریم فرق دارد. برای او هنوز پس از گذشت چند ماه آمیزش دردی داشت که باید به هر حال تحملش می‌کرد. اما از طرف دیگر اشتها رشید زیاد بود و گاهی به مرز خشونت می‌رسید.... به هر حال مرد بود. سال‌ها هم زن نداشت. آیا می‌توانست او را از بابت شکلی که خدا او را آفریده مقصراً بداند؟ مریم هی‌نانست که هرگز این موضوع را با او در میان نخواهد گذاشت. اینها ناگفتنی بود. اما نابخشودنی هم بود؟ فقط می‌توانست به یک مرد دیگر در زندگیش فکر کند. جلیل، شوهر سه زن و پدر نه بچه در آن زمان، در عین حال بانه هم خارج از رابطه زناشویی ارتباط گرفت. کدام‌یک بدتر بود، مجله رشید، یا عمل جلیل؟ به‌هرحال چه چیز به او، یک زن دهانی، یک حرامی، حق قضاؤت می‌داد؟

مریم کشو زیری پاتختی را باز کرد.

در آنجا عکس یونس، پسر رشید، را بیندا کرد. عکس سیاه و سفید بود. چهار تا پنج ساله به نظر می‌رسید. یک پیراهن راه راه پوشیده و پایپیون زده بود. پسرگ خوش‌قیافه‌ای بود، با بینی قلمی و چشم‌های کمی گود رفته سیاه. حواسش به دوربین تبود، انگار وقتی فلاش زده بود، چیز دیگری توجهش را جلب کرده بود.

زیر آن عکس دیگری بیندا شد، آن هم سیاه سفید، ولی کمی نقطه نقطه. زنی در عکس نشسته بود و پشتش رشید لاغرتر و جوان‌تر با موهای مشکی دیده می‌شد. زن خوشگل بود. شاید نه به اندازه زن‌های خوشگل مجله، اما به‌هرحال قشنگ. بی‌شک خوشگل‌تر از خود مریم. چانه‌های ظریف و موهای مشکی بلند داشت که فرقش باز نشده بود. گونه‌های کشیده و

پیشانی نجیب، مریم صورت خودش، لب‌های نازک و چانه دراز خود را در نظر آورد و نیش حسادت را حس کرد.

مدتی به این عکس نگاه کرد. در طرز خمیدن رشید روی زن چیز نارام کننده مبهمن وجود داشت. دست‌هایش روی شانه‌های زن بود، لب‌خند خوددارانه‌اش با لب‌های چفت‌شده و روی ترش خالی از لبخندش. تن زن طوری تنش با ظرافت خمیده بود که انگار می‌خواست خود را از دست‌هایش خلاص کند.

مریم همه چیز را سر جایش برگرداند.

بعداً که سرگرم رختشویی بود، پشمیمان شد که چرا به اتساق او سرک کشیده. برای چی؟ چه چیز مهمی درباره او دستگیرش شده بود؟ اینکه تپانچه‌ای داشت، اینکه نیازهای هر مودی را داشت؟ و نباید آن همه مدت به عکس او و رنش زل می‌زد. چشمانش تصادفاً به ژستی افتاده بود که سال‌ها پیش جلو دوربین عکاسی گرفته شده و حالا می‌خواست معنایی در آن بیابد.

وقت آویختن رخت‌ها از بندهایی که از سنتگینی تاب برداشته بود، دلش برای رشید می‌سوخت. او هم روزگار سختی را گذرانده بود، زندگیش بر از فقدان و بازی غم‌انگیز سرنوشت بود. افکارش به طرف یونس، پرسش، رفت که زمانی یک آدمک برفی در همین حیاط درست کرده بود و پاهایش را روی همین پلکان گذاشته بود. دریاچه او را از رشید گرفته بود، او را بلعیده بود؛ مثل تهنجی که بنا به روایت قرآن پیغمبر همانم او را بلعیده بود از تصور اینکه رشید ترمسان و درمانده لب دریاچه راه می‌رود و به درگاه خدا التماس می‌کند که پرسش را به خشکی بیندارد، دل مریم به درد آمد – دردی بسیار شدید. و برای اولین بار با شوهرش احساس نزدیکی کرد. با خود گفت که سر آخر برای یکدیگر همدم خوبی می‌شوند.

در اتوبوسی که سوار شدند تا از پیش دکتر به خانه برگردند، برای مریم عجیب‌ترین اتفاق افتاد. هر جا نگاه می‌کرد، رنگ‌های درخشان می‌دید: در آپارتمان‌های ملال اور سیمانی خاکستری، در دکه‌های بام حلبي جلو باز، در آب گل‌آسود جاری در جوها. انگار که رنگین‌کمان را در چشم‌اش ذوب کرده بودند.

رشید با انگشت‌های دستکش بوش ضرب می‌گرفت و اهنگی را زمزمه می‌کرد. هر بار که اتوبوس نوی دستانداز می‌افتداد و بالا و پایین می‌رفت، دستش برای حمایت به طرف شکم مریم می‌آمد.

گفت: «زلما! چطور است؟ یک نام خوب پشنون است.»

مریم گفت: «اگر دختر باشد، چی؟»

«به نظرم پسر است. آره، پسر.»

در اتوبوس هم‌همه‌ای در گرفته بود. بعضی مسافرها به چیزی اشاره می‌کردند و باقی هم روی صندلی‌ها خم می‌شدند که ببینند.

رشید با بند انگشت تپ تپ به شیشه زد و گفت: «نگاه کن.» لبخند می‌زد. «آنجا، می‌بینی؟»

مریم دید که مردم در خیابان‌ها سر جای خود می‌ایستند. پشت چراغ‌های راهنمای صورت‌هایی از شیشه اتوموبیل‌ها درمی‌آمد و متوجه بالا و

چیز نرمی که می‌بارید می‌شد. مریم از خود پرسید آخر در اولین بارش برف فصل چه چیز جالبی هست؟ آیا فرصت دیدن چیزی لگدنخورده و باخاک نیامیخته است؟ دستیابی به جلال گذرای فصل تازه، آغازی دلرباست، پیش از آنکه زیر پا بیفتند و الوده شود؟

رشید گفت: «اگر دختر باشد، که نیست، ولی اگر باشد، اسمش را هر چه دلت خواست بگذار.»

*

مریم صبح روز بعد از صدای اره کردن و چکش زدن بیدار شد. شالی دور گردن خود پیچید و به حیاط پربرف رفت. برف سنگین شب پیش بند آمده بود. حالا دانه‌های سبک و چرخان برف بازیگوشانه بر گونه‌هایش می‌ریخت. باد نصی و زید و بوی زغال سوخته را می‌داد. کابل زیر لحاف برف، به طرز وهمناکی ساکت بود و اینجا و آنجا باریکه دودی پیچان به هوا برمی‌خاست.

رشید را در انباری دید که به چوب تخته‌ای میخ می‌کوبد. او را دید که میخی از کنج لبیش بیرون می‌کشد.

«می‌خواستم غافلگیرت کنم. پسرم گهواره می‌خواهد. می‌خواستم تا تمام نشده نبینی.»

مریم ارزو می‌کرد کاش مدام این امید را در دل نپروردند که بجهشان بسر است. هر چند که از آبستنی خود خرسند بود، اما توقع او را باری به دوش خود می‌دید. دیروز رشید با یک کت زمستانی جیر پسرانه به خانه آمده بود. استری کت پوستین نرمی بود و روی آستین‌هایش را با ناخ ابریشمی ظریف سرخ و زرد گلدوزی کرده بودند.

رشید تخته دراز باریکی را بلند کرد. همچنان که آن را از وسط می‌برید، گفت پلکان مایه نگرانی اوست. «بعدها که بزرگتر شد و توانست از پلکان بالا بروم، باید با آن کاری بکنم.» گفت بخاری هم مایه دلوپسی

اوست. کارد و چنگال‌ها را هم باید یک جایی دور از دسترس او گذاشت.
«زیادی هم نمی‌شود مواطن بود. بچه‌ها موجودات بی‌فکری هستند.»
مریم شال را دور گردنش جابه‌جا کرد که سرما نخورد.

*

صبح دوز بعد رشید گفت دلش می‌خواهد دوستانش را برای جشن گرفتن به شام دعوت کند. مریم تمام آن روز صبح را سرگرم پاک کردن عدس و خیساندن برنج بود. برآی بورانی بادمجان خرد کرد و برای آشک^۱ تره‌فرنگی پخت و گوشت گوساله را چرخ کرد. کف اتاق‌ها را جارو کرد، پرده‌ها را تکاند و با اینکه برف می‌بارید، خانه را هوا داد. تشکچه‌ها و پشتی‌ها را کنار دیوارهای اتاق نشیمن مرتب کرد و چند ظرف شیرینی و بادام بوداده روی میز گذاشت.

دم غروب، پیش از اینکه اولین مردها بیایند، در اتاق خودش بود. وقتی صدای بگووبخند و شوخی و متلک به طبقه بالا می‌آمد، در بستر دراز کشید. نمی‌توانست مدام دست روی شکم نگذارد. به فکر موجودی افتاد که در آنجا رشد می‌کرد و شادی مثل بادی که از در باری به درون بوزد به او هجوم آورد. چشم‌هایش تر شد.

مریم ششصد و پنجاه کیلومتر سفر با اتوبوس همراه رشید از هرات در غرب، نزدیک مرز ایران، به کابل در شرق را به یاد آورد. از شهرهای کوچک و بزرگ و رسته‌ای ده کوچک که یکی پس از دیگری سر بر می‌داشت گذشته بودند. از کوهها و صحراء‌های خشک و سوزان گذشته بودند، از یک استان به استانی دیگر. و حالا اینجا بود، روی آن خرسنگ‌ها و تپه‌های خشک، با خانه‌ای از آن خود، شوهری از آن خود و راهی استانی

^۱ آشک (ashak): خمیر نازک را به صورت لقمه و معمولاً به شکل گل در می‌آورند و در میان آن ترة خرد شده پخته می‌گذارند و رویش مامت کبه‌یی می‌ریزند. اغبی در آن گوشت پخته هم می‌گذارند.

دلپسند: مادری. فکر کردن به این بچه چه لذت‌بخشن بود، بچه‌لو، بچه آنها. دانستن اینکه عشقش نسبت به این موجود همه چیز را در مقام بنی‌آدم از اهمیت می‌انداخت و اینکه دیگر نیازی به شمردن سنگریزه‌ها نیست، چه شکوه و جلالی داشت.

در طبقه پایین یکی اکوردنون می‌زد. بعد ضربه‌های چکش‌وار طبلاء شنیده شد. یکی گلویش را صاف کرد. بعد صدای سوت و کف زدن و هورا کشیدن و آواز خواندن آمد.

مریم نرمی شکمش را نوازش کرد. دکتر گفته بود از یک ناخن بزرگ‌تر نیست.

با خود گفت دارم مادر می‌شوم.

با صدای بلند گفت: «دارم مادر می‌شوم.» بعد خنده‌اش مگرفت و بارها و بارها گفت و کلمات را مزمزه کرد.

مریم که به این بچه فکر کرد، قلبش در درونش شکوفا شد. چنان سروشار شد و شد که همه فقدان‌ها و غم‌ها، همه تنهایی‌ها و تحقیرهای زندگی را شست و بردا. به همین دلیل خدا خواسته بود این همه راه را تا آنجا طی کند. حالا دیگر یقین داشت. یاد آیه‌ای از قرآن افتاد که ملافیض‌الله یادش داده بود: خداوند مشرق است و صرف، پس به هر سو رو بیاوری مقصد خود اوست... گلیم مخصوص عبادتش را باز کرد و نماز خواند. نماز که تمام شد، دست‌ها را جلو صورت کفچه کرد و از خدا خواست نگذارد این خوشبختی از کنارش بلغزد.

*

رفتن به حمام فکر رشید بود. مریم تاکنون به حمام عمومی نرفته بود، لاما رشید گفت چیزی خوشابندتر از بیرون امیدن از حمام و وزش هوای خنک و احساس رفع گرما از پوست تن نیست.

در حمام زنانه آشکالی در میان بخار دور ویر مریم می‌پلکیدند، اینجا

لمبری را می دید و آنچه طرحی از شانه ای. جیغ دخترهای جوان، غرولند
پیرزن ها، و چک چک آب حمام و پژواک آن در بین دیوارها وقتی به پشت
کیسه می کشیدند و به موها صابون می زدند. مریم در گوشه ای تنها نشست
و به پاشنه های پایش سنگ با زد، دیواری از بخار او را از روند و آیند اشکال
جدا می کرد.

بعد خون روانه شد و او جیغ زد.

صدای پاها روی سنگ های خیس شلپ شلپ می کرد. چهره هایی از
میان بخار به او زل زد، زبان ها نجف کرد.
آخرهای آن شب فریبا در رختخواب به شوهرش گفت وقتی فریاد را
شنیده و دوan دوان پیش رفته، زن رشید را دیده که در کنجی کز کرده،
زانوهاش را بغل کرده و جوی خون از او جاری است.

«تق تق دندان های دختر بیچاره شنیده می شد، حکیم، سخت
می لرزید.»

فریبا گفت مریم که او را دید، با صدایی بلند التماس کنان پرسید/ین
طبيعي است، نه؟ نیست؟ طبيعي نیست؟

*

یک اتوبوس سواری دیگر یا رشید. باز برف. این بار انبوه. در پیاده روهای
و روی بامها تلنبار شده بود و جایه جا روی تنۀ درخت های پر پیچ و تاب
نشسته بود. مریم فروشنده ها را دید که برف را از جلو مغازه پارو می کنند.
یک دسته پسر بچه سر به دنبال سگ سیاهی گذاشته بودند. بازیگوشانه به
طرف اتوبوس دست تکان دادند. مریم به رشید نگاه کرد. چشم های او
بسه بود. زمزمه نمی کرد. مریم سرش را پس کشید و خودش هم چشم
بسه. دلش می خواست از دست جوراب های سرداش، از دست گرمکن
پشمی خیس که بوسنیش را به خارش می انداخت خلاص شود. دلش
می خواست از اتوبوس بیرون بیاید.

در خانه که روی کاناپه دراز کشید رشید لحافی رویش انداخت، اما در رفتارش حالت خشک و بی‌اعتنایی بود.

باز گفت: «این دیگر چه جور جوابی است؟ آدم از ملا این جور حرف را انتظار دارد. به دکتر حق ویزیت منتهی و توقع جواب بهتری از "هرچه خواست خداست" از او داری.»

مریم زیر لحاف زانوها را بغل کرد و گفت باید قدری استراحت کند.
رشید جوش و جلا زد: «هرچه خواست خداست.»

در اتاق خود نشست و تمام روز سیگار کشید.

مریم دست‌ها را بین زانوها گذاشت و روی کاناپه دراز کشید و برف گرداب‌ولر را که بیرون پنجه پیچ وتاب می‌خورد تعاشا کرد. یاد حرف نه افتاد که زمانی گفته بود هر دانه برفی آه برغصه زنی در یک گوشه دنیاست. هر آهی به آسمان می‌رود و ابر می‌شود و بعد به صورت دانه‌های کوچک خاموش روی مردم پایین می‌ریزد.

گفته بود یادمان می‌آورد که ما زن‌ها چطور رنج می‌بریم. چطور ساکت هر چه برس را بریزد تحصل می‌کنیم.

۱۴

غم و غصه مریم را غافلگیر کرد. چیزی که می‌گذاشت غم را به خود راه دهد، در نظر اوردن گهواره ناتمام در انباری یا کت جیر در گنجه اتاق رشید بود. اگر بچه به دنیا می‌آمد، صدایش را می‌شنید، گریه‌اش را برای گرسنگی می‌شنید، غان و غونش را می‌شنید. حس می‌کرد که پستان‌هاش را بو می‌کشد. غم بر سرش می‌ریخت او را با خود می‌برد و می‌غلتاند. مریم منگ و میهوت بود که به این ترتیب فلجه‌کننده موجودی را که هرگز ندیده از دست داده است.

بعد روزهایی بود که ملال آن انگار مریم بی قرار را آرام نمی‌کرد. روزهایی که فکر از سر گرفتن الگوی قدیم زندگیش چندان خسته‌کننده به نظر نمی‌رسید، وقتی که لازم نبود زیاد به خودش فشار بیاورد که از بستر دربیاید، نماز بخواند، لباس بشوید و برای رشید غذا بپزد.

مریم می‌ترسید از خانه بیرون برود، ناگهان نسبت به زن‌های همسایه و بچه‌های فتوفراوانشان حسادت می‌کرد. بعضی‌هاشان هفت، هشت تا بچه داشتند و نمی‌دانستند چقدر خوشبختند، چقدر سعادتمندند که بچه‌هاشان را در رحم خود پرورده‌اند و بچه‌ها در بغلشان وول خورده و شیر پستانشان را نوشیده‌اند. بچه‌هایی که داشتند، با خونریزی همراه کف صابون و چرک تن غریبه‌ها روانه آبراهمه حمام نشده بودند. وقتی می‌شنید از شیطنت پسر بچه یا تنبیلی دختر بچه‌ای گله می‌کنند، می‌رنجد.

نداشی در درونش می‌خواست با نیت خیر، اما با دلداری نادرست او را تسکین بدهد.

انشاء‌الله بچه‌های دیگر می‌وری. جوانی، حتی فرست زیاد داری. اما غصه مریم بی‌هدف و نامعین نبود. او برای این بچه، این بچه خاص، که مدتی این همه مایه دلخوش‌اش شده بود غصه می‌خورد. گاهی اوقات فکر می‌کرد بچه شایسته رحمت نبوده و او از بابت کاری که با نه کرده مجازات شده است. آیا این موضوع صحبت نداشت که خود او طناب‌دار را به گردن مادرش انداخته است؟ دخترهای خائن شایسته مادر شدن نیستند و این جزای عمل او بود. خواب‌های آشفته‌ای می‌دید که طی آنها جن نه دزدانه به اتفاقش می‌آمد، چنگال‌هایش را در رحم او فرو می‌برد و بچه‌اش را می‌ربود. در این خواب‌ها نه از خوشی و کینه‌توزی غشن غشن می‌خندید.

بعضی وقت‌ها مریم دستخوش خشم می‌شد. تقصیر رشید بود که خیلی زود جشن گرفت. یا بابت عقیده احمد‌قانه‌اش که او پسر می‌زاید. یا نامگذاری بچه. یا اراده خدا را مسلم دانستن. تقصیر او بود که وادرش کرد برود حمام، شاید چیزی در آنجا، بخار، آب کثیف، صابون، یک چیزی در آنجا موجب این اتفاق شده بود. نه. رشید نه. تقصیر خودش بود. از دست خودش عصبانی شد که بدجور می‌خوابیده، غذاهای خیلی ادویه‌دار خورده، میوه کم خورده و چای زیاد.

کار خدا بود که دستش انداخته. نعمتی را که ارزانی این همه ذن کرده به او نیخشیده. از بابت چیزی که می‌دانسته برای او بزرگ‌ترین سعادت است، به نحو وسوسه‌انگیزی در باغ سبز نشانش داده و بعد آن را از او گرفته است.

اما تقصیر را به گردن این و آن انداختن و سیل اتهام‌هایی که در سرش دور می‌زد، به هیچ وجه خوب نبود. این جور فکرها کفر بود. خدا که از کسی کینه به دل ندارد. خدای کوچولو که نیست. حرف‌های ملافیض الله

در گوشش زنگ زد: الله که آسمان در دست‌های مبارک اوست و بر همه
چیز تو نااست، آنکس که مرگ و زندگی را از بهر آزمایش تو آفرید.
مریم سرشار از گناه بابت این افکار زانو زد و از خداوند طلب بخشش
کرد.

*

در این بین از دوزی که مریم به حمام رفته بود در رفتار رشید تغیری
رخ داد. بیشتر شب‌ها که به خانه می‌آمد، حرف نمی‌زد. غذا می‌خورد، سیگار
می‌کشید، به رختخواب می‌رفت و گاهی نیمه‌شب برای رابطه‌ای کوتاه و
خشن سراغش می‌آمد. این روزها خیلی بداخلم و بهانه‌جو شده بود، از
اشپزی او ایجاد می‌گرفت، از اشتفتگی حیاط گله می‌کرد با به کمترین
ناتصیزی در خانه گیر می‌داد. بعضی جمجمه‌ها طبق عادت، مریم را به گردش
در شهر می‌برد، اما همیشه به سرعت چند قدم جلوتر از او می‌رفت، بی‌آنکه
حرقی بزند، یا اهمیت بدله که مریم باید تقریباً بدد تا به پای او برسد.
دیگر برای این بیرون رفتن‌ها هم روی گشاده نشان نمی‌داد. برایش
شیرینی یا هدیه نمی‌خرید و نمی‌ایستاد که بنا به عادت قبلی اسم جایی را
برایش بگوید. هر وقت مریم چیزی می‌پرسید، جز عصبانیت چیزی
نمی‌دید.

شبی در اتاق تشویم نشسته بودند و رادیو گوش می‌دادند. آخرهای
زمستان بود. بادهای تندی که برف را به صورت می‌چسباند و آب به
چشم‌ها می‌آورد فرو نشسته بود. کرک‌های نقره‌گون برف از روی
شاخه‌های بلند نارون آب می‌شد و تا چند هفته دیگر غنچه‌های سبز
کمنگ غلبه جایشان را می‌گرفت. رشید با حواس پرنسی پای خود را با
ضربات طبلای یک ترانه هماهنگ تکان می‌داد و چشم‌هایش در برابر دود
سیگار نیم‌بسته بود.

مریم پرسید: «از دست من عصبانی هستی؟»

رشید چیزی نگفت. ترانه تمام شد و اخبار شروع شد. صدای زنانه‌ای گزارش داد که پرزیدنت داودخان عده دیگری از مشاوران شوروی را با وجود نارضایی مطابق انتظار مسکو پس فرستاده است.

«نگرانم که مبادا از دست من عصبانی باشی.»

رشید آه کشید.

«همستی؟»

رشید به او چشم دوخت. «چرا باید عصبانی باشم؟»

«نمی‌دانم، ولی از وقتی که بچه...»

«بعد از اینکه هر کاری از دستم بررسی آمد برایت کردم، باز خیال می‌گنی که همچو مردی باشم؟»

«نه. البته که نه.»

«پس دیگر آزارم ندا!»

«متاسفم. بیخشن، رشید. متاسفم.»

رشید سیگارش را له کرد و سیگار دیگری روشن کرد. پیج رادیو را بیشتر باز کرد.

مریم صدایش را بلند کرد تا در میان صدای موسیقی شنیده شود: «اما به فکر بودم که...»

رشید باز آه کشید و این دفعه با عصبانیت بیشتر و صدای رادیو را کم کرد. با خستگی پیشانی خود را مالید. «دیگر چه؟»

«به فکر بودم که شاید یک تدفین درست بگیریم. منظورم بچه است. فقط یکی- دوتا قاری، نه بیشتر.»

مریم مدتی به این فکر بود. نمی‌خواست این بچه را فراموش کند. درست به نظر نمی‌رسید که این فقدان را که همیشگی بود از یاد ببرند. «برای چی؟ حرف احمقانه‌ای است.»

«به گمانم احساس بهتری به من دست می‌دهد.»

رشید به تندی گفت: «پس خودت بکن. من تا حالا یک پسر خاک

کرده‌ام. یکی دیگر را نمی‌کنم. حالا، اگر اشکالی ندارد، می‌خواهم رادیو
گوش کنم.»

باز صدا را زیاد کرد، سر را به عقب داد و چشم‌هایش را بست.
آن هفته در یک روز افتتاحی مریم یک جا را در حیاط در نظر گرفت و
گودالی کند.

وقتی بیل را به زمین فرو کرد، زیر لب گفت: «به نام الله تبارک و
تعالی و به نام پیامبرش که سلام و صلوات بر او.» کت جیری را که رشید
برای بچه‌اش خریده بود در گودال گذاشت و رویش خاک ریخت.
«تو شب را بدل به روز می‌کنی و روز را بدل به شب و از مرگ زندگی
می‌سازی و از زندگی مرگ و به کسی که از او خشنودی، بی‌حد و حساب
دزق می‌دهی.»

با پشت بیل خاک را صاف کرد. گنار برجستگی خاک زانو زد و
چشم‌هایش را بست.
خداوندان رزقمن بدم.
رزقمن بله.

آوریل ۱۹۷۸

روز ۱۷ آوریل ۱۹۷۸، سالی که مریم نوزده سالش شد، مردی به نام میر اکبر خیبر به قتل رسید. دو روز بعد تظاهرات بزرگی در کابل به پا شد. در آن محله همه به خیابان‌ها ریخته بودند و از این حادثه حرف می‌زدند. مریم از پشت پنجره همسایه‌ها را می‌دید که در هم می‌لولند، با هیجان حرف می‌زنند و رادیوهای ترانزیستوری را به گوش خود چسبانده‌اند. فریبا را دید که به دیوار خانه خود تکیه داده و با زنی که تازه به دهمزنگ آمده است حرف می‌زند. فریبا لبخند می‌زد و کف دست‌هایش را به شکم برآمده‌اش می‌فرشد. زن دیگر، که مریم اسمش را فراموش کرده بود، از فریبا بزرگ‌تر به نظر می‌رسید و موهایش به طرز غربی ارغوانی فام بود، دست پسرکی را به دست داشت. مریم می‌دانست که اسم پسر بچه طارق است، چون شنیده بود که زن توی خیابان پشت سرش اسمش را صدای زده. مریم و رشید به همسایه‌ها ملحق شدند. مثل ده هزار ثفر از مردم که به خیابان‌ها ریختند و در مقر ادارات دولتی کابل راه‌پیمایی کردند، آن دو هم به رادیو گوش دادند. رشید گفت که میر اکبر خیبر کمونیست برجسته‌ای بوده و حامیانش قتل او را به گردن حکومت داودخان انداخته‌اند. موقع گفتن این حرف نگاهش نمی‌کرد. این روزها دیگر نگاهش

نمی‌کرد و مریم حتی مطمئن نبود که در این مورد خطابش به او باشد.

پرسید: «کمونیست چیه؟»

رشید فین فینی کرد و ابروهایش را بالا انداخت. «نمی‌دانی کمونیست چیه؟ خیلی ساده است. همه می‌دانند. همه می‌شناسند. نمی‌دانی... به! نمی‌دانم چرا تعجب می‌کنم.» بعد میج پاهای خود را روی میز روی هم انداخت و زیر لب گفت یعنی کسی که معتقد به کارل مارکسیست^۱ باشد.

«کارل مارکسیست کیه؟»

رشید او کشید.

صدای زنی در رادیو می‌گفت که ترکی، رهبر شعبه خلق PDPA حزب کمونیست افغانستان، به خیابان آمده و برای تظاهرات کنندگان سخنرانی‌های هیجان‌انگیز ایراد می‌کند.

مریم پرسید: «منظورم این بود که چه می‌خواهد؟ این کمونیست‌ها عقیده‌شان چیه؟»

رشید نخودی خنده داد و سری جنباند، اما مریم از طرز باز و تا کردن بازوها و طرز نگاهش فهمید که خودش هم دوست نمی‌داند. «هیچی نمی‌دانی، نه؟ مثل بچه‌ای. مخت خالی است. هیچ اطلاعی تویش نیست.»

«می‌پرسم، چون...»

«خفه شو!»

مریم همین کار را کرد.

ناشنیده گرفتن این جور حرف زدن، تحمل سرزنش‌ها، تمسخر، توهین‌ها، طوری از کنارش رد شدن که آنگار چیزی جز گربه‌ای خبانگی نیست، برای مریم آسان نبود. اما پس از چهار سال ازدواج مریم به روشی

۱. نویسنده به همین شکل غلط آورده و احتمالاً می‌خواهد نادانی راوی را برساند. چون شکل درست آن با کارل مارکس است و یا مارکسیم که مردمی یا نحله‌ای یا... است که مارکس ارائه داده است.

می دانست وقتی زنی بترسد، چطور می تواند مدارا کند. و مریم می ترسید، خلق و خوی متغیرش، دمدمی مزاجیش، اصرارش در کشاندن هر گفت و گوی پیش بالافتادهای به رویارویی و درگیری، گاه کار را به مشت و لگد و سیلی زدن می کشاند و البته بعضی وقتها می کوشید با عذرخواهی ناخوشاپندا جبرانش کند و گاهی هم نه، همه این حالات سبب ترس او می شد.

ظرف این چهار سال، پس از واقعه حمام شش دور دیگر امید پا گرفت و به باد رفت، هر فقدان، هر سقط، و هر مراجعه به دکتر برای مریم در هم شکننده تر از دفعه قبل بود. با هر بار سرخوردگی، رشید از او دورتر و رنجیده تر می شد. حالا دیگر هیچ کار مریم خشنودش نمی کرد. مریم خانه را تمیز می کرد، دقت می کرد که همیشه چند تا پیراهن تمیز داشته باشد، غذاهای دلخواه او را برایش می پخت. حتی یک بار با نتیجه ای فاجعه امیز لوازم آرایش خرید و از آن استفاده کرد. اما رشید که به خانه آمد و نگاهی به او انداخت، با چنان نفرتی اخم کرد که مریم به دستشویی نوید و همه را شست و اشکهای شرمگینش با آب صابون، روز لب و سرمه مخلوط شد.

حالا مریم از صدای پای او که غروبها به خانه می آمد می ترسید. صدای کلید که در قفل در می چرخید و غُرغُر در، قلبش را به تپش می انداشت. از رختخواب خود به تلغ تلغ پاشنه هایش و صدای خفة گام برداشتن پس از آنکه کفش های خود را گوشه ای می انداشت گوش می داد. با گوش هایش حرکات او را یک به یک ثبت می کرد: غُرغُر پایه های صندلی که روی کف زمین گشیده می شد، جیرجیر گلایه امیز صندلی خیز رانی که رویش می نشست، جیرینگ جیرینگ قاسق در بشقاب، خش خش روزنامه ای که ورق می زد و هورت گشیدن آب. و همچنان که قلبش گرب گرب می زد و ذهنش آشفته بود که چه بیانه ای بترآشد، شبها رویش می پرید. همیشه چیزی بود، چیزی هر چند چیزی، که دیگ خشم رشید را به جوش بیاورد، چون هر قدر هم می کوشید خشنودش گند، هر

قدر هم سراپا تسلیم خواست‌ها و نیازهایش می‌شد، باز کفایت نمی‌کرد. نمی‌توانست پرسش را به او پس بدهد. از بابت این موضوع بسیار واجب ناکامش کرده بود - هفت بار ناکامش کرده بود - و حالا دیگر جز سربار چیزی برایش نبود. این را از طرز نگاهش می‌فهمید، البته که هر وقت نگاهش می‌کرد. بله، سر برآش بود.

حالا از او پرسید: «چه اتفاقی دارد می‌افتد؟»

رشید نگاهی کجکی به او انداخت. صدایی بین آه و غرش از خود در آورد، پاها را از روی میز انداخت و رادیو را خاموش کرد. آن را با خود به اتفاقش برد و در اتاق را بست.

*

روز ۲۷ آوریل با صدای ترق ترق و غرش‌های ناگهانی و شدید به سؤال مریم پاسخ داده شد. پاپرهنه به اتاق نشیمن دوید و رشید را با لباس زیر و موهای آشفته پائی پنجره دید که کف دست‌ها را به شیشه می‌فشد. مریم خود را به پنجره کنار او رساند. بالای سر هوایها نظاصی را می‌دید که به سرعت به سمت شمال و شرق می‌روند. صدای گوش‌خراسشان آزاردهنده بود. در دور دست انفجار بمب طنین می‌انداخت و ناگهان ستون‌های دود به آسمان برمی‌خاست.

گفت: «چه خبر است، رشید؟ اینها یعنی چه؟»

رشید زیر لب گفت: «خدای داند.» رادیو را باز کرد، اما صدایی نیامد.

«آخر چه بکنیم؟»

رشید بی‌صبرانه گفت: « منتظر می‌شویم.»

*

کمی بعد در همان روز رشید هنوز با رادیو ورمسی رفت و مریم در آشپزخانه پلواسفناج می‌پخت. مریم یاد زمانی افتاد که از آشپزی برای رشید

کیف می‌کرد و حتی مشتاقانه منتظر آمدنش بود. حالا آشپزی کاری بود اضطراب‌آور. قورمه همیشه زیادی شور یا بسیار مزه بود. پلو را یا خیلی چرب و چیلی می‌دانست یا خشک، نان هم یا خیلی خمیر یا زیادی ترد. ایجادگیری دشید باعث می‌شد در آشپزی خود شک کند.

بشقابش را که برایش آورد، از رادیو سرود ملی پخش می‌شد.

گفت: «سینزی پلو درست کردم.»

«بگذارش زمین و ساكت باش.»

پس از تمام شدن سرود، صدای مردی از رادیو شنیده شد او خود را عبدالقادر، سرهنگ نیروی هوایی، معرفی کرد. گزارش داد که سحرگاه آن روز سورشیان لشکر چهارم فوای مسلح، فرودگاه و تقاطع‌های مهم شهر را در دست خود گرفته‌اند. رادیو کابل، وزارت‌خانه‌های ارتباطات و داخله و ساختمان وزارت خارجه نیز تصرف شده است. بالحتی غرورآمیز گفت کابل اکنون در دست‌های خلق است. میگهای سورشیان به کاخ ریاست جمهوری حمله کرده بودند. تانک‌ها به محل ساختمان‌ها وارد شده بودند و نبرد شدیدی در گرفته بود. عبدالقادر با لحن اطمینان‌بخشی گفت هواداران مسلح داود راهی جز شکست ندارند.

چند روز بعد که کمونیست‌ها شروع کردند به اعدام‌های فوری وابستگان به رژیم داودخان، و در کابل ورد زبان‌ها شد که در زندان پل چرخی چشم عده‌ای را از کاسه درآورده‌اند و به اسفل اعیضاشان شوک الکتریکی داده‌اند، مریم خبرهایی از کشتار در کاخ ریاست جمهوری شنید. داودخان کشته شد، اما پیش از آن سورشیان کمونیست حدود بیست تنی از اعضای خانواده‌اش، از جمله زن‌ها و کودکان را به قتل رسانده بودند. شایع شده بود که او خودکشی کرده، یا در گرم‌گرم نبرد تیر خورده است؛ شایعه دیگری بود که می‌گفتند او را تا آخر زنده گذاشته‌اند تا شاهد کشتار اعضای خانواده‌اش باشد و بعد تیربارانش کردند.

رشید صدای رادیو را زیادتر کرد و گوشش را جلوتر برد.

عبدالقادر گفت: «یک شورای انقلاب نیروهای مسلح دایر شده و وطن ما از این پس جمهوری دموکراتیک افغانستان نامیده می‌شود. هموطنان، عصر اشرفیت، پارتی بازی و نایبرابری به سر آمده است. ما به دهها سال خود کامگی پایان داده‌ایم. اینک قدرت در دست توده‌ها و مردم ازدیخواه است. عصر جدید پرشکوهی در تاریخ کشور ما در پیش است. افغانستان تازه‌ای متولد شده است. افغان‌های هموطن، به شما اطمینان می‌دهیم که جای ترس نیست. رژیم تازه به غایت برای اصول اسلامی و دموکراتیک احترام فائل است. اکنون هنگام جشن و پایکوبی است.»
رشید رادیو را خاموش کرد.

مریم پرسید: «خب، این خوب است، یا بد؟»
رشید گفت: «از لحنش پیداست که برای اغنية بد است. شاید برای ما چندان بد نباشد.»

فکر مریم به طرف جلیل رفت. نمی‌دانست کمونیست‌ها سراغ او می‌روند، یا نه. زندانیش می‌کنند؟ پسرهایش را حبس می‌کنند؟ کسب و کار و اموالش را از او می‌گیرند؟

رشید پلو را برآنداز کرد. «گرم است؟»
«تازه از دیگ ریختم.»

غری زد و گفت بشقابی به او بدهد.

*

در پایین آن خیابان وقتی شب را تابش ناگهانی قرمز و نارنجی روشن کرد فریبا با درماندگی آرنج‌ها را ستون تن کرده بود. موهایش از عرق مات بود و دانه‌های عرق پشت لب بالایش درشت‌تر می‌شد. وجهه، قابلة سالخورده، کنار بسترهش بود و به شوهر و پسرهای فریبا نگاه می‌کرد که دور و بر نوزاد می‌پلکیدند. آنها از موهای کمرنگ نوزاد، لپهای گلی، لب‌های غنچه‌ای، شکاف‌های سبز یشمی چشمانش که پشت پلک‌های پف

گرده حرکت می‌کرد تعریف‌ها گردند. اولین بار که جیغش را شنیدند به هم لبخند زدند، فریادی که مثل میو میو گربه شروع شد و به صورت شیون بچه سالمنی از ته حق در آمد. نور گفت چشم‌هایش شبیه گوهر است. احمد که مذهبی ترین فرد خانواده بود، در گوش خواهر کوچولویش اذان گفت و سه بار به صورتش دمید.

حکیم که دخترش را پالا و پایین می‌انداخت، پرسید: «بس اسمش شد لیلا؟»

فریبا که از خستگی لبخند می‌زد، گفت: «بله، لیلا. زیبای شب. اسم بی‌نقصی است.»



رشید با دست پلو مشته^۱ درست کرد. لقمه را در دهان گذاشت، یکی دو بار جوید و بعد چهره درهم‌کشید و آن را روی سفره تف کرد. مریم پرسید: «چی شده؟» و از لحن عذرخواهانه صدای خود بدش آمد. احساس می‌کرد ضربان قلبش تندر می‌شود و پوستش مورمور می‌شود.

رشید صدایش را نازک کرد و ادای او را در آورد. «چی شد؟ چی شده که باز این کار را کردی؟»

«ولی من پنج دقیقه بیشتر از همیشه بار گذاشتم.»

«دروغ می‌گویی با پررویی.»

«قسم می‌خورم...»

رشید با عصبانیت دانه‌های پلو را از انگشت‌هایش تکاند و بشقاب را هُل داد و پلو را روی سفره ریخت. مریم نگاهش کرد که شتابان از آناق نشیمن و بعد از خانه بیرون می‌رود و موقع رفتن در خانه را به هم می‌کوبد.

۱. هر لقمه‌ای از پلو را که کف دست مشت کنند، به نحوی که به هم بجسبد و به شکل یکی در آید.

مریم زانو به زمین زد و سعی کرد دانه‌های پلو را جمع کند و توی بشقاب ببریزد، اما دست‌هایش بد جوری می‌لرزید و ناچار ایستاد تا آرام بگیرد. ترس به سینه‌اش فشار آورد. سعی کرد چند نفس عمیق بکشد. چشمش به عکس خود توی پنجه‌رة تاریک اتاق نشیمن افتاد و سر برگرداند. بعد صدای در ورودی را شنید و رشید به اتاق نشیمن برگشته بود.

رشید گفت: «پا شو. پا شو بیا اینجا.»

دستش را چنگ زد، بازش کرد و مشتی سنگریزه در آن گذاشت.
«بگذارش توی دهانت.»

«چی؟»

«بگذار. اینها را. توی دهانت.»

«بس کن، رشید. من...»

دست‌های نیرومند او به آرواره مریم چنگ زد. دو انگشت خود را توی دهانش فرو کرد و بازش کرد. بعد سنگریزه‌های سرد و سخت را در آن ریخت. مریم تقلای کرد که نگذارد، من من کرد، اما رشید همچنان سنگریزه‌ها را به دهانش ریخت. لب‌هایش به ریشخند لوجه شده بود.

گفت: «حالا بجو!»

مریم با دهان پر از ماسه و سنگریزه من من کنان به التماس افتاد. از گوشۀ چشم‌هایش اشک جاری بود.

رشید داد زد: «بجو!» دود سیگارش را توی صورتش فوت کرد.
مریم جوید. چیزی در ته دهانش شکست.

رشید گفت: «عالی است!» گونه‌هایش می‌لرزید. «حالا من دانی طعم پلوی تو چطور بود. حالا من فهمی تو این ازدواج چی به من دادی. خوراک بد، ته چیز دیگر.»

بعد رفت و مریم را تنها گذاشت که سنگریزه، خون و تکه‌های دو دندان آسیای شکسته‌اش را تف کند.

بخش دوم

کابل، بهار ۱۹۷۸

لیلای نه ساله مثل هر روز صبح با استیاق دیدن دوستش طارق از خواب بیدار شد. اما امروز صبح می‌دانست که طارق را نمی‌بیند. طارق که به او گفته بود پدر و مادرش او را با خود به دیدن عمویش در جنوب، به غزنه می‌برند، لیلا پرسیده بود: «چقدر می‌مانی؟»

«سیزده روز.»

«سیزده روز؟»

«خیلی زیاد نیست. اخوهات تو هم رفتد، لیلا.»

«نرفته.»

«نمی‌خواهی که بزنی زیر کرید، نه؟»

«نه، نمی‌خواهم! برای تو که نه. هزار سال هم که باشد.»

لیلا لگدی حواله ساق پایش کرده بود، نه آنکه مصنوعی بود، بلکه پای واقعی و او هم بازیکوشانه ضربه‌ای به پس سر لیلا حواله کرده بود. سیزده روز، تقریباً دو هفته، و هنوز بیس از پنج روز نگذشته، لیلا یک حقیقت اصلی را درباره زمان آموخته بود: زمان مثل اکوردنونی که پدر طارق گاهی آهنگ‌های قدیمی بستو را با آن می‌نوشت، بسته به حضور یا غیبت طارق فشرده می‌شد یا کش می‌امد.

در طبقه پایین پدر و مادرش با هم دعوا می کردند. باز هم. لیلا کار هر روزه را می دانست: مامان، درنده خو و سرکش، راه می رفت دادوهوار راه می انداخت؛ بابا هم اکت می نشست و با کعرویی و بهت نگاه می کرد، فرمائیدارانه سر می جنیاند و منتظر می شد توفان بگذرد. لیلا در اتفاقش را بست و لباس عوض کرد. اما هنوز صدای مادر را می شنید. سرانجام دری به هم خورد. صدای سنگین پاها آمد. تختخواب مامان با صدای بلند غُرغز کرد. ظاهرآ بابا، جان سالم به در برده بود تا یک روز دیگر را بیند.

حالا بابا صدایش زد: «لیلا! دارد دیرم می شود!»

«یک لحظه صبر کن!»

لیلا کفش پوشید و به سرعت طره های طلایی خود را که تا شانه می رسید جلو آینه شانه زد. مامان همیشه به لیلا می گفت رنگ مویش را از او به ارت برده است - همین طور مژگان پرپشت، چشمان سبزابی، چال گونه ها، آرواره کشیده و لب غنچه ای که مامان هم از مادر بزرگ خود به ارت برده بود. مامان گفت پری بود، با زیبایی سرگیجه اور. زیبایی انس نقل دره بود. این خصوصیات در دو نسل محو شد، اما به تو رسید، لیلا. دره ای که مامان به آن اشاره می کرد. پنجشیر بود، منطقه تاجیک های فارسی زبان در صد کیلومتری شمال شرقی کابل. مامان و بابا که دخترعمو و پسرعمو بودند، هر دو در پنجشیر به دنیا آمدند و بالیه بودند؛ در ۱۹۶۰ به عنوان زوجی تازه ازدواج کرده با دو جفت چشم روشن به کابل آمدند، چون بابا در دانشگاه کابل قبول شده بود.

لیلا به امید آنکه مامان از اتفاقش بیرون نیامده باشد، از پله ها پایین آمد. بابا را دید که کنار پرده در به زانو نشسته است.

«این را دیدی، لیلا؟»

پارگی پرده از هفته ها پیش بود. لیلا کنارش چمباتمه زد. «نه. باید تازه باشد.»

«من هم همین را به فربینا گفتم.» مثل همیشه پس از آنکه مامان

سرش داد می‌کشید، لرزان و خوارشده به نظر می‌رسید. «می‌گوید زبورها از آن وارد می‌شوند.»

لیلا به حالت دل سوزاند. بابا مرد ریزه‌ای بود، با شانه‌های باریک، دست‌های طریف و تقریباً زنانه. شب‌ها که لیلا به اتاق بابا قدم می‌گذاشت، همیشه نیمروخ خمیده صورتش را می‌دید که توی کتابی فرو رفته و عینکش روی نوک بینی جا خوش کرده است. گاهی حتی متوجه حضورش در آنجا نمی‌شد. او را که می‌دید، در صفحه کتابش علامتی می‌گذاشت و با لب‌های بسته لبخند مهربانه‌ای به او می‌زد. بابا بیشتر غزل‌های رومی و حافظ را از بر بود. می‌توانست به تفصیل از کشمکش بریتانیا و روسیه تزاری بر سر افغانستان حرف بزند. فرق بین استالاکتیت و استالاگمیت را می‌دانست و می‌توانست بگوید که فاصله زمین تا خورشید برابر است با یک میلیون و نیم بار سفر از کابل به غزنه. اما اگر لیلا زورش به باز کردن در یک نقلدان نمی‌رسید، باید می‌رفت سراغ مامان و این انگار خیانتی از سوی پدر بود. ابزار معمولی بابا را سردرگم می‌کرد. وقتی کار به عهده او بود، لولاهای ڈنگزاده درها هرگز دوغن نمی‌خورد. سقف‌ها مدتی چکه می‌کرد تا او آن را رفع کند. کابینت‌های آشیزخانه را کپک بر می‌داشت. مامان می‌گفت احمد پیش از اینکه در ۱۹۸۰ همراه نور به نیروهای جهاد علیه شوروی پیوندد، وظیفه‌شناسانه و کارآمد این امور را به عهده می‌گرفت.

اضافه می‌کرد: «اما اگر بخواهی یک کتاب را کسی فی الفور بخواهد، حکیم مرد میدان است.»

با این همه لیلا نصی‌توانست این احساس را از خود دور کند که زمانی، پیش از رفتن احمد و نور به جنگ با نیروهای شوروی - پیش از آنکه بابا اجازه بدهد به جنگ بروند - مامان کرم کتاب بودن بابا را می‌پسندید، و روزگاری سهل‌انگاری و بی‌دست‌وپایی او را جذاب می‌دید.

حالا بابا لبخند محجوبانه‌ای زد و گفت: «خوب امروز روز چندم است؟ روز پنجم؟ یا ششم؟»

لیلا شانه بالا انداخت و به دروغ گفت: «کی حوصله این حرف‌ها را دارد؟ من که نمی‌شمارم.» اما از این بابت دوستش داشت که یادش مانده بود. مامان که اصلاً نمی‌دانست طارق رفته است.

بابا گفت: «خوب، نور چراغ قوه‌اش بیش از اینکه بدانی روشن می‌شود.» به علامت دادن‌های شبانه لیلا و طارق اشاره می‌کرد. مدت‌ها بود که هر شب کارشان همین بود و مثل مسوایک زدن دندان بدل به عادتی شده بود. بابا انگشتش را در طول پارگی دواند. «در اولین فرصت درستش می‌کنم. حالا بهتر است برویم.» صدا را بلند کرد و سر چرخاند و گفت: «داریم می‌رویم، فریبا! لیلا را می‌برم مدرسه. یادت نرود بیاریش!»

لیلا که بیرون خانه سوار ترکِ دوچرخه بابا می‌شد، اتوموبیل را دید که در خیابان، جلو خانه رشید کفایش و زن گوشه‌گیرش پارک شده است. اتوموبیل بنز بود، ماشینی که کمتر در آن محله پیدا می‌شد. رنگش آبی بود و نوار سفید ذمختی روی کاپوت، بالای اتاق و بدنهاش کشیده بودند. لیلا دو مرد را دید که در اتوموبیل نشسته‌اند، یکی پشت فرمان و دیگری در صندلی عقب.

گفت: «اینها کی‌اند؟»

بابا گفت: «به ما مربوط نیست. سوار شو، کلاست دیر می‌شود.» یک دعوای دیگر یاد لیلا می‌آمد. آن روز مامان بالای سر بابا ایستاده و با ادا و اصول گفته بود/این کار توست، نه پسرعمو؟ که بگویی هیچ چیز به تو مربوط نیست. حتی اگر بجهه‌های خودت بروند به جنگ. چقدر ازت خواهش و تھنا کردم. اما تو دماغت را کردی تو آن کتاب‌های کوفتی و گذاشتنی پسرهایان بروند، انگار که یک جفت حرامی باشند.

بابا به سمت بالای خیابان رفت و لیلا پشتش نشسته بود و دست دور کمر او حلقه کرده بود. از کنار بنز آبی که گذشتند، لیلا نگاه گذرايی به مردی انداخت که روی صندلی عقب نشسته بود؛ مردی لاغر و سفیدمو، با کت و شلوار قهوه‌بي تیره و پوشیت سفیدی که در جیب روی سینه گذاشته

بود. چیز دیگری که متوجه شد، این بود که اتوموبیل پلاک هرات را داشت. باقی راه را در سکوت طی کردند، چز اینکه سر ییج بابا با احتیاط ترمز کرد و گفت: «محکم بنشین، لیلا. کنند می کنم. بفرما.»

*

آن روز در کلاس لیلا به علمت غیاب طارق و دعوای پدر و مادر حواسش جمع نبود. بنابراین وقتی معلم اسحشن را صدا زد و خواست پایتحت رومانی و کوبا را بگوید، غافلگیر شد.

نام معلم شنزای بود، اما دانش آموزها پشت سرش به او می گفتند خاله رنگمال، چون وقتی به دانش آموزها سیلی می زد، یکی با کف دست بود و دیگری با پشت دست، مثل حرکت قلم موی نقاش ساختمان. خاله رنگمال زن جوانی بود با صورتی سه گوش و ابروهای پرپشت. روز اول مدرسه با غرور برای کلاس تعریف کرده بود که دختر کشاورز فقیری از اهالی خوست است. قامتش خدنگ بود و موهای سیاه پرکلاگیش را پشت سر جمع می کرد و با نواری می بست، چنانکه وقتی بر می گشت لیلا موهای ریز پشت گردنش را می دید. خاله رنگمال نه آرایش می کرد و نه جواهرات به خودش می آویخت. سرش را نمی بپوشاند و دخترهای دانش آموز را هم از این کار منع می کرد. می گفت زن و مرد از هر حیث برابرند و دلیلی ندارد که اگر مردها سربرهنه‌اند، زن‌ها سر را بپوشانند.

می گفت اتحاد شوروی بهترین ملت دنیاست، به اضافه افغانستان. در این کشور با کارگران مهربانی می کنند و همه با هم برابرند. در کشور شوروی همه شاد و مهربانند، بر خلاف امریکا که مردمش از جنایت می ترسند پا از خانه بیرون بگذارند. می گفت همه در افغانستان باید خوشحال باشند که راهزنان عقب‌مانده و ضدپیشرفت شکست خورده‌اند.

«به همین دلیل رفقای اهل شوروی ما از ۱۹۷۹ اینجا هستند. تا به همسایه خود بیاری کنند. تا کمک کنند این وحشی‌هایی را که می خواهند

کشور ما ملت عقب‌مانده و بدروی بماند، شکست دهیم، شما بچه‌ها هم باید یاوی کنید. شما باید هر کسی از این شورشیان را که می‌شناسید معرفی کنید. این وظیفه شماست. باید گوش بدهید، بعد گزارش کنید. حتی اگر پدر و مادر یا بستگانی مثل عمو و دایی و عمه و خاله باشند، چون هیچ کدامشان به اندازه کشورتان دوستان ندارند. کشورتان در وهله اول است، یادتان باشد! من به شما افتخار می‌کنم، کشورتان هم همین طور.»

روی دیوار پشت میز خاله رنگمال نقشه‌ای از اتحاد شوروی، نقشه‌ای از افغانستان و عکس قاب‌گرفته‌ای از آخرین رئیس جمهور کمونیست، نجیب‌الله، اویخته بود که باید می‌گفت زمانی رئیس سازمان ترسناک خاد، پلیس مخفی افغانستان، بوده است. چند عکس دیگر هم بود، در بیشتر عکس‌ها سربازهای جوان شوروی در حال دست دادن با دهقانان، کاشتن نهال سبب و ساختن خانه دیده می‌شدند که همیشه لبخند مهربانانه‌ای بر لب داشتند.

حالا خاله رنگمال می‌گفت: «خب، آیا مزاحم خواب و خیالت شدم، دختر انقلابی؟»

دختر انقلابی اسمی بود که او روی لیلا گذاشته بود، چون لیلا شب کودتای اوریل ۱۹۷۸ به دنیا آمده بود - البته اگر کسی در کلاس خاله رنگمال از کودتا حرف می‌زد، کفرش درمی‌آمد. اصرار می‌کرد اتفاقی که افتاده انقلاب است، شورش طبقه کارگر علیه تابرابری. جهاد کلمه ممنوع دیگر بود. به گفته او در هیچ استانی جنگی در بین نبود، فقط در گیری‌هایی بود با آشوبگرانی به تحریک بیگانه‌هایی که به آنها می‌گفت مفسده‌جو. و بی‌برو برگرد هیچ کس، هیچ کس، جرأت نمی‌کرد در حضورش شایعه‌ای را که ورد زبان‌ها بود تکرار کند که شوروی‌ها پس از هشت سال جنگیدن بازنشده شده بودند. به خصوص حالا که ریگان، رئیس جمهور امریکا، برای مجاهدین موشک‌های استینگر می‌فرستاد که هلیکوپترهای شوروی را

بزند، حالا که همه مسلمانان جهان^۱ به این هدف پیوسته‌اند؛ مصری‌ها، پاکستانی‌ها و حتی عربستان ثروتمند که از میلیون‌ها پول صرف‌نظر کرده‌اند و آمده‌اند افغانستان که جهاد کنند.

لیلا به هر زحمت بود، جواب داد: «بخارست. هاوانا.»

«آیا این کشورها با ما دوستند، یا نه؟»

«دوستند، معلم صاحب. آنها کشورهای دوستند.»

حاله رنگمال بفهمی نفهمی سر جنباند.

*

مدرسه که تمام شد، مامان برخلاف انتظار پیدایش نشد. لیلا همراه دو همکلاسش، گیتی و حسینه، پیاده به خانه رفت.

گیتی دختر ریزه و جمع و جور و لاغری بود که موهاش را به صورت دو تا دم موشی درمی‌آورد و با کشن می‌بست. همیشه اخم و تاخم می‌کرد و کتاب‌هایش را مثل سپری به سینه فشار می‌داد. حسینه دوازده ساله بود، سه سال بزرگ‌تر از لیلا و گیتی، اما یک سال در کلاس سوم و دو سال در کلاس چهارم رد شده بود. حسینه هر قدر که در درس تنبیل بود، اما در شیطنت دست همه را از پشت می‌بست و زبانی داشت که به قول گیتی مثل چرخ خیاطی کار می‌کرد. حسینه بود که لقب خاله رنگمال را از خودش درآورده بود.

امروز حسینه داشت توصیه‌هایی می‌کرد که چطور می‌شود خواستگار بدغیافه را دست به سر کرد. «این روش ردخول ندارد، تضمین شده است. به جان خودم.»

گیتی گفت: «این حرف احمقانه است. من کوچک‌تر از آنم که خواستگار داشته باشم.»

۱. بدیهی است که از زبان واوی (شخصیتی متعصب) اغراق می‌شود و با همه تعصب در عین حال نامی از ایران نمی‌برد. با این حال شایسته نیست در کلام او دخل و نصرف شود.

«جندان بچه هم نیستی.»

«خب، کسی به خواستگاری من نمی‌آید.»

«علتش این است که ریش داری، عزیزم.»

دست گیتی به تنده به سوی چانه‌اش رفت و با نگرانی به لیلا چشم دوخت که دلسوزانه نگاهش می‌کرد - لیلا تاکنون هیچ‌کس را به اندازه گیتی ندیده بود که شوخی حالیش تباشد - و با اطمینان سر بالا انداشت.

«به هر حال می‌خواهید بدانید، یا نه، خانم‌ها؟»

لیلا گفت: «بگو ببینیم.»

«لوپیا، کمتر از چهار قوطی نه. غروب همان روز که مارمولک بی‌دندان می‌آید خواستگاری، اما زمان‌بندی، خانم‌ها، زمان‌بندی خیلی مهم است. باید تا وقت چای دادن به خواستگار آتش‌بازی را سرکوب کنید.»

لیلا گفت: «یادم می‌ماند.»

«طرف هم!»

لیلا می‌توانست بگوید نیازی به این پند ندارد، چون بایانا نمی‌خواست به این زودی‌ها از او دست بکشد. هر چند بابا در سیلو، بزرگ‌ترین کارخانه نان^۱ کابل کار می‌کرد و در آنجا در میانه گرما و غوغای ماشین‌ها زحمت می‌کشید و به اجاق‌های عظیم و آسیاب‌ها صبح تا شب سوخت می‌رساند، به هر حال تحصیل کرده دانشگاه بود. پیش از اینکه کمونیست‌ها اخراجش کنند، دیبر دیبرستان بود - این موضوع کمی پس از کودتای ۱۹۷۸، حدود یک سال و نیم پیش از هجوم شوروی به افغانستان اتفاق افتاده بود. بابا از وقتی لیلا کوچولو بود برایش روشن کرد که پس از سلامتی مهم‌ترین چیز در زندگی تحصیل است.

گفته بود می‌دانم هنوز کوچولویم، اما دلم می‌خواهد از همین حالا این موضوع را بفهمی و یاد بگیری. ازدواج را می‌شود عقب انداخت، اما تحصیل

۱. در زبان فارسی در ایران سیلو به کارخانه آردسازی و انبارهای عظیم آن گفته می‌شود، نه نانسازی یا نانوایی.

رانه. تو دختر خیلی خیلی باهوشی هستی. واقعاً هستی. من توانی هر چه بخواهی بشوی، لیلا! من به این موضوع یقین دارم. و من دانم وقتی این جنگ تمام شود، افغانستان به تو مثل مرد هایش نیاز دارد، حتی بیش از مرد ها. چون یک جامعه ناسی موفقیت ندارد، اگر زن هایش تحصیل نکنند، لیلا. هیچ ناسی ندارد.

اما لیلا به حسینه نگفت که پدرش این حرفها را زده، یا چقدر خوشحال است که چنین پدری دارد، یا چقدر از توجه او به خود می بالد، یا چقدر مصمم است که مثل او تحصیلاتش را تکمیل کند. در این دو سال اخیر لیلا کارنامه اول نصره^۱ گرفته بود و هر سال جزو شاگردان ممتاز شده بود. أما هیچ چیز به حسینه بروز نداد، که پدرش رانده کج خلق یک تاکسی بود و تقریباً به طور قطع ظرف دو سال دیگر او را از سر باز می کرد. حسینه در یکی از لحظات نادر جدی خود به لیلا گفته بود که تاکنون تصمیم گرفته اند که او را به یکی از عموزاده هایش، که بیست سال از او بزرگ تر بود و در لاہور یک بینگاه معاملات اتوموبیل داشت شوهر بدشت. حسینه گفته بود دو دفعه دیدمش. هر دو رفعه با دهان باز غذا می خورد.

حسینه گفت: «لوبیا، دخترها. یادتان باشد. البته مگر اینکه...» در اینجا پوز خند شیطنت آمیزی زد و با آرنج سقطمه ای به لیلا زد. «... شاهزاده خوش قیافه یک پایتان در خانه تان را بزند. بعد...»

لیلا با دست محکم روی آرنج او زد. اگر کس دیگری این حرف را درباره طارق می زد، دلگیر می شد.اما می دانست که حسینه بدخواه نیست. او همه را ریشخند می کرد - کارش همین بود - و کسی از دستش در امان نبود و کمتر از همه خودش.

گیتی گفت: «نباید از مردم این طور حرف بزنی.»

«یعنی چه جور مردمی؟»

گیتی صادقانه گفت: «آنها بی که تو جنگ متروخ شده‌اند.» و متوجه بازیگوشی حسینه نشد.

«به نظرم این ملا گیتی گلویش پیش طارق گیر کرده! می‌دانستم! ها ها! ولی تا حالا نامزد کرده، نمی‌دانستی؟ نکرده، لیلا؟»

«گلویم پیش هیچ‌کس گیر نکرده. هیچ‌کس!»

آن دو از لیلا جدا شدند و همان طور جزو بحث‌گنان به خیابان خود رفتند.

لیلا سه خیابان آخر را تنهایی رفت. وقتی به خیابان محلشان رسید، دید بنز آبی هنوز هم انجاست، کنار خانه رشید و مریم. مرد مسنی که کت و شلوار قهوه‌یی پوشیده بود، حالا کنار کاپوت اتوموبیل ایستاده، به عصایی تکیه داده بود و به خانه نگاه می‌کرد.

درست در همین موقع صدایی از پشت سر لیلا شنیده شد: «آهای، موزرده. اینجا را ببین.»

لیلا برگشت و با لوله تپانچه‌ای رو به رو شد.

۱۷

تپانچه قرمز بود و محافظت مائمه‌اش سبز روشن. پشت تپانچه چهره پوزخند بر لب خادم بود. خادم مثل طارق یازده‌ساله بود. ینور و قدبلند و سرتغ بود. پدرش در دهم‌زیگ قصاب بود و معروف بود که خادم گهگاه تکه‌های دل و روده گوساله را روی رهگذران می‌اندازد. گاهی که طارق آن دور و پر نبود، خادم لیلا را در گوشه کناری از حیاط مدرسه گیر می‌انداخت. با نگاه‌های هیز براندازش می‌کرد و از خودش صدای ناله‌های کوتاه درمی‌آورد. یک بار به شانه‌اش زد و گفت واقعاً خیلی خوستگی، موزردم. می‌خواهم زن من بشوی.

حالا تپانچه را در دست می‌جنباند. گفت: «نگران فشو. این معلوم نمی‌شود. روی موها یات که نه.»

«این کار را نکن! و گونه هر چه دیدی، از چشم خودت دیدی.»

«متلاً چه می‌کنی؟ می‌گویی چلاق جانت بیاید سراغم؟ "آه، طارق جان، نمی‌آیی تا مرا از دست این قلدر" خلاص کنی!»

لیلا بنا کرد به پس پس رفتن، اما خادم دیگر ماشه را کشیده بود. فواره‌های نازک آب گرم روی موها لیلا و بعد به کف دستش که سعی کرد صورتش را با آن بپوشاند ریخت.

حالا بچه‌های دیگر هم از مخفی‌گاه خود درآمده بودند و خندان پرت و پلا می‌گفتند.

ناسرایی که لیلا در خیابان شنیده بود، یکهو به لبیش آمد و اقعاً معنایش را نمی‌دانست - اصلاً نمی‌توانست تصورش را هم بکند - اما به زبان آوردنش تأثیر شدیدی گذاشت و آنها هم جوابش را با هرزگی دادند.

«مادر خودت...!»

خادم بدون پرخاش گفت: «حداقل مثل مادر تو دیوانه نیست. بابای من هم او خواهر نیست! راستی، چرا دست‌هات را بونمی‌کنی؟»

پسر بچه‌های دیگر دم گرفتند: «دست‌هاتو بونکن! دست‌هاتو بونکن!»

لیلا همین کار را کرد، اما پیش از آن فهمیده بود که منظورش از اینکه گفت رو موهات معلوم نمی‌شود چی بود. از ته دل جیغ کشید. پسر بچه‌ها با این کار بیشتر قهقهه‌شان بلند شد.

لیلا برگشت و زوزه‌کشان به طرف خانه دوید.

*

از چاه آب کشید و در حمام لگنی را پر کرد و لباس‌هایش را درآورد. دیوانه‌وار به موهایش صابون زد و انگشت‌هایش را روی جمجمه دواند و از نفرت نالید. با طاسی موهایش را آب کشید و باز صابون زد. چند بار حال تهوع به او دست داد. غرغرکنان و لرزان انقدر به لباس‌های صابون‌زده چنگ زد و انقدر آنها را به گردن و صورتش مالید که پوست تنیش قرمز شد.

وقتی پیراهن تمیز و شلوار تازه‌ای پوشید، با خود گفت اگر طارق همراهش بود هرگز این اتفاق نمی‌افتد. خادم جرأت چنین کاری را نداشت. البته اگر مامان هم همان طور که انتظار می‌رفت سر و کله‌اش پیدا می‌شد، بهمچنین. گاهی لیلا از خود می‌پرسید چرا مامان اصلاً او را به دنیا آورده. حالا عقیده داشت اگر کسانی همه عشق و محبت‌شان را نثار بچه‌های اول

کرده‌اند، دیگر نباید بچه‌دار بشوند. این منصفانه نبود. سخت دمغ شد. به اتاق خود رفت و توی تختخواب افتاد.

حالش که قدری جا آمد، به راهرو رفت و در اتاق مامان را زد. لیلا کوچک‌تر که بود، ساعت‌ها پشت این در می‌نشست. به آن تقدیق می‌زد و نام مامان را مثل وددی جادویی که برای باز شدن دری بخوانند زیر لب زمزمه می‌کرد: مامان، مامان، مامان... اما مامان هیچ وقت در را باز نمی‌کرد. حالا هم نکرد. لیلا دستگیره را چرخاند و وارد شد.

*

گاهی مامان سر حال بود. با چشم‌های درخشان و شیطنتبار از رختخواب درمی‌آمد. لب او بخته زیرینش به لبخندی باز می‌شد. دوش می‌گرفت. لباس تازه می‌پوشید و به چشم‌هایش سرمه می‌مالید. می‌گذاشت لیلا موهای او را شانه کند، کاری که لیلا خوشش می‌آمد، و به نرمه گوشش گوشواره می‌انداخت. با هم برای خرید به متدایی^۱ بازار می‌رفتند. لیلا وادرش می‌کرد با او مار و پله بازی کند و تکه‌هایی از شکلات سیاه را که هر دو دوست داشتند می‌خوردند. بهترین قسمت روز خوش مامان وقتی بود که بابا به خانه می‌آمد و او و مامان از صفحه سر بر می‌داشتند و مامان با دندان‌های قهوه‌یی به بابا پوزخند می‌زد. آن وقت نسیمی از خیر و خوبی در اتاق می‌وزید و لیلا از گوشة چشم به طرزی گذرا عشق و محبت را می‌دید، چیزی که زمانی پدر و مادرش را به هم پیوند می‌داد، زمانی که خانه پرتو و سوشار از جنجال و شادمانی بود.

مامان در روزهایی که سر حال بود نان می‌پخت و زن‌های همسایه را به چای و شیرینی دعوت می‌کرد. وقتی مامان روی میز فنجان و دستمال سفره و بشقاب‌های خوب را می‌چید، لیلا کاسه‌ها را لیس می‌زد و تمیز می‌کرد. بعد لیلا جای خود را در اتاق نشیمن پشت میز می‌گرفت و

۱. Mandai: بنا به قولی تلفظ درست آن متدوی است.

همچنان که زن‌ها همهمه کنان حرف می‌زدند و چای می‌نوشیدند و از پخت‌وپز مامان تعریف می‌کردند، می‌کوشید در گفت‌وگوها شرکت کند. لیلا گرچه چندان حرفی برای گفتن نداشت، اما خوشحال می‌شد بنشیند و به حرف‌هاشان گوش بدهد، چون در این جمع شدن‌ها از لذت نادری بربخوردار می‌شد؛ می‌شنید که مامان با محبت از بابا حرف می‌زند.

مامان می‌گفت: «جه معلم درجه یکی بود. شاگردها همه دوستش داشتند. نه فقط به علت اینکه بر خلاف معلم‌های دیگر با خط‌گش کنکشان نمی‌زد. به او احترام می‌گذاشتند، متوجهید، چون او برایشان احترام قائل بود. معرفکه بود.»

مامان دوست داشت داستان نامزدی خود را با او تعریف کند.

«من شانزده سالم بود و او نوزده سالش. خانواده‌های ما در پنجشیر همسایه دیوار به دیوار بودند. آخ، من هم که گلوبیم پیش او گیر کرده بود همسیره‌ها! من از دیوار بین دو تا خانه بالا می‌رفتم و تو باع میوه پدرش با هم بازی می‌کردیم. حکیم همیشه می‌ترسید که ما را با هم غافلگیر کنند و پدرم به او سیلی بزند. مدام می‌گفت "بابات به من سیلی می‌زند." حتی آن وقت‌ها هم خیلی محتاط و جدی بود. بالاخره یک روز بهش گفتم "پسرعمو، تکلیف ما چه می‌شود؟ می‌خواهی پا پیش بگذاری، یا من باید بیایم خواستگاری تو؟" درست همین جور گفتم. باید آنجا می‌بودید و صورتش را می‌دیدید!»

وقتی زن‌ها و لیلا می‌خندیدند، مامان کف دست‌ها را به هم می‌زد. لیلا که این جور حرف‌ها را از دهان مامان می‌شنید، بی می‌برد که زمانی مامان همیشه از بابا همین‌طور حرف می‌زده. زمانی که پدر و مادرش در اتاق‌های جداگانه نمی‌خوابیدند. لیلا آرزو می‌کرد که کاش آن زمان را از دست نمی‌داد.

داستان نامزدی مامان ناچار به ترتیب مقدمه‌چینی برای ازدواج‌های بعدی می‌کشید. افغانستان که از دست روس‌ها خلاص می‌شد و پسرها به

خانه برمی‌گشتند، لابد زن می‌خواستند، بنابراین زن‌ها دخترهای همسایه‌ای را که مناسب احمد و نور بودند یا نبودند ردیف می‌کردند. هر وقت صحبت به برادرها می‌رسید، لیلا حس می‌کرد خیلی از مرحله پرت است، انگار زن‌ها از فیلم محبوی بحث می‌کردند که فقط لیلا ندیده بود. دو سالش بیشتر نبود که احمد و نور از کابل به پنجشیر در شمال رفتند بودند تا به نیروهای فرمانده احمد شاه مسعود بپیوندند و به جهاد بروند. لیلا چندان چیزی از آن دو به یاد نداشت. جز برق اویز الله دور گردان احمد و دسته‌ای موی سیاه روی یکی از گوش‌های نور، همه‌اش همین.

«ازینتا چطور است؟»

مامان گفت: «دختر گلیم یاف؟» و با عصبانیت ساختگی به صورت خود زد. «سبیل دختره از حکیم کلفت‌تر است!»

«آن‌اهیتا هم هست. شنیدم در زرغونه شاگرد اول کلاس است.»

«دندان‌های دختره را دیدید؟ عین سنگ گور! یک قبرستان پشت آن لب‌ها پنهان کرده.»

«خواهران وحیدی چطورند؟»

«آن کوتوله‌ها؟ نه، نه، نه. آه، نه. برای پسرهای من که نه، برای سلطان‌های من نه. مستحق بهتر از اینها هستند.»

همین طور که گپ زدن‌ها ادامه داشت، فکر لیلا به جاهای دیگر رفت و مثل همیشه به طارق رسید.

*

مامان پرده‌های زرد را کشیده بود. اتاق در تاریکی بوی راکدی داشت: بوی خواب، ملاوه‌های نشسته، عرق، جوراب‌های گنیف، عطر، قورمه شب‌مانده. لیلا پیش از طی کردن عرض اتاق لحظه‌ای صیر کرد تا چشم‌اش به تاریکی عادت کند. حتی پس از آن هم پایش به رخت و لباس‌هایی که روی زمین ریخته بود گیر می‌کرد.

لیلا پرده‌ها را باز کرد. کنار تخت یک صندلی تاشو کهنه بود. لیلا رویش نشست و به تل پتوی بی‌جنیشی که مادرش بود نگاه کرد.
دیوارهای اتاق مادرش پر از عکس‌های احمد و نور بود. لیلا به هر سمت رو می‌گرداند، دو تا غریبیه به او لبخند می‌زند. در یکی نور در حال سوار شدن به سه‌چرخه‌ای بود. در دیگری احمد کنار یک ساعت آفتابی که در سن دوازده‌سالگی همراه بابا ساخته بود، سرگرم نماز خواندن بود. در یکی دیگر هر دو برادر یشت به پشت زیر درخت گلابی کهنسال حیاط نشسته بودند.

لیلا می‌دید که از زیر تخت مامان جعبه کفش احمد بیرون زده است.
مامان گهگاه بریده‌های کهنه و مجاله روزنامه و جزووهایی را که احمد از گروه‌های یاغیان یا مراکز فرماندهی سازمان‌های مقاومت در پاکستان گردآوری کرده بود، درمی‌آورد و به لیلا نشان می‌داد. لیلا یادش می‌آمد که در عکسی مردی را با لباده دراز سفیدی دیده بود که به دست پسر بچه‌ای بدون پا آبینبات چوبی می‌داد. زیر عکس نوشته بود: بچه‌ها قربانیان هلفمند مین‌های زمینی سوروی هستند. در مقاله هم نوشته شده بود که شوروی‌ها مواد منفجره را در میان اسباب‌بازی‌های رنگارنگ پنهان می‌کنند اگر بچه‌ای اسباب‌بازی را بردارد، بی‌درنگ منفجر می‌شود و انگشت‌ها یا تمام دستش را قطع می‌کند. در این صورت پدر نمی‌تواند به جهاد بپیوندد؛ ناچار است در خانه بماند و از بچه مراقبت کند. در مقاله دیگری در جعبه احمد مجاهد جوانی می‌گفت شوروی‌ها روی دهش بمب شیمیایی اندخته‌اند و پوست تن خیلی‌ها سوخته و عده‌ای کور شده‌اند گفت خواهر و مادرش را دیده که به طرف رودخانه می‌دویند و سرفه کنان خون بالا می‌آورند.

«مامان.»

تل پتو کمی جنبید. نالهای از آن به گوش رسید.
«پاشو، مامان. ساعت سه شده.»

نالهای دیگر. دستی مثل یک دوربین زیردریایی پیدا شد و بعد افتاد. تل پتو این بار به طور محسوس تری جنبید. بعد خش خش پتوها، همچنان که لاشه هاشان روی هم می لغزید. سر و کله مامان نهم نمک و مرحله به مرحله پیدا شد: اول موهای آشفته، بعد صورت سفید درهم کشیده، چشم ها نیم بسته در برابر نور، دستی به جست و جوی تخت بالاسر و ملافه هایی که موقع لغزیدنش به پایین و در حال غرغیر لیز می خورد. مامان سعی کرد سر بلند کند، در برابر نور پلک زد و سرش روی سینه افتاد.

من من کنان گفت: «مدرسه چطور بود؟»

همین طوری شروع می شد. سوال های وظیفه شناسانه، جواب های سرسری. هر دو تظاهر دوتایی در رقص کهنه خسته کننده ای طرف های بی شور و شوق بودند.

لیلا گفت: «مدرسه خوب بود.»

«چیزی یاد گرفتی؟»

«مثل همیشه.»

«چیزی خوردی؟»

«آره.»

«خوب است.»

مامان باز به سوی پنجه سر چرخاند. چند بار پلک زد. طرف راست صورتش سرخ بود و موی آن طرف تخت بود. «سرم درد می کند.»
«برایت آسپرین بساورم؟»

مامان شقیقه خود را مالید. «شاید بعد بخورم. پدرت آمده خانه؟»
«تازه ساعت سه شده.»

مامان خمیازه کشید. «آه، درست. گفته بودی، داشتم خواب می دیدم.»
صدایش کمی بیشتر از خش خش لباس خوابش در برابر ملافه ها بود.
«همین حالا که آمدی تو. اما هیچی یادم نمی آید. تو هم این جوری می شوی؟»

«برای همه پیش می‌آید، مامان.»

«عجبیب است.»

«باید بگوییم وقتی که شما خواب می‌دیدی، یک پسره با تفنگ اسباب‌بازی رو موهم شاش پاشید.»

«چی پاشید؟ چی گفتی؟ متأسفم.»

«شاش. ادرار.»

«این... این هولناک است. خدایا. متأسفم. حلفک. فردا صبح اول با او حرف می‌زنم. شاید هم با مادرش. آره، این به نظرم بهتر است.»

«من که هنوز نگفتم کی بود.»

«آه. خب، کی بود؟»

«مهم نیست.»

«تو عصبانی هستی.»

«قرار بود بیایی دنبالم.»

مامان من من کرد: «می‌خواستم...» لیلا نمی‌توانست بگوید آیا این سوال است یا جواب. مامان بنا کرد به موها یش ور رفت. این یکی از رازهای بزرگ زندگی لیلا بود که مامان با این همه ور رفت و کشیدن موها یش سرش چطور مثل پوست تخم مرغ صاف نمی‌شود؟ «خب، دوستت، اسعش چی بود، طارق کجا بود؟ آره، اون چی؟»

«یک هفته است رفته سفر.»

«آه.» با دهان بسته آه کشید. «خودت را شستی؟»

«آره.»

«پس تمیز شدی.» مامان نگاه خسته‌اش را به پنجه دوخت. «تمیز شدی و همه چی مرتب است.»

لیلا پا شد. «خب، من تکلیف خانه دارم.»

مامان که صدایش معحو می‌شد، گفت: «البته، برس به کارت. پیش از رفتن پرده‌ها را بیند، عزیزم.» باز رفته بود زیر ملافه‌ها و پتوها.

لیلا که دست به سوی پرده برد، اتوموبیلی را دید که از خیابان رد شد
و گرد و خاک کرد. بنز آبی شماره هرات بود که سرانجام می‌رفت. با
چشم‌ها دنیالش کرد تا پیچید و محو شد و پنجره عقیش ذمی در آفتاب
برقی زد.

مامان پشت سرش داشت می‌گفت: «فردا یادم نمی‌رود بیایم. قول
می‌دهم.»

«دیروز هم همین را گفتی.»

«تو که نمی‌دانی، لیلا.»

لیلا چرخید تا رو به روی مادرش بایستد. «چی را باید بدانم؟ چی را
نمی‌دانم؟»

دست مامان به طرف سینه‌اش رفت و تپ تپ به آنچا زد: «توی این
را. چیزی که اینجاست.» بعد شل وول افتاد. « فقط نمی‌دانی.»

۱۸

یک هفته گذشت، اما هنوز خبری از طارق نشد. بعد هفته دیگر آمد و رفت.

لیلا برای وقت‌گشی پرده در را که بابا از پسش برآمده بود درست کرد. به کتابخانه بابا رفت، کتاب‌ها را گردگیری و الفبایی کرد. همراه حسینه، گیتی و نیلا، مادر گیتی، که خیاط زنانه و گاهی شریک دوخت‌ودوز عامان بود، به کوچه مرغعا رفتند. در آن هفته لیلا به این نتیجه رسید که از تمام دشواری‌هایی که ادم باید با آن روبه‌رو شود، هیچ چیز به اندازه عمل ساده انتظار کشیدن مجازات‌کننده نیست.

هفته دیگری هم گذشت.

لیلا خود را اسیر چنگال رشته‌ای افکار هولناک دید. هرگز برنمی‌گردد. پدر و مادرش گذاشته و رفته‌اند! سفر غزنه حقه‌ای بیش نبوده، نقشه بزرگ‌سال‌ها برای آنکه نگذارند و داعی پریشان کننده نصیباشان شود.

باز یک مین زمینی به او صدمه زده. همان‌طور که ۱۹۸۱ در پنج سالگی در سفر به جنوب و غزنی سرش آمده بود. این حادثه کمی پس از سومین سالروز تولد لیلا رخ داده بود. آن دفعه شانس آورده بود که فقط یک با را از دست داده بود؛ شانس آورده بود که زنده مانده بود.

این فکرها در سرمش تاخت و تاز می‌کرد.

بعد شبی لیلا نور ضعیف چراغ قوه را از پایین خیابان دید. صدایی، چیزی بین جیغ و غیه، از لای لب‌هایش درآمد. فوراً چراغ قوه خود را از زیر تخت در آورد، اما چراغ قوه روشن نمی‌شد. لیلا آن را به کف دستش زد و به باتری‌های خالی نظرین کرد. اما مهم نبود، او برگشته بود. لیلا گیج از راحتی خیال روی لبه تختش نشست و آن نور زرد دلنشیں را که چشمکزان روشن و خاموش می‌شد تماساً کرد.

*

روز بعد لیلا سر راه خانه طارق خادم و دار و دسته دوستاش را در خیابان دید. خادم چمباتمه زده بود و با تکه‌چوبی چیزی روی خاک می‌کشید. او را که دید، چوب را انداخت و انگشت‌هایش را جنباند. چیزی گفت و همه زدن زیر خنده. لیلا سر به زیر انداخت و به عجله رد شد. طارق که در را باز کرد، داد زد: «چه غلطی می‌کردی؟» تازه حالا یادش آمد که عمومی او سلمانی است.

طارق دست روی سر تراشیده خود کشید و لبخند زد و دندان‌های سفید و کمی نامرتبش نمایان شد.

«خوشت می‌اید؟»

«انگار تو ارتش اسم نوشته،»

«دلت می‌خواهد دست بزنی؟» سرش را خم کرد.

تنه‌مانده موها کف دست لیلا را به خارش خوشایندی انداخت. طارق مثل بعضی پسر بجهه‌های دیگر نبود که موهاشان جمجمة محروم‌طی یا چند جوش و گورک ورم‌گرده را بیوشاند. سر طارق کاملاً متحنی بود و هیچ غلنگی نداشت.

وقتی سر بلند کرد، لیلا دید که گونه‌ها و پیشانی‌اش آفتاب‌سخته است.

گفت: «چی شد که این قدر دیر کردی؟»

«عمویم مریض بود. بیا. بیا تو.»

او را از راهرو به اتاق نشیمن بود. لیلا از همه چیز این خانه خوشش می‌آمد. قالیچه‌های کهنه نخ‌نما در اتاق نشیمن، روکش چل تکه دیوان، در هم برهمنی زندگی روزمره طارق: طاقه‌های پارچه مادرش، سوزن‌های خیاطی که روی قرقه‌ها جا می‌گرفت، مجله‌های کهنه، جعبه آکوردنسونی که منتظر باز شدن بود.

«کیه؟»

مادرش از آشیزخانه می‌گفت.

طارق جواب داد: «لیلا.»

برایش یک صندلی را عقب کشید. اتاق نشیمن روشن‌تر بود، چون دو پنجره داشت که به حیاط باز می‌شد. روی هر چهار پنجره شیشه‌های خالی قرار داشت که مادر طارق در آنها بامجان ترشی و مارمالاد هویج می‌ریخت.

یدرش که وارد اتاق می‌شد، گفت: «منخلوت عروس ماست؟» نجار بود، مردی ترو تمیز و سفیدمو در ابتدای شصتسالگی. چند دندان پیشش افتاده بود و نگاه تیز کسانی را داشت که عمرشان در فضای باز گذشته است. دست‌ها را باز کرد و لیلا به سویش رفت و بوی خوش آشنای خاکاره مشاعش را انباشت. سه بار با هم روپوشی کردند.

مادر طارق که از کنارشان رد می‌شد، گفت: «نهی این جوری صداش کن تا پایش را از اینجا ببری.» یک سینی در دست داشت که کاسه‌ای گشته با یک قاشق گنده و چهار تا کاسه کوچک‌تر تویش بود. سینی را روی میز گذاشت. «به حرف پیر مرد اعتنا نکن.» صورت لیلا را لای دو دستش گرفت. «لاز دیدنت خوشحالم، عزیزم، بیا بشین. قدری هفت میوه با خودم اورده‌ام.»

میز زمخت بود و از چوبی سبک و نخرashیده - آن هم مثل صندلی‌ها

از ساخته‌های پدر طارق بود. روکش آنها پارچه پلاستیکی سبز تیره‌ای بود با هلال‌ها و ستاره‌های زرشکی روشن. روی بیشتر دیوارهای اتاق نشیمن عکس‌های طارق در سن‌های مختلف بود. در عکس‌های قبلی هر دو پایش سالم بود.

لیلا که قاشق خود را در کاسه پر از کشمش خیسانده، پسته و زردالو فرو می‌برد، به پدر طارق گفت: «شنیدم برادرتان مریض بود.»
پدر طارق داشت سیگاری روشن می‌کرد. «آره، ولی حالا خوب شده، شکر خدا.»

مادر طارق که به شوهرش نگاه سرزنشباری می‌انداخت، گفت: «سکته قلبی. دفعه دوم.»

پدر طارق پکی به سیگار و چشمکی به لیلا زد. یک بار دیگر به فکر لیلا رسید که هدر و مادر طارق راحت می‌توانستند جای پدر بزرگ و مادر بزرگش باشند. مادرش او را تا چهل و چند سالگی نزایده بود.
مادر طارق از کاسه‌اش سر برداشت و گفت: «پدرت چطور است، عزیزم؟»

مادر طارق تا جایی که لیلا می‌دانست کلاه‌گیس به سر می‌گذاشت. با گذشت سال‌ها رنگ موهای آن به ارغوانی مات بدل می‌شد. امروز آن را روی پیشانی پایین‌تر گشیده بود و لیلا موهای خاکستری شقیقه‌هایش را می‌دید. گاهی وقت‌ها در نقطعه بالاتری از پیشانی بود. اما به نظر لیلا مادر طارق هرگز رقت‌انگیز نبود. آنچه لیلا می‌دید، صورتی آرام و متکی به خود، چشم‌های زیرک و اطوار دلتشین و بی‌شتاب بود.

لیلا گفت: «خوب است. البته هنوز توی سیلوست، خوب است.»
«حال مادرت چطور؟»

«گاهی سر حال است. گاهی هم نیست. مثل همیشه.»
مادر طارق که قاشق خود را در کاسه می‌برد، غرق فکر و خیال گفت:
«آره. چقدر باید سخت باشد. برای مادر دوری از پسرهاش خیلی سخت است.»

طارق گفت: «ناهار می‌مانی؟»

مادرش گفت: «باید بمانی. سوربا درست کردم.»

«نمی‌خواهم مزاحم باشم.»

مادر طارق گفت: «مزاحم؟ دو هفته نبودیم و تو حالا خیلی مؤدبانه حرف می‌زنی؟»

لیلا سرخ شد و لبخندزنان گفت: «باشد، می‌مانم.»

«بس حل شد.»

حقیقت این بود که لیلا همان قدر که دوست داشت در خانه طارق غذا بخورد از این کار در خانه خودش بدش می‌آمد. در خانه طارق فقط غذا خوردن نبود، بلکه آنها خانوادگی غذا می‌خوردند. لیلا از لیوان‌های پلاستیکی بنفس و تکه لیمویی که همیشه در پارچ آب شناور بود خوشش می‌آمد. از این خوشش می‌آمد که هر غذایی را با یک کاسه ماست تازه شروع می‌کردند و روی همه چیز، حتی ماست، نصف نارنج فشار می‌دادند و شوخت‌های کوچک بی‌آزاری با یکدیگر می‌کردند.

همیشه سر غذا بازار گفت و گو داغ بود. با اینکه طارق و پدر و مادرش از قوم پشتون بودند، وقتی لیلا پیششان بود فارسی حرف می‌زدند، هر چند لیلا که در مدرسه یاد گرفته بود کمایش زبان بومی پشتو را می‌فهمید. بابا گفت بود بین قوم آنها و پشتون‌ها تنش‌هایی بوده است - یعنی بین تاجیک‌ها که اقلیت بودند و قوم طارق که بزرگ‌ترین گروه قومی افغانستان بودند. بابا گفت بود تاجیک‌ها همیشه احساس تحریر کرده‌اند. پادشاهان پشتون تقریباً دویست و پنجاه سال به این کشور حکومت کردند، لیلا و تاجیک‌ها تنها نه ماه در سال ۱۹۲۹.

لیلا پرسیده بود خودت چی؟ خودت احساس تحریر نداشت، بابا؟

بابا شبشه‌های عینکش را باله پراهنگ پاک کرده بود. به نظر من همه اینها چرند است - مزخرفاتی که خیلی هم خطرناک است - همه اینها مزخرف است که من تاجیکم و تو پشتونی و آن یکی هزاره و آن زن ازیک.

همه همان افغانیم و این باید مهم‌تر از همه باشد. اما وقتی یکی از گروه‌ها مدتی طولانی به دیگران حکومت می‌کند... تحقیر یا می‌گیرد. رقابت. این هست. همیشه بوده.

شاید همین طور بود. اما لیلا هرگز در خانه طارق این احساس را نداشت. در آنجا از این موضوعات خبری نبود. زمانی را که لیلا در خانه طارق می‌گذراند همیشه برایش طبیعی، راحت و فارغ از پیچیدگی‌های تمایز طایفه‌ای و زبانی یا کینه و نفرت‌های شخصی بود که در فضای خانه خودش وجود داشت.

طارق گفت: «با ورق بازی چطوری؟»

مادرش با نگاهی ناراضی به شوهرش که ابر دود سیگار را با دست پس می‌زد، گفت: «آره، بروید بالا. من سوربا را حاضر می‌کنم.»

آن دو در وسط اتاق طارق به شکم دراز کشیدند و بنا کردند به بازی پنج پر، طارق که پا را در هوا تکان می‌داد، از سفر برایش گفت. نهال‌های هلویی که به کمک عمومیش کاشته بودند. ماری که توی باغ گرفته بود.

این اتاق همانی بود که لیلا و طارق تکالیف خانگی خود را در آنجا انجام می‌دادند، همانجا که با ورق بازی برج‌هایی درست می‌کردند و شکل‌های مسخره از یکدیگر می‌کشیدند. اگر باران می‌بارید، روی قاب پنجره خم می‌شدند و فانتای نارنجی گرم گازدار می‌خوردند و قطره‌های درشت باران را که روی شیشه می‌کوبید تماشا می‌کردند.

لیلا ورق‌ها را بُر زد و گفت: «خب، حالا یک معما. آن چیه که به همه جای جهان می‌رود، اما در یک گوشه می‌ماند.»

«صبر کن.» طارق خود را کمی بالا کشید و پای چپ مصنوعی خود را جایه‌جا کرد. چشمکی زد و به پهلو دراز کشید و آرنج را ستون سر کرد. «آن بالش را بده من.» بالش زیر پای خود گذاشت. «خب. حالا بهتر شد.»

لیلا یاد زمانی افتاد که طارق اولین بار پای بریده خود را نشانش داده بود. لیلا شش سالش بود. انگشتی را روی پوست کشیده و برآق، درست

زیر زانو فرو کرده بود. انگشت‌هایش در آنجا به برجستگی‌های سختی برخورده و طارق گفته بود سیخک‌های استخوان است که گاهی پس از قطع پا رشد می‌کند از او پرسیده بود این بریدگی هنوز هم درد دارد و او گفته بود آخرهای روز کمی اذیت می‌کند، وقتی کمی ورم می‌کند و برخلاف انتظار با پای مصنوعی جور نمی‌شود، مثل انگشت‌توى انگشتانه. گاهی ساییده می‌شود. به خصوص اگر هوا گرم باشد. بعد جوش و تاول می‌زند، اما مادرم گرم می‌مالد که بهتر نشود. چندان هم بد نیست.

بعض لیلا یکهو ترکیده بود.

چرا گریه می‌کنی؟ تسمه پای مصنوعی را دو باره بسته بود. خودت خواستی ببینی، گریانوک! اگر می‌دانستم می‌خواهی آبتووه بگیری، نشانت نمی‌دادم.

طارق گفت: «تمبر.»

«چی؟»

«معما. جوابش تمبر است. بعد از ناهار می‌رویم با غوشن.»

«جواب معما را می‌دانستی، نه؟»

«ابدا.»

«کلک می‌زنی.»

«تو هم حسادت می‌کنی.»

«به چی؟»

«به زیرکی مردانه من.»

«زیرکی مردانه؟ راستی؟ بگو ببینم کی همیشه در شطرنج می‌بود؟» طارق خندان گفت: «من می‌گذارم بیزی.» هر دو می‌دانستند که حقیقت ندارد.

«کی تو ریاضی رد شد؟ برای کمک در تکلیف خانگی ریاضی با اینکه یک سال بالاتر بودی، به کی رو اوردی؟»

«اگر ریاضی حوصله‌ام را سر نمی‌برد، دو سال بالاتر بودم.»

«گمانم جغرافی هم حوصله‌ات را سر می‌برد.»
 «از کجا می‌دانستی؟ خب، زبان به دهن بگیر. پس می‌رویم باع وحش،
 یا نه؟»

لیلا لبخند زد: «می‌رویم.»
 «خوب است.»

«دلم برایت تنگ شده بود.»

چند لحظه سکوت شد. بعد طارق با نگاه زنده‌ای، نیمی پوزخند و
 نیمی شکلک به سویش برگشت. «چه مرگت شده؟»

لیلا از خود پرسید او و حسینه و گیتی چندین و چند بار این جمله
 کوتاه را به هم گفته باشند خوب است؟ آن هم پس از دو - سه روز نزدیک
 همدیگر. دلم برایت تنگ شده، حسینه. آه، من هم همین طور. اما لیلا از
 قیافه تمسخرآمیز طارق یاد گرفت که پسرها از این بابت با دخترها فرق
 دارند. آنها دوستی خود را نشان نمی‌دهند. آنها نیاز و ضرورتی به این جور
 حرف زدن نمی‌بینند. لیلا با خود گفت لابد برادرهاش هم همین جورند.
 لیلا متوجه شد که پسرها با دوست هم مثل آفتاب رفتار می‌کنند: وجود آن
 بی‌برو برگرد است؛ بهتر است از تابش آن برخوردار شد، نه اینکه یک راست
 به آن زل زد.

گفت: «می‌خواستم کفرت را دربیاورم.»
 طارق از گوشۀ چشم نگاهی به او انداخت: «موفق شدی.»
 اما لیلا با خود گفت اخمش باز شده. و فکر کرد شاید آفتاب سوختگی
 گونه‌هاش هم موقتاً بیشتر شده.



لیلا نمی‌خواست چیزی به او بگوید. در واقع به این نتیجه رسیده بود
 که گفتن به او درست نیست. در این میان یکی صدمه می‌دید، چون طارق
 نمی‌توانست موضوع را پشت گوش بیندازد. اما بعد که به خیابان رفتند و راه

ایستگاه اتوبوس را در پیش گرفتند، باز خادم را دید که به دیواری تکیه داده بود. دوستانش دور و برش را گرفته بودند و او انگشت‌های شست را در پل‌های کمریندش فرو کرده بود. خادم با پرسنی به پوزخند زد.
برای همین به طارق گفت. پیش از آنکه بتواند جلو خود را بگیرد، ماجرا از دهانش در آمد.

«چه کار کرد؟»
لیلا دوباره گفت.

طارق به خادم اشاره کرد. «او؟ خودش است؟ مطمئنی؟»
«یقین.»

دندان‌های طارق چفت شد و چیزی به زبان پشت‌تو گفت که لیلا نفهمید. بار دیگر به فارسی گفت: «همینجا منتظر باش.»
«نه، طارق...»

اما طارق دیگر از عرض خیابان گذشته بود.
خادم پیش از همه او را دید. پوزخندش محو شد و خود را به دیوار فشرد. شست‌ها را از پل‌های کمریند درآورد و قد علم کرد و به عمد حالت تهدیدگرانه به خود گرفت. دیگران جهت نگاهش را دنبال کردند.
لیلا آرزو کرد کاشن چیزی نگفته بود. اگر با هم می‌ریختند سرشن، چی؟ چند نفر بودند - ده‌تا؟ یازده‌تا؟ دوازده‌تا؟ اگر به او صدمه می‌زدند، چی؟

بعد طارق در چند قدمی خادم و دار و دسته‌اش ایستاد. یک لحظه یکدیگر را برانداز کردند. لیلا با خود گفت شاید نظرش عوض شود، و وقتی طارق خم شد، لیلا تصور کرد لابد و آنmod می‌کند بند کفشهش وا شده و بعد به طرف او برمی‌گردد. اما دسته‌ای طارق به کار افتاد و لیلا تا ته قضیه را خواند.

وقتی طارق قد راست کرد و روی یک پا ایستاد، دیگران هم حالیشان شد. لنگ‌لنگان به طرف خادم رفت و پایی بازشده را چون شمشیری بر شانه گذاشت و به او حمله‌ور شد.

پسر بچه‌ها با عجله پس کشیدند و راهش را به طرف خادم باز کردند.
بعد گرد و خاک بود و هشت و لگد و جیغ و داد.
خادم دیگر هرگز مزاحم لیلا نشد.

*

آن شب مثل خیلی شب‌های دیگر لیلا میز شام را فقط برای دو نفر چید. مامان گفت گرسنه‌اش نیست. این جور شب‌ها بستقاب غذای خود را حتی پیش از آمدن بابا به اتاق خود می‌برد. وقتی لیلا و بابا پشت میز غذا می‌نشستند، معمولاً یا خواب بود یا توى رختخواب دراز می‌کشید.
بابا از حمام درآمد و موهايش - که وقتی به خانه آمده بود آرد پیش از پیش سفیدشان کرده بود - شسته و تمیز و شانه‌زده بود.

«شام چی داریم، لیلا؟»

«قدرتی آش مانده.»

بابا گفت: «بد نیست.» حوله‌ای را که با آن موهايش را خشک کرده بود تا کرد. «خب، امشب برای کار چی داریم؟ جمع بستن اعداد اعشاری؟»
«راستش، تبدیل اعداد اعشاری به اعداد مختلط.»
«آره، درست.»

هر شب بعد از شام بابا به لیلا در تکالیف خانه کمک می‌کرد و قدری هم خودش اضافه می‌کرد. برای آنکه لیلا همیشه یکنی - دو قدم از کلاس جلوتر یاشد، نه اینکه برنامه درسی را تأیید نکند - با وجود آموزش تبلیغی در واقع به نظر بابا یک کار کمونیست‌ها درست بود - یا دست کم نیست درستی در آن بود - و آن هم به طرزی طعنه‌آمیز زمینه آموزش بود، یعنی همان حرفه‌ای که از آن اخراجش کرده بودند. و به طور اخص آموزش زنان. دولت برای تمام زن‌ها کلاس‌های مبارزه با بیسوادی دایر کرده بود. بابا می‌گفت حالا دوسوم دانشجویان دانشگاه کابل زنند، زن‌هایی که حقوق، پزشکی و مهندسی می‌خوانند.

بابا می گفت زن‌ها تو این کشور همیشه سختی کشیده‌اند، لیلا، اما شاید حالا در رژیم کمونیستی آزادتر از همیشه باشند، و بیشتر از همیشه حقوقشان را به دست آورده‌اند. همیشه صدایش را پایین می‌آورد، چون می‌دانست که مامان نمی‌تواند کمترین تعریفی را از کمونیست‌ها بشنود و تحمل کند. اما این موضوع حقیقت دارد، در این زمانه زن بودن در افغانستان نعمتی است. تو می‌توانی از این صربت استفاده کنی، لیلا. البته آزادی زنان – در اینجا با اندوه سر جنباند – هم یکی از دلایلی است که در وهله اول مردم در اینجا سلاح برداشته‌اند.

منظورش از «آنجا» کابل نبود که همیشه نسبتاً آزاد و پیشرو بود. اینجا، در کابل، زن‌ها در دانشگاه درس می‌خوانند، مدارس را اداره می‌کردند، در هیات دولت شرکت داشتند. نه، منظور بابا نواحی قبیله‌ای، به خصوص نواحی پشتون در جنوب یا شرق نزدیک مرز پاکستان بود که زن‌هاشان کمتر رنگ خیابان را دیده بودند و اگر هم به خیابان می‌آمدند با برقع و همراهی مرد بود. منظورش آن نواحی بود که مردهایش طبق قوانین قبیله‌ای علیه کمونیست‌ها و اصول آزادسازی زنان شورش کرده بودند. چون این اصول ازدواج‌های اجباری را منع می‌کرد و حداقل سن ازدواج را برای دختران به شانزده سال می‌رساند. بابا گفت در این مناطق مردها قانون جدید را توهینی به سنت آباء اجدادیشان تلقی می‌کنند که دولتی – آن هم دولتی که به خدا عقیده ندارد – به آنها تحمل می‌کند و طبق قوانین جدید دختران می‌توانند خانه را ترک کنند، به مدرسه بروند و در کنار مردها کار کنند.

بابا به طور طعنه‌آمیز از قول این عده می‌گفت خلا نکند این اتفاق بیفتدا بعد آهی می‌کشید و می‌افزوبد لیلا، عشق من، تنها دشمنی که یک افغان نمی‌تواند شکست بددهد، خودش است.

بابا پشت میز نشست و نان را توی کاسه‌ایش فرو برد.
لیلا می‌خواست کاری که طارق با خادم کرده بود، موقع شام خوردن

پیش از تمرین مشق اعشاری برای بابا تعریف کند. اما این فرصت هیچ وقت دست نداد. چون درست در همین وقت در خانه را زند و در را که باز کردند غریبه‌ای اخبار تازه‌ای برایشان آورد.

لیلا که در را باز کرد، غریبه گفت: «می خواهم با پدر و مادرت صحبت کنم، دختر جان.» مرد قدگو تاه و درشت‌اندامی بود، با صورتی سه‌گوش و باد و آفتاب‌خورده. گت قهوه‌ای روشنی به تن و کلاه قهوه‌بی پکول^۱ به سر داشت.

«بیهشان بگوییم کی اینجاست؟»

بعد دست بابا روی شانه لیلا بود و به آرامی او را از در کنار کشید.

«چرا نمی‌روی طبقه بالا، لیلا. برو.»

لیلا که از پلکان بالا می‌رفت، شنید که مهمان می‌گوید از پنجشیر خبر اورده است. مامان هم حالا دیگر در اتاق بود. یک دست را محکم روی دهانش گذاشته بود و چشم‌هایش از بابا به سمت مرد کلاه‌برسر می‌رفت و برمی‌گشت.

لیلا از بالای پلکان سرک کشیده بود. تماشا کرد که غریبه با پدر و مادرش نشسته است. به طرفشان خم شد. چند کلمه من‌من گرد. بعد صورت بابا سفید و سفیدتر شد و به دست‌های خود زل زد و مامان جیغ زد و جیغ زد و موهاش را کند.

*

۱. pakol: نوعی کلاه پشمی یا نمدی.

صبح روز بعد، روز فاتحه، یک دسته زن‌های همسایه به خانه ریختند و تدارک شام ختم را دیدند که پس از خاکسپاری برگذار می‌شد. مامان تمام آن روز صبح روی گاناپه نشست، صورتش پف کرده بود و انگشت‌هایش مدام با دستمال ور می‌رفت. یک جفت زن که فین‌فین می‌کردند و به نوبت دست‌های مامان را به نرمی نوازن می‌کردند، انگار که نادرترین و شکننده‌ترین عروسک‌های دنیاست، مراقبت از مامان را به عهده داشتند. مامان انگار که از حضورشان خبر نداشت.

لیلا جلو مادرش ژانو زد و دست‌هایش را گرفت. «مامان!»

چشم‌های مامان پایین آمد. پلک زد.

یکی از زن‌ها که قیافه پرایه‌تی به خودش می‌داد، گفت: «ما مواطنش هستیم، لیلا جان.» لیلا پیش از این هم در مراسم عزاداری بود و این جور زن‌ها را دیده بود که به هر چیز مربوط به مرگ رغبت و افری نشان می‌دادند، دلداری‌دهنگان رسمی که نمی‌گذاشتند کسی از حدود وظيفة خودگزیده‌شان فراتر برود.

«زیر نظر ماست. حالا برو، دختر جان، کاری انجام بده. بگذار مادرت به حال خودش باشد.»

لیلا را که دور کردند، احساس عاطل بودن به او دست داد. از این اتاق به آن اتاق رفت. کمی در آشپزخانه سر خود را گرم کرد. حسینه که بر خلاف همیشه غمگین بود همراه مادرش آمد. گیتی و مادرش هم همین طور، گیتی که لیلا را دید، دوان به طرفش آمد. دست‌های لاغر خود را دورش حلقه کرد و مدتی طولانی و به طرز غافلگیرکننده با قدرت لیلا را بغل کرد. وقتی جدا شد، اشک از چشمانش روانه بود. گفت: «خیلی متأسفهم، لیلا.» لیلا از او تشکر کرد. سه دختر بیرون در حیاط تشستند، تا یکی از زن‌ها خواست لیوان‌ها را بشویند و بشقاب‌ها را روی میز تلبار کنند. بابا هم بی‌هدف از خانه بیرون می‌رفت و تو می‌آمد و انگار در جست‌وجوی کاری بود که انجام دهد.

«او را از من دور کنید.» تنها جمله‌ای که مامان آن روز صبح گفت، همین بود.

سر آخر بابا توی یک صندلی تاشو در راهرو نشست، دلتنگ و کوچک می‌نمود. بعد یکی از زن‌ها به او گفت آنجا سر راه نشسته است. او معذرت خواست و به اتاق کارش رفت.

*

بعد از ظهر آن روز مردها به تالاری در گارته سه رفتند که بابا برای فاتحه اجاره کرده بود. زن‌ها به خانه آمدند. لیلا کنار مادرش جلو در ورودی اتاق نشیمن جا گرفت که طبق رسم خانواده متوفی باید آنجا می‌نشستند. عزاداران کفش‌ها را دم در درآوردند و از اتاق که می‌گذشتند به آشناها سر جنباندند و روی صندلی‌های تاشو که کنار دیوارها گذاشته بودند نشستند. لیلا، وَجْهه قابلة سالخوردهای که او را به دنیا آورده بود، دید مادر طارق را هم دید که روسربی مشکی روی کلاه‌گیش گذاشته بود. او به لیلا سری جنباند و لبخند کمرنگ غمگینی زد.

از یک نوار کاست مردی با صدای تودماغی آیه‌های قرآن را می‌خواند. لابه‌لای آن صدای آه کشیدن، جابه‌جا شدن و فین‌فین زن‌ها به گوش می‌رسید. سرفه‌ها و زمزمه‌های خفه شنیده می‌شد و گهگاه یکی انگار به طرزی نمایشی حق‌حق غمناکی سر می‌داد.

صریم، زن رشید، وارد شد. چادر مشکی به سر داشت. چند طره مو به پیشانی اش ریخته بود. روی یک صندلی کنار دیوار عقب روبروی لیلا چا گرفت.

کنار لیلا مامان گهواره‌وار به پس و پیش تاب می‌خورد. لیلا دست مامان را به دامن و در میان دو دست گرفت، اما انگار او توجه نداشت.

لیلا در گوشش گفت: «یک لیوان آب می‌خواهی، مامان؟ تشننهات نیست؟»

اما مامان هیچی نگفت. هیچ کاری نمی‌کرد. جز یکریز تاب خوردن و زل نگاه کردن به فرش، نگاهی بعید و بی روح.

لیلا همچنان که کنار مامان نشسته بود و نگاههای فروافتاده و غمزده را دور و بیر اتاق می‌دید، گهگاه عظمت فاجعه‌ای که دامنگیر خانواده‌اش شده بود بر سرش آوار می‌شد. چه امکان‌هایی از ایشان دریغ شده بود. چه امیدهایی که بر باد رفته بود.

اما این احساس چندان دوام نیاورد. احساس، احساس واقعی فقدانی که مامان داشت، دشوار بود. غم و غصه درباره مرگ گسانی که لیلا در وهله اول هرگز آنها را زنده نمی‌دانست، دشوار بود. احمد و نور همیشه برایش افسانه بودند. مثل شخصیت‌های یک حکایت، سلاطینی در کتاب‌های تاریخ.

طارق برایش وجودی واقعی و از گوشت و خون بود. طارق که فحش‌های پشت‌را یادش می‌داد، که از برگ‌های شور شبر خوشش می‌آمد، که موقع جویدن اخم می‌کرد و صدایی مثل ناله درمی‌آورد، که حال صورتی کمنگی زیر استخوان ترقوه سمت چپش دیده می‌شد و شبیه ماندولینی وارونه بود.

از این رو کنار مادرش نشست و وظیفه‌شناسانه برای احمد و نور عزاداری کرد، اما در قلب لیلا، برادر حقیقی اش زنده و سر حال بود.

مامان گرفتار بیماری‌هایی شد که تا آخر عمر با آن دست به گریبان بود. سینه‌درد و سردرد، درد مفاصل و عرق شبانه، درد فلچ‌کننده گوش‌ها، غده‌هایی که کس دیگری نمی‌توانست حس کند. بابا او را پیش پزشکی برداشت، او هم دستور آزمایش خون و ادرار و عکس برداری از تن مامان را داد، اما هیچ بیماری جسمی در او ندید.

مامان بیشتر دوزها را در بستر می‌گذراند. لباس سیاه می‌پوشید. موهایش را چید و خال زیر لبشن را می‌جوید. وقتی بیدار بود، لیلا او را در حال تلوتلو خوردن در خانه ویلان می‌دید. همیشه وقتی به اتاق لیلا سر می‌زد، انگار که اگر همان طور قدم بر می‌داشت و به اتاقی می‌رفت که پسرها در آن می‌خوابیدند و جنجال می‌کردند و بالش به هم پرت می‌کردند بروند، به آنها بر می‌خورد. اما فقط با عدم حضورشان رو به رو می‌شد. و لیلا چی؟ لیلا به نظرش می‌رسید که برای مامان هیچ است.

تنها کاری که مامان هرگز از آن غافل نمی‌شد، پنج و عده نماز دوزانه بود. در آخر هر نماز با سر فروافتاده کف دست‌ها را جلو صورت می‌گرفت و به درگاه خدا دعا می‌کرد که پیروزی نصیب مجاهدین کند. لیلا ناچار شد هر چه بیشتر کارهای روزمره خانه را به عهده بگیرد. اگر مراقب خانه نبود، می‌دید لباس‌ها و کفش‌ها، کیسه‌های بازشده بر پنج، قوطی‌های لوپیا و

کاسه بشقاب گتیف همه جا پخش و پلاست. لیلا لباس‌های مامان را می‌شست و ملافه‌هایش را عوض می‌کرد. با ناز و نوازش برای حمام کردن و غذا خوردن او را از رختخواب درمی‌آورد. او بود که پیراهن‌های بابا را اتو می‌کرد و لباس زیرش را می‌شست و تا می‌کرد. روز به روز آشپزی هم بیشتر به عهده او افتاد.

گاهی پس از انجام دادن کارهای خانه، لیلا در رختخواب کنار مادرش می‌خزید. دست دور او حلقه می‌کرد، انگشت‌ها را در انگشت‌های او چفت می‌کرد و صورتش را در موهای او فرو می‌برد. مامان می‌جنبید و چیزی زمزمه می‌کرد. بی اختیار خاطره‌ای از پسرها را تعریف می‌کرد.

روزی که به همین حال کنار مادرش خوابیده بود، او گفت: «احمد همیشه می‌خواست فرمانده باشد. جذبه آن را داشت. آدمهایی سه برابر سنش با احترام به حرف‌هایش گوش می‌دادند، لیلا. باید خودت می‌دیدی. و نور. وای نور من. همیشه طرح ساختمان‌ها و پل‌ها را می‌کشید. می‌خواست مهندس ساختمان بشود، می‌دانی. می‌خواست با نقشه‌هایش شکل کابل را عوض کند. حالا هر دو شهید شده‌اند، پسرهای من!»

لیلا آنجا دراز می‌کشید و گوش می‌داد و آرزو می‌کرد کاش مامان توجه کند که او، لیلا، شهید نشده و زنده است و کنار او در بستر است و امیدها و آتیه‌ای دارد. اما می‌دانست که آینده او نمی‌تواند با گذشته برادرهایش برابری کند. آن دو بر زندگی او سایه سنگینی انداخته بودند. مرگشان سبب از یاد رفتن او شده بود. مامان حالا متولی موزه زندگی آنها بود و لیلا فقط بازدیدکننده. مقیرهایی برای اسطوره‌شان. پوست خامی که مامان رویش قصه آنها را می‌نوشت.

«قادصدی که خبر آورد، گفت وقتی پسرها را به اردوگاه آوردند، احمد شاه مسعود شخصاً به خاکسپاریشان آمد. بالای قبرشان خودش نماز خواند. برادرهات این قدر دلاور بودند که فرمانده مسعود، شیر پنجه‌شیر، که خدا خیرش بدهد، شخصاً آمد تا به مراسم تدفینشان نظارت کند.»

مامان به پشت غلتید. لیلا جابه‌جا شد و سروش را روی سینه مامان گذاشت.

مامان با صدای خشداری گفت: «بعضی روزها به تیکتاك ساعت در راهرو گوش می‌دهم. بعد فکر می‌کنم این همه تیکتاك، این همه دقایق، این همه ساعت و روز و هفته و ماه و سال منتظر من است. همه بدون آنها. بعد نفسم بند می‌آید، مثل اینکه کسی پا گذاشته باشد روی سینه‌ام، لیلا. خیلی بیجان می‌شوم. چنان بیجان که دلم می‌خواهد گوش‌های بکشم.» لیلا از صمیم قلب گفت: «کاش کاری از دستم برمی‌آمد.» اما لحنش طنین تهی و سرسری داشت، مثل دلداری غریبه‌ای مهریان.

مامان آه عمیقی کشید و گفت: «تو دختر خوبی هستی و من برایت مادر خوبی نبودم.»

«این حرف را نزن.»

«چرا، حقیقت دارد. می‌دانم و از این بابت متأسقم، عشق من.»

«مامان؟»

«هو... م...»

لیلا نشست و به مامان چشم دوخت. حالا دیگر چند طره موی مامان سفید شده بود. یکه‌چو جا خورد که دید مامان که همیشه تپل بود، لاغر شده است. گونه‌هایش قدری تکیده و کشیده بود. بلوزی که به تن داشت روی شانه‌هایش افتاده بود و بین گردن و یقه‌اش غبغبی نبود. چند بار دیده بود که حلقه ازدواج به انگشت مامان گشاد شده.

«می‌خواستم چیزی ازت بپرسم.»

«چیه؟»

لیلا شروع کرد: «تو که نمی‌خواهی...»

این موضوع را با حسینه در میان گذاشته بود. به پیشنهاد حسینه دوتایی شیشه آسپیرین را توی فاضلاب ریختند، کارد آشپزخانه و سیخ‌های تیز کباب را زیر فرش کانape قایم کردند. حسینه تکه‌ای طناب در حیاط پیدا

گرده بود. وقتی بابا تیغهای اصلاحش را پیدا نکرده بود، لیلا ترس خود را با او در میان گذاشت. بابا روی لب کانپه افتاد و دست‌ها را لای زانوهایش گذاشت. لیلا مستظر قدری دلداری از سوی او بود. اما بابا تنها کاری که کرد، نگاههایی سرگشته و تهی بود.

«تو که نمی‌خواهی... مامان، من نگرانم که...»

مامان گفت: «شبی که خبرشان رسید، به فکرش بودم. بہت دروغ نمی‌گویم، بعدش هم به فکرش بودم. اما نه. نگران نباش، لیلا. می‌خواهم ببینم رؤای پسرهایم به حقیقت بیوسته. دلم می‌خواهد روزی را ببینم که شوروی‌ها بی‌آبرو شده و دشمن را روی کولشان گذاشته‌اند و می‌دوند وطنشان، روزی که مجاهدین پیروزمندانه به کابل بیایند. می‌خواهم روزی را ببینم که این اتفاق می‌افتد و افغانستان آزاد می‌شود، این جوری پسرها هم آن را می‌بینند. آن را با چشم‌های من می‌بینند.»

طولی نکشید که مامان به خواب رفت و لیلا را با احساسات متناقضی به جا گذاشت: مطمتن از اینکه مامان می‌خواهد به زندگی ادامه دهد و ازده از اینکه دلیل ادامه زندگی خودش نیست. می‌دانست هرگز مثل برادرهایش بر قلب مامان اثر نخواهد گذاشت. قلب مامان مثل ساحل سستی بود که رد پای لیلا روی آن به جا نمی‌ماند، چون موج‌های اندوه بر آن مدام سر می‌کوفتند و می‌شکستند، سر می‌کوفتند و می‌شکستند.

راننده تاکسی خود را کنار کشید تا راه را برای کاروان درازی از
جیپ‌ها و وسایل نقلیه زره‌پوش شوروی باز کند طارق در صندلی جلو به
طرف راننده خم شد و داد زد: «پازالوستا! پازالوستا!»^۱

جیپی بوق زد و طارق در جواب سوت زد و لبخندزنان و شادان دست
تکان داد و فریاد زد: «چه سلاح‌های قشنگی! چه جیپ عجیبی! چه ارتش
عجیبی! چه بد است که از یک عدد دهاتی که قلاب‌سنگ تیر می‌اندازند،
شکست خورده‌اید!»

کاروان گذشت. راننده باز به خیابان برگشت.

لیلا پرسید: «چقدر دیگر مانده؟»

راننده گفت: «حداکثر یک ساعت. به شرط اینکه به کاروان دیگر یا
پست بازرسی نخوریم.»

لیلا همراه بابا و طارق به سفری یک روزه می‌رفتند. حسینه هم دلش
می‌خواست بیاید، از پدرش خواهش کرده، اما او اجازه نداده بود. سفر
پیشنهاد بابا بود. هر چند حقوقش به زحمت کفاف می‌داده اما آن روز
اتوموبیلی با راننده کرایه کرده بود. از مقصدشان هیچ چیز به لیلا نگفته بود،
جز اینکه به یاد گرفتن درس‌هایش کمک می‌کند.

از ساعت پنج صبح توی راه بودند. از شیشه طرف لیلا چشم‌اندازی از قلهای برفپوش به بیابان‌ها و درهای ژرف و سنگپوزهای آفتاب‌بزده تغییر می‌کرد. در طول راه از خانه‌های گلی با بام‌های کاهگل و مزارعی که جا به جا دسته‌های درو شده گندم در آنها دیده می‌شد گذشتند. لیلا که در جاده خاکی در اتوموبیل بالا و پایین می‌رفت، گله به گله چادرهای سیاه عشاير^۱ را می‌دید. همچنین بارها لاسه‌های سوخته تانک‌های سوروی و هلیکوپترهای در هم شکسته را دید. با خود گفت این افغانستان احمد و نور است. آخر اینجا همان ولایتی بود که جنگ در آن درگیر شده بود. نه در کابل. کابل در آرامش کامل بود. در کابل اگر انفجار گهگاهی توب‌ها نبود، اگر سربازهای سوروی در پیاده‌روها سیگار نمی‌کشیدند و جیپ‌های سوروی مدام در خیابان‌ها دفیله نمی‌رفت، جنگ می‌توانست شایعه‌ای بیش نباشد.

دم ظهر بود که پس از گذشتن از دو پست بازرگانی دیگر به دره‌ای رسیدند. بابا و لیلا روی صندلی خم شدند و به چند رشته دیوار باستانی نما که در دور دست در آفتاب به سرخی می‌زد اشاره کردند.

«به این می‌گویند شهر ضحاک. شهر سرخ. قبل از بود. صد سال پیش آن را برای دفاع از دره ساختند. نواحی چنگیزخان در قرن سیزدهم به اینجا حمله کرد، اما کشته شد. بعد خود چنگیزخان آن را ویران کرد.»

راننده که خاکستر سیگارش را از شیشه بغل دست به بیرون می‌تکاند، گفت: «دوست جوان من، حکایت کشور ما این است، یک مهاجم پس از مهاجم دیگر. مقدونی‌ها، ساسانیان، عرب‌ها، مغول‌ها، حالا هم که شوروی‌ها. اما ما مثل آن دیوارها هستیم. در هم شکسته، بدون هیچ قشنگی چشم‌گیری، اما هنوز سر پا. حقیقت ندارد، برادر؟»

بابا گفت: «چرا! دارد.»

*

نیم ساعت بعد راننده در گوشه‌ای نگه داشت.

بابا گفت: «شما دو تا بیایید. بیایید بیرون و نگاهی بیندازید.»

آن دو از تاکسی پیاده شدند، بابا اشتره کرد. «آنجاست. بیینید.»

دهان طارق باز ماند. لیلا هم همین طور. می‌دانست که اگر صد سال هم زندگی کنده، چنین چیز با عظمتی را نخواهد دید. دو بودای عظیم بلندتر از آنکه در تمام عکس‌ها دیده و تصور کرده بود قد برا فراشته بودند. آنها را بر صخره سنگی سفید شده از تابش آفتاب تراشیده بودند و نگاهشان بر آنها از بالا به پایین بود. لیلا در نظر آورد که از قریب دو هزار سال پیش آنها به کاروان‌هایی که از راه ابریشم از دره می‌گذشتند همین طور تگریسته‌اند. در هر دو سوی برآمدگی بالای سرشان هزاران غار در صخره کنده بودند.

طارق گفت: «من که خودم را خیلی کوچک می‌بینم.»

بابا گفت: «می‌خواهی برویم بالا؟»

لیلا پرسید: «بالای مجسمه‌ها؟ می‌توانیم؟»

بابا لبخند زد و دستش را گرفت: «بیا.»

*

بالا رفتن برای طارق مشکل بود که ناچار دست‌های لیلا و بابا را گرفته بود و با هم پله‌پله از پلکان پیچان، باریک و نیمه‌روشن بالا می‌رفتند. در طول راه غارهای تاریک و تونل‌هایی را دیدند که از هر سو صخره را مشبك کرده بودند.

بابا گفت: «مواظب جای پایت باش.» صدایش پژواک بلندی داشت.

«زمین زیر پا محکم نیست.»

در بعضی جاها پلکان به حفره بودا باز می‌شد.

«به پایین نگاه نکنید، بچه‌ها. یک راست به جلو نگاه کنید.»

همچنان که بالا می‌رفتند، بابا گفت بامیان زمانی مرکز پر رونق بودایی‌ها بود، تا در قرن نهم به تصرف عرب‌ها در آمد. این صخره‌های ماسه‌سنگ مأوای راهبان بودایی بود که به صورت غارهایی در آن

می‌تراسیدند تا حجره‌ای برای زندگی خود و پناهگاهی برای زائران خسته بسازند. بابا گفت راهبان روی دیوارها و سقف غارهاشان دیوار نگارمهایی زیبا نقاشی می‌کردند.

اضافه کرد: «در یک زمان پنج هزار راهب بودایی به عنوان مرتاض در این غارها زندگی می‌کردند.»

به بالای آنجا که رسیدند، طارق بدجوری از نفس افتاده بود. بابا هم نفس نفس می‌زد. اما چشمانش از هیجان برق می‌زد.

پیشانی‌اش را با دستمالی پاک کرد و گفت: «رسیدیم بالای آن، یک برآمدگی هست که می‌توانیم از آنجا تماشا کنیم.»

با احتیاط روی برآمدگی ناهموار رفتند و بابا در وسط، کنار هم ایستادند و به دره زل زدند.

لیلا گفت: «اینجا را باش!»
بابا لبخند زد.

دره بامیان را در زیر پا مزارع سرسبز فرش کرده بود. بابا گفت اینها گندم سبز زمستانه و یونجه و سیب زمینی‌اند. دور و بر مزارع درخت‌های سپیدار روییده بود و گودال‌های آبیاری آنها را مشبک می‌کرد. کنار گودال‌ها هیکل‌های کوچک زنانه دیده می‌شد که چمیاتمه‌زنان رخت می‌شستند. بابا به شالیزارها و مزارع جو اشاره کرد که دامنه‌ها را می‌پوشانند. پاییز بود و لیلا آدم‌هایی را با قیاها و نگارنگ می‌دید که محصولات دروشده را برای خشک شدن روی بام‌های خشته خانه‌شان پهمن می‌کردند. در دو طرف جاده اصلی هم که از میان آبادی می‌گذشت سپیدار روییده بود. چند دکان و چای‌خانه و سلمانی کنار خیابان هم در دو سویش بودند. آن سوی ده، آن سوی رود و نهرها، لیلا تپه ماهورهای برهنه، خاکی و قهوه‌یی را دید و فراسوی آن، آن سوی هر چیزی در افغانستان، قله‌های برپوش هندوکش را.

آسمان فراز ایتها آبی بی‌لک و بی‌غش بود.

لیلا نفس زنان گفت: «خیلی ساکت است.» هیکل‌های ریز گوسفندها و اسبها را می‌دید، اما نه صدای بعی می‌شنید و نه شیشه‌ای.
بابا گفت: «این چیزی است که همیشه از دیدن اینجا به خاطرم مانده. سکوت، آرامش ناشی از آن، می‌خواستم شما هم همین را تجربه کنید. اما همچنین دلم می‌خواست میراث کشور خودتان را هم ببینید، بچه‌ها، و از غنای گذشته‌اش خبردار شوید، متوجه‌اید؟ چیزهایی را می‌توانم یادتان بدهم. بعضی چیزها را از کتاب‌ها یاد می‌گیرید. اما چیزهایی هم هست که، خوب، فقط باید دید و لمس کرد.

طارق گفت: «نگاه کنید.»

عقابی را تماشا کردند که بی بال زدن بر فراز ده می‌چرخید.

لیلا پرسید: «هیچ وقت شده مامان را بیاری اینجا؟»

«آه، بارها. پیش از دنیا آمدن پسرها. بعدش هم. مادرت آن زمان آدم ماجراجویی بود و... خیلی سرزنه. سرزنه‌ترین و شادترین آدمی بود که تاکنون دیده‌ام.» با یادآوری خاطرات لبخند زد. «غش‌غش می‌خندید. قسم می‌خورم به خاطر خنده‌اش باهاش ازدواج کردم، لیلا. به آدم سرایت می‌کرد. نمی‌شد در برابرش مقاومت کرد.»

موجی از محبت به لیلا غلبه کرد. از آن به بعد بابا را همیشه این جور به یاد داشت: آرنج‌ها را روی سنگ گذاشت، دست‌ها زیر چانه کفچه شده، موها دستخوش باد و چشم‌ها تنگ شده در برابر تابش خورشیده از خاطرات جوانی مامان یاد می‌کرد.

طارق گفت: «می‌روم نگاهی به آن غارها بیندازم.»

بابا گفت: «مواظب باش.»

«چشم، کاکا^۱ جان،» صدای طارق طنین انداز شد.

لیلا سه نفر مرد را در دور دست دید که کنار گاوی بسته به نرده‌ای

حروف می‌زندند. دور و پرشان برگ‌های درختان به رنگ خرمایی، نارنجی، و سرخ جگری درآمده بود.

بابا گفت: «دلهم برای پسرها هم تنگ می‌شود، می‌دانی.» چشمانش کمی نمناک نشد. چانه‌اش می‌لرزید. «شاید نباید... مادرت هم در شادی، هم در غم افراطی است. هیچ کدام را نمی‌تواند پنهان کند. هرگز نتوانسته. اما گمانم من با او فرق داشته باشم. مایل بودم... اما مرگ پسرها مرا در هم شکسته. دل من هم برایشان تنگ می‌شود. روزی نمی‌گذرد که... خیلی سخت است، لیلا. خیلی خیلی سخت.» انگشت‌های شست و سبابه را به گوشه‌های چشمانش فشرد. وقتی خواست ادامه دهد صدایش شکست. لب‌ها را به دندان فشد و انتظار کشید. نفس عمیق و بلندی کشید و نگاهش کرد. «اما خوشحالم که تو را دارم. هر روز از اینکه تو برایم مانده‌ای، خدا را شکر می‌کنم. هر روز خدا. گاهی که مادرت سیه‌روزگارتر می‌شود، خیال می‌کنم فقط تو را دارم، لیلا.»

لیلا به او نزدیک‌تر شد و گونه‌اش را روی سینه پدر گذاشت. به نظر می‌رسید بابا کمی جا خورده است - برعکس مامان، کمتر می‌شد که محبت عملی نشان دهد. بوشهای سرسری به سر لیلا زد و ناشیانه بغلش کرد. مدتی به همین حال ماندند و دره بامیان را تماشا کردند.

بابا گفت: «هر چند این سرزمین را دوست دارم، گاهی به فکر ترکش می‌افتم.»

«که کجا برویم؟»

«هر جا که فراموش کردن راحت باشد. گمانم اول پاکستان. یک سال، شاید هم دو سال. صبر می‌کنیم تا مدارکمان روال خودش را طی کند.»

«بعدش؟»

«بعد، خب، دنیای بزرگی است. شاید امریکا. جایی تزدیک دریا، مثل کالیفرنیا.»

بابا گفت که امریکایی‌ها سخاوتمندند. تا مدتی از لحاظ پول و خوراک حمایت‌شان می‌کنند تا سر پای خودشان بایستند.

«کار پیدا می‌کنم و ظرف چند سال که به قدر کافی پس انداز کردیم، یک رستوران افغانی کوچک باز می‌کنیم. نه تجملی، بادت باشد، فقط یک جای کوچولوی محقر، با چند تا صندلی و چند تا قالیچه. شاید چند تا عکس کابل روی دیوارها، مزه غذاهای افغانی را به امریکایی‌ها می‌چشانیم. با آشپزی مادرت، حتماً تو خیابان صفحه می‌کشند.

«تو هم البته می‌توانی بروی مدرسه. می‌دانی که احساسم نسبت به این موضوع چطور است. در رأس اولویت‌های ما این است که خوب تحصیل کنی، بروی دیبرستان و بعد دانشگاه. اما در وقت فراغت، اگر دلت خواست، می‌توانی به ما کمک کنی، سفارش بگیری، پارچ‌ها را آب کنی و از این جور کارها.»

بابا گفت در رستوران جشن تولد، مراسم نامزدی، جشن سال نو را می‌گیرند. آنجا به پاتوقی برای افغان‌هایی بدل می‌شود که مثل آنها از جنگ و ویرانی گریخته‌اند. و آخر شب‌ها، پس از اینکه همه رفته‌اند و آنجا تمیز شده، سه‌تایی، در میان میزهای خالی می‌نشینند و خسته، اما سپاسگزار بخت خود چای می‌نوشند.

بابا که حرفش را تمام کرد، ساکت شد. هر دو سکوت کردند. می‌دانستند که مامان حاضر نیست هیچ جا برود. تا احمد و نور زنده بودند، ترک افغانستان محل بود. حالا که آنها شهید شده بودند، بار و باره برداشتن و گریختن بدترین بی‌حرمتی بود، خیانت بود، انکار ایثار پسرها بیش بود.

صدای مامان در گوش لیلا زنگ می‌زد چطور می‌توانی چنین فکری بکنی؟ مردمشان هیچ معنایی برایت ندارد، پسرعمو؟ تنها تسلای من این است که بدانم روی همان زمینی راه می‌روم که با خونشان عجین شده. نه. هرگز.

لیلا می‌دانست که بابا هرگز بدون او نمی‌رود، هر چند مامان دیگر نه

برای او زن بود و ته برای لیلا مادر، بابا به حافظه مامان این خیالبافی را همان طور از خود می‌تکاند که هر روز پس از ورود به خانه غبار ارد را از کت خود می‌تکاند. به این ترتیب در وطن می‌مانندند، تا پایان جنگ می‌مانندند و هر چه پس از جنگ پیش می‌آمد، باز هم می‌مانندند.

لیلا یادش می‌آمد که یک بار از مامان شنیده بود که به بابا گفته با مردی ازدواج کرده که اعتقاد ندارد. مامان نمی‌فهمید، مامان نمی‌فهمید که اگر به آینه نگاه کند، تنها اعتقاد راسخ زندگی بابا را می‌بیند که یکراست به او زل زده است.

*

کمی بعد از خوردن ناهار که نان و سیب‌زمینی و تخم مرغ پخته بود، طارق زیر درختی کنار نهری که شرشر می‌گرد چرت زد. طارق کت را به صورت بالش درآورد و زیر سر گذاشت و دست‌ها را روی سینه تا کرد و خوابید. رانده به ده رفت که بادام بخرد. بابا پائی اقاقیای ستبری نشست و کتاب جلد نازکی را خواند. لیلا با آن کتاب آشنا بود، بابا یک بار آن را برایش خوانده بود. داستان پیرمرد ماهیگیری بود، به نام سانتیاگو که ماهی بزرگی صید می‌کند. اما قایق را که به ساحل می‌رساند، از ماهی غنیمت چیزی نمی‌ماند؛ کوسه‌ها آن را تکه‌تکه خورده‌اند.^۱

لیلا کنار نهر نشست و پاهای را در آب خنک گذاشت. در بالای سرش پشه‌ها وزوز می‌کردند و دانه‌های افرا^۲ می‌رقصدیدند. سنجاقکی در آن نزدیکی می‌پرید. لیلا بال‌های شفاف سنجاقک را تماشا کرد که وقتی از این علف به آن علف پرواز می‌گرد نور خورشید را بازمی‌تافت. نورها ارغوانی و سبز و نارنجی بود. آن طرف نهر دسته‌ای پسرچه محلی هزاره را دید که

۱. اشاره به رمان پرآوازه ارنست همینگوی، پیرمرد و دریا.

۲. دانه‌های افرا و قفنی می‌رسد، پرک‌هایی دارد که نیم باد آن را هنگام دیختن در مسوی به بیچ و تاب و چرخش در می‌آورد.

تاباللهای پهنهن خشکشده گاو را از زمین جمع می‌کردند و توی کیسه‌های کرباسی که به پشت بسته بودند می‌انباشتند. از جایی عرعر خری به گوش رسید. موتور برقی پتپت کنان جان گرفت.

لیلا باز به یاد رویای کوچک بابا افتاد. جایی نزدیک دریا.

چیزی بود که آنجا، بالای مجسمه بودا به بابا نگفته بود: اینکه از یک جهت مهم خوشحال است که نمی‌روند. البته که دلش برای گیتی، با آن صورت ریزه‌میزه صادقانه‌اش و حسینه با آن خنده‌های شیطنتبار و لودگی‌های بسیار پروايش تماگ می‌شد. اما بیشتر از اینها یاد دلتگی طاقت‌فرسای ناگزیری افتاد که در چهار هفته غیبت طارق در سفر غزنیه نصیبیش شده بود. یادش آمد که چطور بدون او زمان کش می‌آمد و چطور چون کشتی بی‌لنگر سرگشته و بی‌هدف بود. چطور می‌توانست با غیاب همیشگی او روبرو شود؟

شاید این نکته بی‌معنا بود که در کشوری که تن بسرا درانش با گلوله سوراخ سوراخ شده بود، از ته دل بخواهد کنار کسی باشد. اما فقط کافی بود لیلا طارق را در آن لحظه مجسم کند که با یک پا به طرف خادم رفت و بعد دیگر هیچ چیز در دنیا برایش معنا نداشته باشد.

*

شش ماه بعد، در اوریل ۱۹۸۸ روزی بابا با خبرهای بزرگی به خانه آمد.

گفت: «معاهده‌ای امضا کرده‌اند! در ژنو. خبر رسمی است! آنها می‌روند. ظرف نه ماه دیگر نیروهای شوروی در افغانستان نخواهند بود!» مامان در بستر نشسته بود. شانه بالا انداخت.

گفت: «ولی رژیم کمونیستی که می‌ماند. نجیب‌الله رئیس جمهور دست‌نشانده شوروی‌هاست. او که هیچ جا نمی‌رود. نه، جنگ ادامه پیدا می‌کند. این آخر کار نیست.»

بابا گفت: «بِحَمْدِ اللَّهِ دَوَامُ نَعْمَانٍ أَوْرَدْ».

«آنها می‌روند، ماما! واقعاً می‌روند!»

«شما دو تا اگر دلخان می‌خواهد، جشن بگیرید. اما تا مجاهدین در
کابل روزه پیروزی نروند، من آرام نمی‌گیرم.»

با این حرف باز دراز کشید و پتوها را روی خود آنداخت.

زانویه ۱۹۸۹

یکی از روزهای ابری ژانویه ۱۹۸۹، سه ماه پیش از آنکه لیلا یازده ساله بشود، او و پدر و مادرش و حسینه به تماشای یکی از آخرین کاروان‌های نظامی شوروی رفتند که شهر را ترک می‌گفت. تماشاگران در دو سوی چهار راه کنار کلوب نظامی وزیر اکبرخان گرد آمده بودند. آنها روی برف گل‌الود ایستاده بودند و ردیف تانک‌ها، کامیون‌های زره‌پوش و جیپ‌هایی را تماشا می‌کردند که در پرتو نور چراغ جلوشان برف سبکی آهسته می‌بارید. عده‌ای با داد و بداد هوشان می‌کردند. سربازهای افغانی مردم را از خیابان دور می‌کردند. گهگاه برای اخطار تیر هوایی شلیک می‌کردند.

ملامان عکسی از احمد و نور را بالای سر می‌جنبند. این عکس همان بود که آن دو زیر درخت گلابی پشت به پشت تشنسته بودند. خیلی‌ها مثل او بودند، زن‌هایی که عکس شوهرها، برادرها یا پسرهای شهید خود را در دست تکان می‌دادند.

یکی به شانه لیلا و حسینه زد. طارق بود.
حسینه داد زد: «این ماسماسک را از کجا آوردی؟»
طارق گفت: «به نظرم رسید به این مناسبت کاری بکنم.» یک کلاه

پوستی روئی به سر گذاشته و روگوشی‌های آن را پایین کشیده بود. «قیافه‌ام چطور شده؟»

لیلا خندید. «مسخره.»

«این هم نظری است.»

«پدر و مادرت هم با همین هیأت امده‌اند اینجا؟»

«آنها تو خانه مانده‌اند.»

پاییز گذشته عمومی طارق در غزنه سکته کرده و مرده بود و چند هفته بعد پدر طارق از یک سکته قلبی جان به در برده، اما ضعیف و خسته شده و مدام گرفتار نگرانی و افسردگی بود که هفتنه‌ها دامن گیرش می‌شد. لیلا خوشحال بود که طارق باز به حذل سابق برگشته و سر حال شده بود. چون تا چند هفته پس از بیماری پدرش، لیلا او را سرگشته و توی فکر و اخمو می‌دید.

وقتی مامان و بابا سرگرم تماشا بودند، آن سه تا فرصت را غنیمت شمردند و در رفتند. طارق از یکی از دست‌فروش‌های خیابان برای هر کدام بشقابی لوپیای پخته خرید که رویش سُس غلیظ و تندر گشنبیز ریخته بودند. آن را زیر سایبان یک معازه فرش‌فروشی بسته خوردند و بعد حسینه به جست‌وجوی خانواده‌اش رفت.

در اتوبوس به طرف خانه، طارق با لیلا کنار پدر و مادر او نشست. مامان کنار شیشه نشسته بود و به بیرون نگاه می‌کرد و عکس را به سینه می‌فشد. کنارش بابا نشسته و بی‌اعتنای حرف‌های مردی گوش می‌داد که می‌گفت شاید شوروی‌ها بروند، اما برای نجیب‌الله در کابل سلاح می‌فرستند.

«او عروسک دست‌نشانده آنهاست. به وسیله او جنگ را ادامه می‌دهند، شرعاً می‌بنند.»

یکی از آن طرف راهرو با او موافقت کرد.

مامان زیر لب دعاهای طولانی را زمزمه می‌کرد تا نفس کم می‌آورد و

ناچار می‌شد آخرين کلمات را با فيش فيش گو تاه جيغ مانندی ادا کند.

*

لیلا و طارق کمی بعد در همان روز به سینما پارک رفتند و یک فیلم ساخت شوروی را که به فارسی دوبله شده بود، اما بی‌آنکه قصد داشته باشند لحن مضحكی به آن داده بودند، تماشا کردند داستان فیلم در یک کشتی تجاري می‌گذشت که معاون اول آن عاشق دختر ناخدا شده بود. اسم دختره آلیونا بود. بعد توفان شدیدی توأم با برق و باران درگرفت و دریای متلاطم کشتی را کج و مچ کرد. یکی از ملاحان دیوانه‌وار فریاد زد. یک صدای افغانی این حال را با صدای آرامی این طور گفت: «قربان، می‌شود لطفاً طناب را به من بدهید؟»

طارق با شنیدن این حرف به قهقهه افتاد. طولی نکشید که هر دو غش‌غش بنای خنده را گذاشتند. هر وقت یکی خسته می‌شد، آن دیگری خنده می‌ترکاند و روز از نو. مردی که دو ردیف جلوتر نشسته بود رو برگرداند و به آنها هیس کرد.

آخرهای فیلم یک صحنه عروسی بود. دل ناخدا نرم شد و اجازه داد آلبونا با معاون اول ازدواج کند. زوج تازه به هم لبخند زدند. همه ودکا نوشیدند.

طارق زمزمه گرد: «من هیچ وقت ازدواج نمی‌کنم.»
لیلا گفت: «من هم.» اما نه قبل از لحظه‌ای تردید عصبی. نگران بود که مبادا صدایش سرخوردگی او را از آنچه گفته لو بدهد. با قلبی که تن و تن می‌تپید، بار دیگر با شدت بیشتر افزود: «هرگز.»

«عروسی کار احمقانه‌ای است.»

«این همه دنگ و فنگ.»

«این همه خرج بی‌خودی.»

«برای چی؟»

«برای لباس‌هایی که دیگر نمی‌پوشی.»

«هه، هه!»

طارق گفت: «اگر تن به ازدواج بدهم، باید در صحنه عروسی برای سه نفر جا باز کنند. من، عروس و یک بابایی که لوله تپانچه گذاشته روی کلهام.»

مردی که روی صندلی ردیف جلو نشسته بود، نگاه هشداردهنده دیگری به آن دو انداخت.

روی پرده آلوانا و شوهرش یکدیگر را بوسیدند.

دیدن این صحنه لیلا را به نحو غریبی دستپاچه کرد. کاملاً خبردار بود که قلبش تاپ تاپ می‌کند و خون به گوش‌هایش هجوم می‌آورد و از حال طارق بی‌خبر نبود که خود را جمع و جور کرده و آرام نشسته بود. صحنه طولانی شد. لیلا ناگهان بی‌برد که نباید بجنید یا صدایی از خود درآورد. حس کرد که طارق تماشایش می‌کند - یک چشم‌ش به پرده و چشم دیگرش به او بود - همان‌طور که او هم همین کار را می‌کرد. از خود پرسید آیا صدای نفس‌های او را که از بینی درمی‌آید و تو می‌رود می‌شنود و منتظر یک خطای خلیف، یک بی‌نظمی لودهنه است که افکارش را بر ملا می‌کند؟...

بعد طارق ناراحت در صندلی خود جایه‌جا شد. با صدای کشیده‌ای گفت: «نمی‌دانستی اگر در سیری دماغت را بگیری، پیش از اینکه بیفتد به زمین، بدل به قندیلک سبزی می‌شود؟»

هر دو زندن زیر خنده، اما این بار خنده‌ای کوتاه و عصبی. و وقتی فیلم تمام شد و از سینما بیرون آمدند، لیلا خیالش راحت شد که دید اسماں تاریک شده و او مجبور نیست در روشنایی روز به چشم‌های طارق نگاه کند.

آوریل ۱۹۹۲

سه سال گذشت.

در این میان پدر طارق چند بار دیگر سکته کرد. دست چیش فلچ شد و در حرف زدنش کمی مشکل ایجاد کرد. وقتی به هیجان می‌آمد، که مکرر بود، لکنت زبانش بیشتر می‌شد.

پای مصنوعی قبلى برای طارق کوچک شد و صلیب‌سرخ پای مصنوعی دیگری به او داد، هر چند برای گرفتن آن شش ماه در نوبت ماند. همان‌طور که حسینه می‌ترسید، خانواده‌اش او را به لاهور برداشت و در آنجا به ازدواج با پسرعموی مسنیش وا داشتند که صاحب فروشگاه معاملات اتوموبیل بود. صبح روزی که عازم سفر بودند، لیلا و گیتسی برای وداع به خانه حسینه رفته‌اند. حسینه به آنها گفت که آن پسرعمو، یعنی شوهر آینده‌اش، از همین حالا اقدام کرده تا به آلمان بروند، چون برادرهاش آنجا زندگی می‌کنند تصور می‌کرد سر یک سال می‌روند فرانکفورت. سه تایی هم‌دیگر را بغل کردند و گریستند. گریه گیتسی بند نمی‌آمد. آخرین باری که لیلا حسینه را دید، هنگامی بود که پدرش کمک می‌کرد در صندلی پشت تاکسی که بیش از ظرفیت سوار کرده بود پنشیند. اتحاد شوروی با سرعت شگفت‌انگیزی در هم شکست. به نظر لیلا

رسید که هر چند هفته یک بار بایا با اخبار اعلام استقلال آخرين جمهوري به خانه می آمد. ليتواني، استوني، اوكرain، پرجم شوروی از كرمليين پايين آمد. جمهوري روسие پا به حیات گذاشت.

در کابل تجیب الله تاکتیک خود را تغییر داد و کوشید خود را مسلمان مخلصی نشان بدهد. بایا گفت: «چه حقير و چه دیرا نمی شود يك روز رئيس خاد باشی و روز دیگر توی مسجد با کسانی که بستگانش را شکنجه داده‌ای و کشته‌ای نماز بخوانی!» تجیب الله که حس می کرد حلقة محاصره دور کابل تنگ‌تر می شود، کوشید با مجاهدین کنار بیاید، اما آنها خسودداری کردند.

مامان از رختخواب گفت: «خواشا به سعادتشان.» برای مجاهدین شب زنده‌داری می کرد و منتظر رژه‌شان بود. چشم به راه سقوط دشمنان پسرهایش بود.



سراجام آن روز رسید، در آوريل ۱۹۹۲، سالی که ليلا چهاردهمساله شد.

تجیب الله سراجام تسلیم شد و به مقر سازمان ملل در کاخ دارالامان، در جنوب شهر، پناهنده شد.

جهاد به پایان رسید. رژیم‌های کمونیستی گوناگونی که از شب تولد لیلا قدرت را به دست گرفته بودند، شکست خوردند. برادران همرزم احمد و نور مامان پیروز شدند. و اکنون مجاهدین پس از زمانی بیش از یک دهه ایثار همه چیز و رها کردن خانواده‌هاشان برای زندگی در کوهستان و نبرد برای کسب حاکمیت افغانستان، با گوشت و خون و استخوان‌های خسته از جنگ، به کابل برمی گشتدند.

مامان اسم همه‌شان را می دانست.

یکی‌شان دوستم، فرمانده خوش سر و وضع ازبک، رهبر جناح جنبش

ملی بود، که معروف بود مدام تغییر موضع می‌دهد. از او جدی‌تر، گلبدين حکمتیار عبوس، رهبر جناح حزب اسلامی بود، پشتونی که مهندسی خوانده و زمانی یک دانشجوی مانوتیست را کشته بود. ربانی، رهبر تاجیک جناح جمیعت اسلامی، که در ایام رژیم سلطنتی در دانشگاه کابل الهیات اسلامی خوانده بود. سیاف، پشتونی اهل پغمان که با عرب‌ها ارتباط داشت، مسلمانی چارشانه و رهبر جناح اتحاد اسلام. عبدالعلی مزاری، رهبر جناح حزب وحدت، معروف به بابا مزاری در میان هم‌سلکان هزاره، از شیعیانی که با ایران روابط داشت.

و البته قهرمان مامان هم بود، متفق ربانی، فرمانده متفکر و پرهیبت تاجیک، احمد شاه مسعود، شیر پنجشیر. مامان پوستری از او در آتاقش به میخ آویخته بود. صورت خوش‌قیافه و فکور، ابروهای سربالا و کلاه بومی پکول که بین کابلی‌ها رواج پیدا کرده بود. چشمان سیاه محزونش از تابلوهای بزرگ، دیوارها، شیشه ویترین معازه‌ها و پرچم‌های کوچکی که به آتن تاکسی‌ها نصب شده بود، به آدم زل می‌زد.

برای مامان این روز آرزوها بود. ثمر آن همه سال انتظار به بار آمده بود.

دیگر می‌توانست به شب زنده‌داری‌هایش پایان بدهد و روح پسرهایش آرام بگیرند.

*

فردای آن روز که نجیب‌الله تسلیم شد، مامان مثل آدم تازه‌ای بستر را ترک گفت. برای اولین بار ظرف پنج سال پس از تشهید شدن احمد و نور، لباس مشکی را کنار گذاشت. پیراهن کتانی بنفش سیری با حال خال‌های سفید پوشید. پنجره‌ها را تمیز و کف اتاق‌ها را جارو کرد، خانه را هوا داد و مدتی طولانی حمام کرد. صدایش از شادی تیز بود.

گفت: «باید مهمانی بدهیم.»

لیلا را فرستاد که همسایه‌ها را دعوت کند. «بگو فردا ناهار مفصلی می‌دهیم!»

مامان در آشپزخانه دست به کمر ایستاد و نگاهی به دور و برش ازداخت و با ملامت دوستانه‌ای گفت: «جه بلای سر آشپزخانه من آوردی، لیلا؟ ووی! هیچی سر جای خودش نیست.»

به طرزی نمایشی بنا کرد به جایه‌جا کردن دیگ و قابلمه، انگار که بار دیگر نسبت به آنها ادعای مالکیت می‌کرد و حالا که برگشته بود قلمرو خود را مشخص می‌کرد. لیلا خود را از سر راهش کنار کشید. این بهترین کار بود. وجد و سرور مامان هم مثل خشم و خروش مهارناپذیر بود. ماهان با جنب‌وجوش بی‌انتهایی بنا کرد به آشپزی: اش با توبیا قرمز و شوید خشک، گوفته، متوا^۱ که بخار از آن بلند می‌شد و تویی ماست تازه فرو می‌برد و نعناع رویش می‌گذاشت.

مامان گفت: «ابروهات را برداشتی.» یک کیسه کرباس گندۀ برنج را روی پیشخان آشپزخانه باز می‌کرد.

«کمی.»

مامان از کیسه برنج را تویی قابلمه سیاه بزرگی که تانیمه آب داشت ریخت. آستین‌ها را تا کرد و آن را هم زد.

«طارق چطور است؟»

لیلا گفت: «باباش مریض است.»

«حالا چند سال دارد؟»

«نمی‌دانم. گمانم شخص سالی داشته باشد.»

«منظورم طارق بود.»

«آه! شانزده سال.»

۱. *mantu*: خمیر این خوراکی نازک است که به اندازه مربع 5×5 یا دایره می‌برند و تویش ترمه‌ای می‌گذارند که قبل آش را گرفته‌اند و با بخار دیگ پخته می‌شود. اغایا به آن گوشت چرخ کرده هم می‌افزایند.

«پسر خوبی است، نه؟»

لیلا شانه بالا انداخت.

«هر چند دیگر نمی‌شود بهش گفت پسر، نه؟ شانزده سال. کم و بیش مرد است. موافق نیستی؟»

«چی می‌خواهی بگویی، مامان؟»

مامان معصومانه لبخند زد. «هیچی. هیچی. فقط اینکه تو... آه، هیچی. به هر حال بهتر است چیزی نگویم.»
لیلا که از این اتهام پیچ و اپیچ شیطنت‌آمیز کفری شده بود، گفت:
«می‌بینم که دلت می‌خواهد بگویی.»

مامان دست‌ها را روی لبه قابلمه تا گرد. «خب.» لیلا متوجه طرز ادای غیرطبیعی و تقریباً تمرین شده این «خب» و طرز تا کردن دستش شد. می‌توسید جر و بخشی در بگیرد.

«وقتی بچه بودید و با هم این ور و آن ور می‌دویدید، موضوع جور دیگر بود. ضرری نداشت. جذاب هم بود. ولی حala. متوجه شدم سینه‌بند می‌بندی، لیلا.»

لیلا غافلگیر شد.

«راستی، باید قضیه سینه‌بند را با من در میان می‌گذاشتی. نمی‌دانستم. دلسرب شدم که به من نگفتی.» مامان که به مزیت خود پی برده بود، ادامه داد: «به هر حال، قضیه اصلی نه منم، نه سینه‌بند. موضوع تو و طارق است. او پسر است، متوجهی؟ و از این قرار آبروی او در خطر نیست. اما تو چی؟ آبروی دختر، به خصوص دختری به خوشگلی تو، چیز خطری‌فی است، لیلا. مثل یک مرغ میناست توی دستهایت. همین که دستمت را سست کنی، پرواز کرده و رفته.»

لیلا که از بهبودی سریع حال مادوش خوشحال بود، گفت: «از دیوار بالا رفتن‌ها و پرسه زدن‌های خودت با بابا تو با غهای میوه مگر نبود؟»

«ما دختر عمو پسر عمو بودیم و با هم ازدواج کردیم. مگر این پسر ازت خواستگاری کرده؟»

لیلا گفت: «او دوست من است. رفیق است. بین ما که خبری نیست.» لحنش تدافعی بود و نه چندان قانع کننده. با لحنی ناموجه اضافه کرد: «برایم مثل برادر است.» و حتی پیش از آنکه سایه‌ای روی صورت مامان پیدا شود و رنگ رویش رو به تیرگی برود، فهمید که چه اشتباهی کرده است.

مامان با لحن یکتوختی گفت: «این یکی که نمی‌تواند باشد. پسر یک پای نجار را جای برادرهات نگذار. هیچ‌کس مثل برادرهات نمی‌شود.» «نگفتم که او... منظورم این جوری نبود»

مامان از بینی آهی کشید و دندان‌هاش را چفت کرد.

«به هر حال...» باز ادامه داد، اما این بار لحنش از حجب شادمانه قبلی نشانی نداشت. «... چیزی که می‌خواهم بگویم، این است که اگر مواطلب نباشی، مردم پست سرت حرف درمی‌آورند.»

لیلا دهان باز کرد که چیزی بگوید. موضوع این نبود که حرف مامان مبنا نداشت. لیلا می‌دانست که روزگار معصومیت، جست‌وحیزهای بی‌قید و بند در خیابان‌ها با طارق به سر رسیده است. از مدتی به این سو، وقتی دوتایی در ملا، عام می‌رفتند و می‌امدند، احساس غرابت تازه‌ای داشتند. آگاهی از اینکه تماس‌ایش می‌کنند، زیر نظرش دارند، درباره‌اش در گوشی حرف می‌زنند، چنین احساسی را پیشتر نداشت. حالا هم اگر یک دلیل اصلی در میان نبود، احساس نمی‌کرد: شیدای طارق شده بود. چاره‌نایذیر و ناگزیر. وقتی نزدیکش بود، افکار عاشقانه و مهرآمیز هماغوشی رهایش نمی‌کرد و شب‌ها با فکر ناز و نوازش‌های او به خواب می‌رفت. از این افکار احساس گناه به او دست می‌داد. اما احساس گرمی در تمام تنش گسترده می‌شد و به چهره‌اش می‌ریخت و آن را به آتش می‌کشید.

نه. مامان زده بود به حال. در واقع بیش از آنکه خودش می‌دانست. لیلا شک برش داشت که نکند بعضی همسایه‌ها، اگر نه بیشترشان، راجع به او و طارق دری‌وری باشند. لیلا متوجه پوزخنده‌ای مودیانه شده

بود، از پنج بچه همسایه‌ها که دوستی آنها زوجند خبردار شده بود. مثلاً روز پیش او و طارق به بالا دست خیابان می‌رفتند که به رشید، کفاس و زن برقع پوشش، مریم، برخوردند. رشید که از کنارشان گذشت، با لحن شیطنت‌آمیزی گفت: «خیال نمی‌کنی اینها لیلی و مجمنون باشند.» اشاره او به عشق بداخلتری بود که نظامی گنجوی شاعر پرآوازه قرن دوازدهم میلادی به زبان فارسی سروده است. بابا گفته بود داستان رومئو و جولیت شکسپیر شبیه آن است و نظامی آن را چهار قرن قبل از شکسپیر ساخته است.

مامان زده بود به حال.

چیزی که لیلا را دلخور می‌کرد این بود که مامان حق این کار را نداشت. اگر بابا این حرف را می‌زد، یک چیزی، اما مامان؟ با آن همه سال گوشه‌گیری و دور خود دیوار کشیدن و بی‌خیالی درباره اینکه لیلا چه می‌کند و چه کسی را می‌بیند و چه فکر می‌کند... بی‌انصافی بود. لیلا حس می‌کرد فرقی با این دیگ و قابلمه‌ها ندارد، چیزهایی که می‌شود نادیده‌شان گرفت و هر وقت که دل و دماغش بود نسبت به آنها ادعای مالکیت کرد. اما این روز بزرگی بود، برای همه‌شان روز مهمی بود. نباید با این چیزهای کم‌اهمیت خرابش کرد. به همین دلیل با سهل‌گیری از اینها گذشت.

گفت: «متوجه منظورت شدم.»

مامان گفت: «عالی است! پس حل شد. خب، حکیم کجاست؟ آخ، این شوهر کوچولوی نازین من کجاست؟»

*

روز بی‌ابر معرکه‌ای بود و جان می‌داد برای مهمانی. مردها روی صندلی‌های تاشو فکسنسی در حیاط نشستند. چای نوشیدند و سیگار کشیدند و با صدای بلند درباره نقشه‌های مجاهدین حرف زدند. لیلا خلاصه‌اش را از

بابا شنید: افغانستان حالا دیگر اسمش شده بود مملکت اسلامی افغانستان. جناح‌های گوناگون مجاهدین در پیشاور یک شورای اسلامی جهاد تشکیل داده بودند. این شورا به ریاست صیفه‌الله مجددی قرار بود تا دو ماه مراقب اوضاع افغانستان باشد. به دنبال آن شورای رهبری به ریاست ربانی تشکیل می‌شد که چهار ماه به کارش ادامه می‌داد. ظرف این شش ماه قرار بود یک شورای عالی رهبری از سالخورده‌گان به نام کویه‌جرگه تشکیل شود و دولت موقتی را برگزیند تا برای دو سال قدرت را به دست بگیرد و زمینه را برای انتخابات دموکراتیک آماده کند.

یکی از مردها به سیخ‌های کباب بره که روی یک اجاق موقتی جلز و ولز می‌کرد باد می‌زد. بابا و پدر طارق در سایه درخت کهنسال گلابی نشسته بودند و شترنج بازی می‌کردند. صورت‌شان از تمرکز حواس چین خورده بود. طارق هم کنارشان نشسته بود و بازی را تماشا می‌کرد و به گفت‌وگوی سیاسی میز بغل دستی گوش می‌داد.

زن‌ها در اتفاق نشیمن، راهرو و آشپزخانه جمع شده بودند. همان‌طور که بچه‌ها را در بغل جایه‌جا می‌کردند و با مهارت از کنار بچه‌هایی که در خانه سر به دنبال هم گذاشته بودند ویراز می‌دادند، با هم گپ می‌زدند. از یک ضبط صوت نوار غزل استاد سرآهنگ پخش می‌شد.

لیلا در آشپزخانه بود و با گیتی دوغ درست می‌کردند و در تُنگ‌ها می‌ریختند. گیتی دیگر مثل گذشته خجالتی و جدی نبود. حالا ماهها بود که اخم جدی دائمی از پیشانیش محو شده بود. این روزها بی‌پرده می‌خندید، خنده‌هایی که بیشتر وقت‌ها عشوه‌گرانه بود - لیلا از این کارش یکه می‌خورد. موهای ملال آور دم موشی را کنار گذاشته بود و بلندشان کرده و های‌لایت قرمز کرده بود. سر آخر لیلا فهمید که انگیزه او بسری هیجده‌ساله است که گیتی چشمش را گرفته بود. نامش صابر بود و در تیم فوتبال برادر بزرگ‌تر گیتی دروازه‌بان بود.

گیتی به لیلا گفته بود: «وای خدا، خنده خیلی قشنگی دارد و موهاش

انبوه و سیاه است مثل شبق!» البته هیچ کس از این ماجراهای شیدایی خبر نداشت. گیتی پنهانی دو بار و هر بار یک ربع ساعت با او در چایخانه کوچکی در تایمانی در طرف دیگر شهر دیدار کرده بود.

«می خواهد از من خواستگاری کند، لیلا! شاید اوایل همین تابستان.

باورت می شود؟ قسم می خورم که از فکرم بیرون نمی رود.»

لیلا پرسیده بود: «پس مدرسه چه می شود؟» گیتی سر کج کرده و نگاهی حاکی از این به او انداخته که هر دو مان خوب می دانیم.

حسینه مدام می گفت من و گیتی بیست ساله که بشویم، هر کدام چهار پنج بچه پس انداخته ایم. اما تو، لیلا، تو مایه افتخار ما دو تا احمق می شوی. برای خودت کسی می شوی. می دانم یک روز روزنامه‌ای را برمی دارم و عکس تو را در صفحه اولش می بینم.

گیتی حالا کنار لیلا بود و با قیافه‌ای که پیدا بود غرق فکر و خیال است، خیار پوست می کند.

مامان با پیراهن قشنگ تابستانی خود آن نزدیکی بود و با وجهمه قابله و مادر طارق تخم مرغ پخته پوست می کند.

مامان گفت: «می خواهم به فرمانده مسعود یک عکس احمد و نور را هدیه بدهم.» و وجهمه سر تکان داد و سعی کرد خود را علاقه‌مند و بسی ریا نشان بدهد.

«او شخصاً در مراسم خاکسپاری شان شرکت کرد. سر گورشان نماد خواند. این نشانه تشکر از شایستگی اوست.» مامان تخم مرغ پخته دیگری شکست. «شنبیدم آدم فکور و شرافتمندی است. به نظرم قدر این کار را می داند.»

دوروبرشان زن‌ها مدام به آشپزخانه می آمدند و می رفند و کاسه‌های قورمه، دیس‌های مستوه^۱ و قرص‌های نان را می برند و روشی سفره‌ای که در آناق نشیمن یهند شده بود می چینند.

۱. *mastava*: خوراکی مركب از برنج، گوشت، ماش و ماست.

طارق گهگاه بی خیال می آمد تو و این را برمی داشت و به آن یکی ناخنک می زد.

گیتی گفت: «مردها اجازه ندارند.»
و جمه داد زد: «بیرون، بیرون، بیرون.»

طارق به کیش کیش مهربانانه زن‌ها لبخند زد. انگار از اینکه در آنجا به او خوشامد نمی گویند و با بی حرمتی مردانه و نیم‌نیشخندش این محیط زنانه را می‌آلاید لذت می‌برد.

لیلا همه تلاش خود را کرد که نگاهش نکند و به این زن‌ها خوراکی برای دری و دری بافی بیش از آنکه تاکنون داشتند ندهد. بتابراین سر به زیر انداخت و چیزی به او نگفت، اما یاد خوابی افتاد که چند شب پیش دیده بود. توی خواب صورت هر دو شان از زیر توری سبز نرمی در آینه افتاده بود. دانه‌های برنج از روی موهای طارق به زمین می‌ریخت یا روی شیشه‌ها تدقیق خلیفی می‌کرد.

طارق دست دراز کرد که به تکه‌ای گوشت گوساله که با سیب زمینی پخته بودند ناخنک بزند.

گیتی به پشت دستش زد. «هی پسر!» طارق به هر حال تکه‌ای کش رفت و خندید.

حالا قدش یک سر و گردن از لیلا بلندتر بود. موهایش را اصلاح کرده بود. صورتش لاغرتر و گوشهدارتر شده بود، شانه‌هایش هم پهن‌تر. طارق دوست داشت شلوار پیلی دار و کفش‌های مشکی راحتی واکس خورده و پیراهن آستین کوتاه بپوشد تا بازوهای تازه عضلانی شده خود را به نمایش بگذارد - بازوهایی که مدیون کار کردن با دمبل کهنه زنگزده‌ای بود که هر روز در حیاط با آنها ورزش می‌کرد. صورتش این اواخر حالت ستیزه‌جویی شیطنت‌آمیزی بیدا کرده بود. وقت حرف زدن آگاهانه سرش را بالا می‌گرفت و کمی به یک سو خم می‌کرد و وقتی می‌خندید یکی از ابروهایش کمانی می‌شد. می‌گذاشت موهایش بلند شود و مدام و غیر لازم

ظرههای مویش را پس می‌زد. بوزخند خفیف غلط اندازش هم چیز تازه‌ای بود.

آخرین باری که او را از آشپزخانه راندند، مادرش متوجه شد که لیلا نگاهی دزدانه به او انداخته است. قلب لیلا از جا جهید و چشم‌مانش گنجه‌کارانه پرپر زد. فوراً خود را با ریختن خیار خرد کرده توی پارچ دوغ نمک‌دار سرگرم کرد. اما متوجه نگاه مادر طارق و لیخند خفیف تأیید‌آمیز و حاکی از دانایی او شد.

مردها بشقاب‌ها و لیوان‌های خود را پر کردند و غذاشان را بردنده بیهیاط. مردها که غذا گشیدند، زن‌ها و بچه‌ها دور سفره نشستند که غذان بخورند.

بس از پاک شدن سفره و جمع کردن بشقاب‌ها در آشپزخانه، وقتی جنون چای دم کردن و پرسیدن اینکه کی چای سبز می‌خواهد و کی جای سیاه در گرفت، طارق با سر اشاره‌ای کرد و از در به بیرون لغزید. لیلا پنج دقیقه‌ای صبر کرد و بعد دنیالش رفت.

طارق را سه خانه پایین‌تر در خیابان پیدا کرد که به دیوار ورودی یک کوچه باریک بین دو خانه کنار هم تکیه داده بود. یک سرود قدیمی پشت‌تو را که استاد اول میر می‌خواند زمزمه می‌کرد:

Da ze ma ziba watan,
Da ze ma dada watan.

زیبا وطن رما
والا وطن ما.

و سیگار می‌کشید، عادت تازه دیگر، که لیلا فهمیده بود از بر و بچه‌هایی به او رسیده که این روزها با آنها می‌پلکد. لیلا از این رفقای تازه طارق خوش‌نشی نمی‌آمد. همه یک جور لباس می‌پوشیدند، شلوار پیلسی دار، پیراهن‌های تنگ که بازوها و سینه‌هاشان را به نمایش می‌گذاشت. همه به

خودشان خیلی ادوکلن می‌زدند و سیگار می‌کشیدند. همه دسته‌دسته در محله ول می‌گشتند، شوختی می‌کردند، به صدای بلند می‌خنیدند و حتی گاهی با پوزخندهای احمقانه از خود راضی شبهه هم دخترها را صدا می‌زدند. یکی از دوستان طارق که اگر خودت را می‌کشتی نمی‌توانستی هیچ شباهتی بین او و سیلوستر استالونه پیدا کنی، اصرار داشت که به او بگویند رمبو.

پیش از آنکه وارد کوچه شوند، لیلا نگاهی به این سو و آن سو انداخت و گفت: «اگر مادرت بداند که سیگار می‌کنسی، تو را می‌کشد.» طارق گفت: «ولی نمی‌داند.» خود را کنار کشید که راه باز کند.
«بالاخره می‌فهمد.»

«کی می‌خواهد بیهش بگوید؟ تو؟»
لیلا پا به زمین کوبید. «رازت را به باد بگو، اما ملامتش نکن که با درخت‌ها در میانش می‌گذارد.»

طارق لبخند زد و یک ابرویش کمانی شد. «این حرف از کیه؟»
«خلیل جیران.»

«خیلی قمپز در می‌کنی.»
«یک نخ سیگار بده من.»

طارق سر بالا انداخت و بازوها را در هم تا کرد. این یکی از ادا و اطوارهای تازه بود: پشت به دیوار، دست‌ها در هم تا کرده، سیگار آویزان از کنچ لب و پای سالم سرسری خمیده.

«چرا نه؟»

طارق گفت: «برایت خوب نیست.»
«برای تو چی؟»

«من به خاطر دخترها می‌کشم.»
«کدام دخترها؟»

طارق لبخند تمسخرآمیزی زد. «خیال می‌کنند جذاب است.»

«نیست.»

«نیست؟»

«مطمئن باش.»

«جذاب نیست؟»

«پاک خل شدی.»

«بهم برمی خورد.»

«خوب، چه جو درخت‌هایی؟»

«تو حسادت می کنی.»

«در عین بی‌اعتنایی کنجکاوی.»

«هر دو که با هم نمی شود.» پک دیگری به سیگار زد و از دودش چشم را بست. «مطمئنم حالا پشت سر ما حرف درمی آورند.»

صدای مامان در گوش لیلا زنگ زد. مثل یک مرغ می‌نیست تویی نیست‌هایت. همین که دستت را سست کنی، پرواز کرده و رفته. گناه دندانش را در تن او فرو برد. بعد لیلا صدای مامان را خفه کرد. به جای آن به تکیه طارق روی ما توجه کرد. شنیدن این لفظ از دهان او چقدر هیجان‌انگیز و توطئه‌آمیز بود. و چقدر اطمینان‌بخش بود که از زبان او تصادفی و طبیعی لفظ ما را شنید. این لفظ رابطه‌شان را تأیید و شفاف می‌کرد.

«خوب، چه چیزها می گویند؟»

طارق گفت: «که ما در رود گناه قایق می‌رانیم. برشی از کیک کفر می‌خوریم.»

لیلا دنبال حرف او را گرفت. «سوار ریکشای خبانت شده‌ایم؟»

«قورمه حرمت‌شکنی درست می‌کنیم.»

هر دو زدن زیر خنده. بعد طارق گفت که موهای لیلا دارد بلندتر می‌شود و اضافه کرد: «قشنگ است.»

لیلا امیدوار بود رنگش سرخ نشود. «موضوع را عوض کردم.»

«حرف چی بود؟»

«لخترهای کلهپوکی که خیال می‌کنند تو جذابی.»

«خودت که می‌دانی.»

«چی را می‌دانم؟»

«که چشم‌های من فقط دنیال توتست.»

دل لیلا غش رفت. سعی کرد از صورتش چیزی بفهمد، اما با حالی در نیافتنی رو به رو شد: پوزخند شاد و ابلهانه‌اش با نگاه نیمه‌سرد و تنگ چشمانش جور درنمی‌آمد. نگاهی هوشمند که به طرزی سنجیده دقیقاً در میانه ریشخند و اخلاص بود.

طارق با پاشنه پای سالمش ته سیگار را له کرد. «خب، درباره اینها چه فکر می‌کنی؟»

«عهمانی؟»

«حالا خل کیه؟ منظورم مجاهدین است، لیلا. آمدنشان به کابل.»

«آه!»

لیلا تازه شروع کرده بود که حرف‌های بابا را درباره ازدواج پردردرسی بگوید که هر کدام از طرقین یک من‌اند و هیچ کدام نیم‌من نیستند، که جارو‌جنجالی را از طرف خانه شنید. صداهای بلند و جیغ و داد. لیلا پا به دو گذاشت. طارق هم لنگ‌لنگان پشت سرش بود.

در حیاط خانه‌شان غوغای بود. در وسط جمع دو مرد با هم گلاویز شده بودند و روی زمین می‌غلنیدند و بینشان کاردی دیده می‌شد. لیلا یکی از آنها را شناخت و دید همان مردی است که قبلاً در پشت میز بحث سیاسی می‌کرد. دیگری مردی بود که سیخ‌های کباب را باد می‌زد. چند تا مرد سعی می‌کردند آنها را از هم جدا کنند. بابا بینشان نبود. کنار دیوار در فاصله امنی از دعوا ایستاده بود و پدر طارق گریان کنارش بود.

لیلا از حرف‌های هیجان‌زده دوروبر خود چیزهایی شنید و آن قسمت‌های بریده‌بریده را کنار هم گذاشت: آنکه پشت میز سیاست نشسته

بود، یک مرد پشتون، به احمد شاه مسعود به سبب اینکه در دهه هشتاد با روس‌ها «معامله کرده بود» خائن گفته بود. آنکه کتاب می‌پخت، یک مرد تاجیک، رنجیده بود و از او خواسته بود حرفش را پس بگیرد. مرد پشتون قبول نکرده بود. مرد تاجیک گفته بود اگر به خاطر مسعود نبود، خواهرش هنوز هم با سربازهای سوروی «می‌رفته». بعد کارشان به مشت و لگد کشیده بود. بعد یکی شان کارد کشیده بود؛ سر اینکه کی کارد کشیده، هر کس یک چیز می‌گفت.

لیلا با ترس و وحشت دید که طارق خودش را وسط دعوا انداخته. همین طور دید که بعضی از میانجیگران خودشان هم وارد دعوا شده‌اند. به نظرش رسید کارد دومی را هم دیده است.

آن روز غروب لیلا به فکر افتاد که چطور آن قشقرق تمام شده بود، با آن همه مرد که روی هم می‌افتدند و در میان داد و فریاد و نعره و مشت‌هایی که بالا می‌رفت و فرود می‌آمد و در میانشان طارق با تماسخ و موهای زولیده و پائی مصنوعی باز شده، سعی می‌کند به کنار بخزد.

*

سرگیجه‌اور بود که همه چیز با چه سرعتی نقش بر آب شد. شورای رهبری پیش از موعد تشکیل شد. این شورا ربانی را به ریاست جمهوری برگزید. جناح‌های دیگر فریاد برآوردند که پارتی بازی شده، مسعود همه را به آرامش و شکیابی دعوت کرد.

حکمتیار که کنار گذاشته شده بود، سخت به خشم آمد. هزاره‌ها که در تاریخ طولانی افغانستان تحت ستم و نادیده گرفته شده بودند، کف بر لب آوردنند.

بد و بیراه نثار شد. انگشت‌ها به اتهام دراز شد. اتهام‌ها چندجانبه شد. جلسه‌ها با خشم و خروش برگذار شد و درها به هم کوفته شد. شهر نفس در سینه حبس کرد. در کوهستان‌ها کلاشنیکوف‌ها را پر از قطار فشنگ کردند.

مجهادین تا دندان مسلح که حالا دیگر دشمن مشترک نداشتند،
دشمن را در یکدیگر چستند.
روز بازخواست کابل سرانجام فرا رسیده بود.
وقتی کابل موشک باران شد، مردم به جست و جوی پناهگاهی بودند.
مامان هم عملأ همین کار را کرد. دوباره سیاه یوشید و به اتاق خود رفت،
پرده‌ها را کشید و رفت زیر پتو.

لیلا به طارق گفت: «از این فشنفش، از این فشنفش کوفتی بیشتر از
همه چی بدم می‌اید.»

طارق سری از روی دانایی تکان داد.

بعدها لیلا فکر می‌کرد زیاد هم خود فشنفش نبود، بلکه چند ثانیه بین
شروع فشنفش و انفجار بود. زمان کوتاه کشدار پر از تعليق. دم ندانستن.
انتظار. مثل متهمی در انتظار شنیدن حکم.

اغلب سر شام بود، وقتی او و بایا پشت میز بودند. وقتی شروع می‌شد،
سرشان به دوار می‌افتداد. چنگال در میانه راه، غذای نیم جویده در دهان، به
صدای فشنفش گوش می‌دادند. لیلا عکس چهره‌های نیمروشنشان را در
جام پوشیده از پارچه سیاه پنجره و سایه بی‌حرکت خودشان را روی دیوار
می‌دید. فشنفش همتد. بعد ترکیش. خوشبختانه در جای دیگر، به دنبال آن
بیرون دادن پر صدای نفس و دانستن اینکه این دفعه بلا بر سرشان نازل
نشده، حال آنکه جای دیگر، در میان فریادها و ستوانی از دود خفغان اور،
چهار دست و پا بالا رفتن بود، جتون دست خالی کندن و بیرون کشیدن
آنچه از خواهری، بوداری یا نوهای به جا مانده از لابه‌لای آوار بود.

اما روی دیگر جان به در بردن این پرسش آزاردهنده بود که چه کسی
قربانی شده است. پس از انفجار هر موشک لیلا که با لکنت دعایی زیر لب

می خواند به خیابان عی دوید و یقین داشت که این بار، بی برو برگرد این بار، طارق است که زیر آوار و دود آن می ماند.

شب ها لیلا در بستر دراز می کشید و به برق سفید ناگهانی که در پنجره ها منعکس می شد، نگاه می کرد. به تدقیق مسلسل ها گوش می داد و زوزه موشک ها را بالای خانه می شنید و بعد خانه می لرزید و تکه های گچ از سقف می بارید. بعضی شب ها که نور موشک چنان شدید بود که می شد در پرتو آن کتاب خواند، خواب از سریش می پرید. اگر هم خوابش می برسد، کابوس هایش مالا عالم از آتش بود و اعضای قطع شده و ناله مجروحان.

صبح آسودگی به بار نمی آورد. ندای مؤذن برای نماز طینی می آمد از مجاہدین سلاح هاشان را زمین می گذاشتند و رو به مغرب نماز می گزاردند. بعد سلاح ها را پر می کردند و از کوهستان به سوی کابل تیراندازی می کردند و کابل به سوی کوهستان. در این میان لیلا و دیگر شهرونشیان درمانده تماسا می کردند، همان طور که ساتیاگوی پیر شاهد بود که کوسه ها ماهی بزرگش را تکه تکه می گذشتند و می خورند.

*

لیلا هر جا که می رفت، افراد مسعود را می دید. آنها را دید که در خیابان های شهر می گردند و هر چند صد متر جلو اتوموبیل ها را می گیرند و پرس وجو می گنتند. با لباس نظامی و پکول معمولشان بالای تانک ها نشسته بودند و سیگار می کشیدند. سر چهار راه ها از پشت کیسه های شن که روی هم تلنبار کرده بودند رهگذران را می پاییدند.

نه اینکه لیلا حالا دیگر خیلی از خانه بیرون می رفت. هر وقت می رفت، طارق همراهش بود که ظاهرا از این التزام و کاب خوشش می آمد. روزی گفت: «یک تپانچه خریدم.» بیرون خانه در حیاط زیر درخت گلابی نشسته بودند. نشانش داد. گفت بر تایی تیمه خودکار است. تپانچه به نظر لیلا فقط سیاه و مرگبار به نظر می رسید.

گفت: «دوست ندارم، سلاح مرا می‌ترساند.»
طارق خشاب را توی دست خودش خالی کرد.
«هفته پیش سه تا جسد تو خانه‌ای در کارتنه. سه پیدا کردنده. شنیدی؟
سه تا خواهر. به هر سه تا تجاوز کرده و گلوشان را بریده بودند. یکی به
زور حلقه‌هاشان را از انگشت درآورده بود. جای دندان رویشان مانده...»
«نمی‌خواهم اینها را بشنویم.»

طارق گفت: «نمی‌خواهم نگرانیت کنم. ولی فقط... با داشتن این حال
بهتر می‌شود.»

طارق حالا دیگر طناب نجات لیلا در خیابان بود. حرف‌هایی را که
دهان به دهان می‌گشست می‌شنید و برایش تعریف می‌کرد. مثلاً برایش
گفت شبیه نظامیانی که در کوهستان موضع گرفته‌اند تمرین مهارت
تیراندازی‌شان را تشدید کرده‌اند - و برای این مهارت کسانی را مگذاشته‌اند
که شرط بینندند - و غیر نظامیان را در پایین هدف بگیرند، مرد، زن، بچه
که الله بختی انتخاب می‌شوند. گفت که اتوموبیل‌ها را به موشک می‌بندند،
اما به دلیل نامعلومی تاکسی‌ها را معاف کرده‌اند - همین حرف برای لیلا
روشن کرد که چرا مردم اخیراً هجوم برده‌اند که به اتوموبیل‌هاشان با
اسپری، رنگ زرد بزنند.

طارق مرزهای متغیر نامطمئن را در کابل برایش توضیح داد. مثلاً لیلا
از توضیحاتش بی برد که این خیابان تا دو مین درخت افاقیا در سمت چپ
متعلق به یک جنگجوست؛ و چهار خیابان آن طرف‌تر، که به دکان نانوایی
بنل دست داروخانه ویران ختم می‌شود، منطقه جنگجوی دیگر است؛ و اگر
از آن خیابان رد شود و نیم کیلومتر به طرف غرب برود، خود را در منطقه
جنگجوی دیگری می‌بیند و بنابراین هدف مناسبی برای تک تیرانداز
می‌شود. حالا قهرمان‌های مامان اسمشان این بود: جنگجو. لیلا شنید
بهشان تفککار هم می‌گویند. بعضی‌ها هنوز به آنها می‌گفند مجاهدین،
اما با گفتن این حرف چهره در هم می‌کشیدند - حالتی توأم با تمسخر و

انزحار - این کلمه بُوی بیزاری و ملامت عمیقی را می‌داد. مثل توهین.
طارق خشاب را با تقهای در خزانه تپانچه‌اش، جا داد.

لیلا گفت: «در خودت می‌بینی؟»
«چی را؟»

«که از این ماسماسک استفاده کنی؟ که یکی را با آن بکشی؟»
طارق تپانچه را تُی کمر شلوار جینش فرو برد. بعد چیزی گفت هم
جداب و هم هولناک. «به خاطر تو. به خاطر تو می‌کشم، لیلا.»
قدرتی به او نزدیک‌تر شد و دست‌هاشان یک آن به هم خورد و بعد بار
دیگر. وقتی انگشت‌های طارق با کمرهای در دست او لغزید، لیلا دستش را
پس نکشید. بعد که یک‌دو طارق خم شد و لب‌هایش را بوسید، او گذاشت
تکرار کند.

در آن دم همه حرف‌های مامان درباره آبرو و مرغ مینا به نظر لیلا غیر
واقعی می‌رسید. حتی یوج. در میانه این همه آدمکشی و غارت، این همه
زشتی، نشستن زیر این درخت و رد و بدل کردن بوسه کار بی‌ضرری بود.
کاری کوچک. یک سهل‌انگاری راحت قابل بخشش. پس گذاشت او را
بیوسد و وقتی پس کشید، خودش خم شد و او را بوسید. قلبش به دهانش
آمده بود، صورتش گزگز می‌کرد و آتشی در دل و اندرونش بر افروخته بود.

*

در ژوئن آن سال، ۱۹۹۳، در غرب کابل نبرد سنگینی بین قوای
پشتون جنگجو سیاف و هزاره‌های جناح وحدت در گرفت. گلوله‌های توب
خطوط برق را ویران کرد و تمام خیابان‌ها و مغازه‌ها و خانه‌ها را در هم
کویید. لیلا شنید که شبه نظامیان پشتون به خانه‌های هزاره‌ها حمله
می‌کنند، درها را می‌شکنند و همه افراد خانواده را به سبک اعدام دسته
جمعی به گلوله می‌بنند و هزاره‌ها به تلافی آن غیرنظامیان پشتون را
می‌ربایند، به دخترهای پشتون تجاوز می‌کنند، محلات پشتون را با توب

بعباران می‌کنند و بدون استشنا همه را می‌کشند، همه‌روزه اجسامی که به درخت‌ها بسته بودند پیدا می‌شد؛ گاهی چنان آنها را سوزانده بودند که شناخته نمی‌شدند. اغلب به سرشاران تیر خورده بود، چشم‌هاشان از گاسه در آمده و زبان‌هاشان را بریده بودند.

بابا بار دیگر سعی کرد مامان را قاتع کند که از کابل بروند.

مامان گفت: «تمامش می‌کنند، جنگ موقتی است. دور هم می‌نشینند و به یک چیزی می‌رسند.»

بابا گفت: «فریبا، این آدم‌ها تنها چیزی که می‌دانند جنگ است. یاد گرفته‌اند یک بطری شیر به یک دست بگیرند و تفنگی به دست دیگر.»
مامان به تندی گفت: «تو کی هستی که این حرف را بزنی؟ خودت به جهاد رفتی؟ هر چه که داشتی رها کردی و زندگیت را کف دست گرفتی؟ اگر این مجاهدین نبودند، ما هنوز نوکر روس‌ها بودیم، یادت باشند. حالا می‌خواهی بهشان خیانت کنیم؟»

«این ما نیستیم که خیانت می‌کنیم، فریبا.»

«پس خودت برو. دخترت را بردار و بزن به چاک. برای من کارت پستی بفرست. اما صلح در راه است و من یکی هم که شده، می‌خواهم منتظرش باشم.»

خیابان‌ها چنان نالمن شد که بابا کاری کرد تصور ناپذیر؛ دیگر نگذاشت لیلا به مدرسه برود.

خودش شخصاً وظیفه درس دادن به او را به عهده گرفت. لیلا هر روز پس از غروب آفتاب به اتاق کار بابا می‌رفت و همچنان که حکمتیار از دامنه‌های جنوبی شهر موشك‌ها را به طرف مسعود می‌فرستاد، او و بابا درباره غزیرهای حافظ و اشعار استاد خلیل الله خلیلی، شاعر محبو布 افغانستان بحث می‌کردند. بابا یادش داد که از معادله دومجهولی مشتق بگیرد، نشانش که چطور از چندجمله‌ای‌ها فاکتور بگیرد و منحنی آنها را رسم کند. وقتی بابا درس می‌داد، انگار آدم دیگری می‌شد، در محیط

آشنای خود، در میان این کتاب‌ها، به نظر لیلا بلندقدتر می‌نمود. صدایش انگار از جای آرام‌تر و عمیق‌تری درمی‌آمد و او تقریباً هیچ پلک نمی‌زد. لیلا او را چنانکه زمانی بود در نظر آورد، زمانی که با حرکات پروقار تخته‌سیاه را پاک می‌کرد و از روی شانه دانش‌آموزی پدروار و مراقب به کارش نگاه می‌کرد.

اما جمع کردن حواس روی دروس مشکل بود. حواس لیلا مدام پرت می‌شد.

بابا می‌پرسید: «مساحت هرم را چطور باید به دست آورد؟» و لیلا فقط به فکر لب‌های طارق و گرمای نفسیش و عکس خود توی چشم‌های عسلی او بود. بعد از زیر درخت گلابی، دو بار دیگر او را بوسیده بود، طولانی‌تر و پرشورتر و به نظرش کمتر ناشیانه. هر دو بار او را پنهانی در همان کوچه نیمه تاریکی دیده بود که روز مهمانی ناهار مامان آنجا سیگار می‌کشید. بار دوم گذاشت سینه‌اش را لمس کند.

«لیلا؟»

«بله، بابا.»

«هرم. مساحت. کجا؟؟»

«بیخشید، بابا. آها... بگذار ببینم. هرم. هرم. یک سوم مساحت سطح ضربدر ارتفاع.»

بابا نامطمئن سر جنباند، نگاه خیره‌اش روی او می‌چرخید؛ لیلا به فکر دست‌های طارق بود که سینه‌هایش را می‌فسردد و به تیره پشتش می‌لغزید و هی یکدیگر را می‌بوسیدند.

*

یکی از روزهای همان ماه ژوئن گیتی با دو همکلاسی از مدرسه برمنی گشت. تنها سه خیابان مانده به خانه گیتی موشک سرگردانی نزدیک دخترها به زمین خورد. آخر آن روز هول انگیز لیلا شنید که نیلا، مادر گیتی،

سرازیمه به خیابان دویده و آنجا که دخترش کشته شده بود، با شیون هیستریک تکه‌های جسدش را در دامن جمع کرده است. پای راست از ریخت افتاده گیتی، با جوراب نایلون ساق کوتاه و کفش کتانی ارغوانی دو هفته بعد بالای بام خانه‌ای پیدا شد.

در مراسم فاتحه گیتی، روز پس از مرگش، لیلا گیج و منگ در آتاقی بر از زن‌های گریان نشست. این اولین باری بود که کسی که لیلا از نزدیک می‌شناخت و دوست داشت، مرده بود. نمی‌توانست با این واقعیت درنیافتنی که گیتی دیگر زنده نیست کنار بیاید. گیتی که لیلا با او در کلاس یادداشت‌های خصوصی رد و بدل می‌کرد، به ناخن‌هایش لاک می‌زد، موهای زايد چانه‌اش را با موچین می‌چید. گیتی که قرار بود با صابر، دروازه‌بان فوتبال، ازدواج کند، گیتی مرده بود. مرده. تکه یاره شده بود. سر آخر لیلا به خاطر دوستش به گریه افتاد. و همه اشک‌هایی که نتوانسته بود در سوگواری برادرانش بریزد، راه گشود و روانه شد.

۲۵

لیلا نصی توانست جنب بخورد، انگار که لابه‌لای هر یک از مفصل‌هایش سیمان ریخته باشدند. گفت و گویی ادامه داشت و لیلا می‌دانست که یک سرش به او مربوط می‌شود، اما خود را در آن دخیل نمی‌دید، انگار که فقط گوش ایستاده بود. طارق که حرف زد، لیلا زندگیش را چون طناب پوسیده‌ای دید که پاره می‌شود و می‌گسلد و الیافش جدا می‌شود و می‌ریزد.

یکی از بعدازظاهرهای داغ و شرجی اوت ۱۹۹۲ بود و آن دو در اتاق نشیمن خانه لیلا بودند. مامان تمام روز، درد معدة سختی داشت و چند دقیقه پیش، با اینکه حکمتیار از جنوب همچنان شهر را موشکباران می‌کرد، بابا او را پیش دکتر برده بود. و حالا طارق اینجا بود، کنار لیلا در کانپه نشسته بود و دست‌ها را بین زانوها گذاشت و به زمین زل زده بود. می‌گفت که دارد می‌رود.

نه از این محله، نه از کابل، بلکه از افغانستان.
می‌رود.

لیلا از شدت این ضربه جایی را نمی‌دید.

«کجا؟ کجا می‌روی؟»

«اول پاکستان، پیشاور. بعد نمی‌دانم، شاید هندوستان، ایران.»
«چه مدت؟»

«نمی‌دانم.»

«منظورم این است که از کی می‌دانستی؟»

«چند روزی می‌شود. می‌خواستم بگوییم، لیلا، قسم می‌خورم. اما
نتوانستم خودم را راضی کنم. می‌دانستم چقدر ناراحت می‌شوی.»

«کی؟»

«فردا.»

«فردا؟»

«لیلا، نگاهم کن.»

«فردا.»

«به خاطر پدرم. قلبش دیگر تاب این همه جنگ و کشت و گشتار را
ندارد.»

لیلا صورتش را در دست‌هایش پنهان کرد، حبابی از ترس سینه‌اش را
انباشت.

با خود گفت باید می‌دانست که همچو روزی می‌آید. تقریباً همه
آشنايانش بار و بنه برداشته و رفته بودند. محله از چهره‌های آشنا خالی شده
بود و حالا فقط چهار ماه پس از شروع نبرد بین جناح‌های مجاهدين، لیلا
دیگر کمتر کس را در خیابان می‌شناخت. خانواده حسینه در ماه مه به
تهران گریخته بودند. وجمه و قوم و خویش‌هایش در همان ماه به
اسلام آباد رفته بودند. پدر و مادر گیتی با بچه‌های دیگران در ماه زوئن،
کمی پس از مرگ گیتی رفته بودند. لیلا نمی‌دانست کجا رفته‌اند – چند نفر
می‌گفتند که به مشهد در ایران رفته‌اند. پس از رفتن مردم، خانه‌شان چند
روزی خالی می‌ماند، بعد یا شب‌نظمانی‌ها آنجا را اشغال می‌کردند، یا
غربیه‌ها تویشن زندگی می‌کردند.

همه داشتند می‌رفتند و حالا هم طارق.

دانست می‌گفت: «عادرم هم دیگر زن جوانی نیست. هر دو شب و روز
زهره‌ترک می‌شوند. لیلا، نگاهم کن.»

«باید به من می‌گفتی.»
 «لطفاً نگاهم کن.»

نالهای از دل لیلا در آمد، بعد شیون و بعد گریه و وقتی طارق خواست با انگشت شستش گونه او را پاک کند، لیلا دستش را پس زد. خودخواهانه و غیرمنطقی بود، اما لیلا از اینکه می‌خواهد ترکش کند از کوره در رفته بود. طارق، طارقی که ادامه وجود او بود، کسی که در هر خاطرهای سایه‌اش کنار او بود چطور می‌توانست ترکش کند؟ به طارق سیلی زد. بعد هی سیلی زد و زد و موهایش را کشید و او ناچار شد مج دست‌های لیلا را بگیرد و بعد چیزهایی در گوشش زمزمه می‌کرد که لیلا نمی‌فهمید. طارق آن را به فرمی و معقول می‌گفت و نفهمید چطور پیشانی به پیشانی، بیشی به بیشی رسید و او بار دیگر گرمای نفسش را بر لب‌های خود احساس کرد. وقتی طارق ناگهان خم شد، او هم همین کار را کرد.

*

در روزها و هفته‌های بعد لیلا دیوانه‌وار می‌کوشید همه جزئیات اتفاقی را که افتاده به خاطر بسپارد. مثل دوستدار هنری که از موزه در حال آتش گرفتن پگریزد، هر چه را که دم دست می‌دید برمی‌داشت – یک نگاه، نجوا یا ناله – تا از دستبرد زمانه محفوظ نگهداشد. اما زمان نابخشودنی‌ترین آتش‌هاست، در نتیجه سر آخر نتوانست همه را نجات دهد. با این همه اینها را نگهداشت: نخستین گزش تیر درد. باریکه نور کجتاب روی فرش. پاشنه پایش که به سرمای سخت سرد پای مصنوعی او که تندوتد بازش کرده بود می‌سایید. دست‌هایش که زیر آرچه‌های او کفچه کرده بود. حال مادرزاد ماندولین شکل وارونه زیر ترقوه‌اش که به سرخی می‌زد. حصورتش که بر صورت لیلا معلق بود. طره‌های اویخته‌اش که لب‌ها و چانه لیلا را قلقلک می‌داد. هراس از اینکه آنها را ببینند. ناباوری گستاخی و جرأت‌شان. لذت غریب وصف ناپذیری که با درد در هم آمیخته بود. و نگاه، هزاران نگاه بر

طارق: نگاه تشویش، لطافت، عذرخواهی، دستپاچگی، اما بیشتر، بیش از همه نگاه گرسته.

*

بعد پس از جنون بود. دکمه‌های پیراهن‌ها و کمریندها به عجله بسته شد و موها با انگشت مرتب شد. بعد کنار یکدیگر نشستند و با چهره‌های سرخ از شرم بوی هم را به مشام کشیدند. هر دو گیج بودند و در برابر عظمت اتفاقی که افتاده بود - کاری که کرده بودند - ساکت.

لیلا سه قطره خون روی فرش دید و پدر و مادرش را تصور کرد که چندی بعد بی‌خبر از گناهی که مرتکب شده است روی کاناپه می‌نشینند. و حالا نوبت تاخت و تاز شرم بود و گناه؛ و در طبقه بالا ساعت تیکتاك می‌کرد و در گوش لیلا طین غریبی داشت. مثل چکش قاضی بود که هی می‌کویید و محکومش می‌کرد.

بعد طارق گفت: «با من بیا.»

دمی کوتاه لیلا کم و بیش باورش شد که این کار شدنی است. او، طارق و پدر و مادرش با هم می‌روند. چمدان‌هایشان را می‌بندند، سوار اتوبوسی می‌شوند و همه این آشوب‌ها را پشت سر می‌گذارند، به جست‌وجوی برکت یا زحمت می‌روند و هر چه پیش آید با آن روبرو می‌شوند. دیگر جدایی غمبار، تنهایی کشنده در انتظار او نخواهد بود. می‌توانند بروند. می‌توانند با هم باشند.

می‌توانند از این بعدازظهرها باز هم داشته باشند.

«می‌خواهم با تو ازدواج کنم، لیلا.»

برای اولین بار پس از اینکه روی کف زمین بودند، چشم در چشمش دوخت، صورتش را برانداز کرد. حالا دیگر بازیگوشی در آن نبود. حالتش قانع‌کننده بود و صداقت بی‌خدشه و بی‌غل و غشن او را نشان می‌داد.

«طارق...»

«بیا با هم ازدواج کنیم، لیلا. همین امروز. می‌توانیم امروز ازدواج کنیم.»

باز هم گفت و گفت: درباره اینکه می‌روند به یک مسجد، ملایی پسدا می‌کنند و دو نفر شاهد، یک نکاح سریع...

اما لیلا به فکر مامان بود، زنی به سرسختی و سازش ناپذیری مجاهدین، و فضای دور و بر او که پر از کینه‌جویی و سرخوردگی بود؛ و به بابا فکر کرد که از مدت‌ها پیش تسلیم شده بود، و فقط مخالفت غمانگیز و رقت‌باری با مامان می‌کرد.

گاهی... احساس می‌کنم تو تنها کسی هستی که دارم، لیلا.

این وضعیت زندگی او بود، حقایق ناگزیر زندگی.

«تو را از کاکا حکیم خواستگاری می‌کنم، او دعای خیرش را بدرقه راه ما می‌کند، لیلا. می‌دانم.»

حق با او بود. بابا همین کار را می‌کرد. اما همین در همین می‌شکست.

طارق باز هم حرف می‌زد، صدایش اهسته بود، بعد بلند شد، خواهش و تمنا کرد، بعد دلیل و برهان تراشید؛ صورتش پر از امید بود و بعد بهترزده.

لیلا گفت: «نمی‌توانم.»

«این حرف را تزن. من دوستت دارم.»

«متأسفم...»

«دوست دارم.»

چقدر لیلا انتظار کشیده بود که این جمله را از دهائش بشنود؟ چند بار خواب دیده بود که این جمله را به زبان می‌آورد؟ حالا که سرانجام این جمله به زبان آمده بود، طنز آن در همین می‌شکست.

لیلا گفت: «به حافظ پدرم نمی‌شود بیایم. تنها چیزی هستم که برایش مانده‌ام. قلب او هم نمی‌تواند تاب این جدائی را بیاورد.»

طارق این نکته را می‌دانست. می‌دانست که لیلا هم نمی‌تواند بیش از او تعهدات خود را تسبیت به زندگی زیر پا بگذارد، اما اصرار او و انکار لیلا، پیشنهاد ازدواج و عذرخواهی لیلا، اشک‌های او و گریه لیلا همچنان ادامه یافت.

در نهایت لیلا وادارش کرد که برود.

دم در وادارش کرد قول بددهد که بدون وداع برود. بعد در را به روی او بست. لیلا پشت به در داد، در برابر مشت کوییدن او لرزید، با یک دست به شکم خود چنگ زد و دست دیگر را بر دهان خود گذاشت، و در این بین طارق از لای در حرف زد و قول داد که برمی‌گردد، به خاطر او برمی‌گردد. لیلا آنقدر ایستاد تا او خسته شد، تا وا داد و بعد به صدای گام‌های سست او گوش داد تا محو شد، تا همه چیز ساکت شد، به جز صدای شلیک توب‌ها که در کوهستان طنین می‌انداخت و کوبش قلبش در شکمش، در چشم‌هایش، در استخوان‌هایش.

تاکنون این داغترین روز سال بود. کوهستان گرمای استخوان سوز را به دام انداخته بود و مثل دود شهر را دچار خفقات می‌کرد. چند روز برق نداشتند. در تمام کابل پنکه‌ها از کار افتاد، کمایش ریختند آمیز بود.

لیلا روی کانپه اتاق نشیمن بی‌حرکت دراز کشیده بود و عرق از زیر بلوژش جاری بود. هر نفسی که بیرون می‌داد، پره‌های بینی‌اش را می‌سوزاند. می‌دانست پدر و مادرش در اتاق مامان حرف می‌زنند. دیشب و پریشب بیمار شده بود و فهمیده بود صدایشان از طبقه پایین می‌آید. از وقتی که گلوله‌ای به در خورده و سوراخش کرده بود، هر روز با هم جر و بحث می‌گردند.

در بیرون گروه توب دور دستی شنیده شد و از نزدیک‌تر رشته‌ای توقیق مسلسل، یکی به دنبال دیگری.

در درون لیلا هم نبرد دیگری در جریان بود: احساس گناه از یک سو، در آمیخته با شرم؛ و از سوی دیگر این عقیده که کارشان گناه‌آلود نبود؛ کاری بود طبیعی، خوب، زیبا و حتی اجتناب‌ناپذیر، برانگیخته از دانستن این نکته که هرگز یکدیگر را نخواهند دید.

لیلا حالا روی کانپه به پهلو غلتید و کوشید چیزی را به یاد آورد: روی زمین که بودند، یک دفعه طارق پیشانی خود را به او نزدیک کرده

بود. بعد نفس نفس زنان چیزی گفته بود، شاید من اذیت می کنم؟ یا/ین
کار اذیت می کند؟

لیلا یقین نداشت کدام یک را گفته بود.

من اذیت می کنم؟

این کار اذیت می کند؟

فقط دو هفته پس از اینکه رفته بود، حالا این اتفاق می افتاد. زمانه
حوالی آن خاطرات تند و تیز را کند می کرد ذهن لیلا فرسوده می شد. چی
گفته بود؟ ناگهان حیاتی به نظر رسید، این را می دانست.
چشم‌هایش را بسته، حواسش را جمع کرد.

با گذشت زمان رفته از این تمرین خسته می شد. یادآوری، گرد و
غبار گرفتن و زنده کردن آنچه را که مدت‌ها پیش مرده بود کاری می دید
روز به روز خسته‌کننده‌تر. در واقع سال‌ها بعد روزی خواهد رسید که لیلا
دیگر از این فقدان نتالد. یا نه چنین بی امان؛ نه چنین تزدیک. روزی خواهد
رسید که خطوط قیافه او هم از یادش برود و وقتی در خیابان بشنود که
مادری پرسش را طارق صدا می زند، دیگر دستخوش هیچ احساسی نشود.
دیگر مثل حالا دلش بوای او تنگ نمی شود؛ حالا که در تبودنش همدم
تسکین ناپذیری است - مثل درد خیالی عضوی قطع شده.

مگر اینکه در زمانی طولانی، وقتی لیلا زن جاافتاده‌ای شد، موقع اتو
کردن بیراهنی، یا هل دادن بچه‌هایش روی قاب، گاه‌گداری یک چیز
کوچک، شاید گرمای فرشی زیر پایش در روزی گرم یا انحنای پیشانی
غريبه‌ای، خاطره آن روز بعد از ظهر را زنده کند. آن وقت تمامش شتابان
برمی گردد. خود انگیختگی آن، بی‌پرواپی حیرت‌انگیزشان، ناشی گریشان.
درد و لذت و اندوه ناشی از آن. گرمای تن‌های به هم پیچیده‌شان.

این فکرها بر سرش آوار می شد و نفسش را بند می آورد.

اما بعد می گذشت. آن لحظه می گذشت. او را دماغ سوخته به جا
می گذاشت که جز بی قراری مبهوم احساسی نداشت.

به نتیجه رسید که گفته است اذیت می‌کنم؟ بله. خودش بود. لیلا خوشحال بود که یادش آمده.

بعد بابا در راهرو بود و از پله‌ها صدایش می‌زد و می‌گفت زود بباید بالا.

بابا گفت: «موافقت کرده!» صدایش از هیجان فرو خورده می‌لرزید.
«از اینجا می‌روم، لیلا. هر سه‌تامان. از کابل می‌روم.»

*

سه‌تامان در اتاق مامان روی تخت نشستند. در بیرون همچنان که نیروهای حکمتیار و مسعود یکریز با هم می‌جنگیدند، موشک‌ها در آسمان فشنیش می‌کردند. لیلا می‌دانست که جایی در آن شهر یکسی تازه کشته شده است، ستون سیاه دود بر فراز ساختمانی که فرو ریخته و به صورت تلی از خاک و نخاله درآمده اویخته است. اجسامی هست که صحیح باید تکه‌هاشان را جمع کرد. بعضی‌ها را می‌شود، برخی رانه. بعد سگ‌های کابل که اشتهاشان برای گوشت تن انسان تیز شده ضیافتی دارند.

با این حال لیلا نیاز داشت در آن خیابان‌ها بدد. هیچ نمی‌توانست جلو شادی خود را بگیرد. تلاش زیادی لازم داشت که بنشیند و از شادی فریاد نزند. بابا گفت اول می‌زوند پاکستان تا درخواست روادید بدھند. پاکستان، جایی که طارق در آن بود! لیلا هیجان‌زده حساب کرد که از رفتن طارق هفده روز می‌گذرد. اگر مامان هفده روز پیش تصمیمش را می‌گرفت، می‌توانستند همه با هم بروند. در این صورت حالا هم پیش طارق بود! اما اینها مهم نبود. با هم می‌رفتند پیشاور - او و مامان و بابا - و طارق و پدر و مادرش را آنجا پیدا می‌کردند. حتماً پیدا می‌کردند. مدارکشان را با هم تکمیل می‌کردند. بعد، کی می‌دانست؟ کی می‌دانست؟ اروپا؟ امریکا؟ شاید به قول بابا یک جایی نزدیک دریا...

مامان به پشتی تخت لم داده و نیم‌نشسته بود. چشم‌هایش پف کرده بود. به موهاش دست می‌کشید.

سه روز پیش لیلا برای هواخودی بیرون رفته بود. کنار دروازه ایستاده و به آن تکیه داده بود که شترق بلندی شنید و چیزی کنار گوش راستش فش فش کرد و خردنهای چوب پیش چشمانتش به پرواز درآمد. پس از مرگ گیتی و هزاران دور رد و بدل آتش و صدها موشک که در کابل به زمین خورده بود، دیدن آن سوراخ گرد روی دروازه، سه انگشت دورتر از جایی که سر لیلا بود، مامان را تکان داد و از خواب بیدار کرد. وادارش کرد ببیند که جنگ تاکنون دو بجهاش را از او گرفته و ادامه اش می‌تواند به بیهای از دست دادن آن یکی دیگر برایش تمام شود.

از دیوارهای خانه احمد و نور به پایین لبخند می‌زدند. لیلا متوجه شد حالا دیگر نگاه مامان گناهکارانه از یک عکس به سوی دیگری می‌لغزد. انگار در جستجوی رضایت آنهاست. دعای خیرشان. انگار که از آنها طلب عفو می‌کرد.

بابا گفت: «اینجا دیگر چیزی برای ما ندارد. پسرهایمان رفتند، اما هنوز لیلا را داریم. هنوز یکدیگر را داریم، فربایا. می‌توانیم زندگی تازه‌ای بسازیم.»

بابا دست دراز کرد. وقتی خم شد که دستهای مامان را بگیرد، او مانع نشد. در چهره‌اش توکل بود. تسليم و رضا. سبک دستهای یکدیگر را گرفتند و بعد آرام هم‌دیگر را بغل کردند. مامان صورت خود را در گردن بابا پنهان کرد. به پیراهن او چنگ زد.

آن شب از هیجان خواب به چشم لیلا نمی‌آمد. در بستر دراز کشید و تماشا کرد که نور با رنگ‌های نارنجی و زرد افق را هاشور می‌زند. با این حال لحظه‌ای به وغم سرخوشی درون و گرب گرب توپخانه در بیرون به خواب رفت.

و خواب دید.

در نواری ساحلی دوی تشكی نشسته‌اند. روزی خنک و ابری است، اما کنار طارق زیر پتویی که بر شانه‌هاشان انداخته‌اند گرم است. پشت نرده‌ای

کوتاه با رنگ سفید و رامده زیر یک رج درخت نخل دستخوش باد اتوموبیل‌هایی را می‌بیند که پارک شده‌اند. باد سبب می‌شود چشم‌هایش آب بیفتد، کفش‌ها را در شن مذفون می‌کند، دسته‌دسته علف پژمرده را از انحنای پشت‌های ریگ روانی به پشت‌هه دیگر می‌اندازد. قایق‌هایی را که در دور دست روی امواج بالا و پایین می‌روند تماشا می‌کنند. دوروبرشان کاکایی‌ها جیغ‌کشان در باد می‌لرزند باد شلاق‌کشان ریگ‌ها را از جاهای کم‌عمق می‌کند و به شبیه‌های رو به باد پرتاپ می‌کند. صدای آواز گونه‌ای به گوش می‌رسد و چیزی را که بابا سال‌ها پیش درباره آواز شن یادش داده به طارق می‌گوید.

طارق به ابروهای او دست می‌کشد و دانه‌های شن را از آن می‌ریزد. حلقة انگشت طارق سوسوی کوتاهی می‌زند. شبیه حلقة خود است - طلا با طرح ماریچ در تمام آن.

به طارق می‌گوید حقیقت دارد. سایش دانه‌های شن به یکدیگر است. گوش بلع. طارق گوش می‌دهد. لخم می‌کند. منتظر می‌مانند. باز همسان صدا را می‌شنوند. صدای ناله‌وار، وقتی باد نرم می‌وزد و وقتی سخت می‌وزد؛ همسرایی نالان ذیر.



بابا گفت فقط باید چیزهای خیلی ضروری را بردارند. باقی را می‌فروشند.

«اینها ما را در پیشاور تأمین می‌کند تا کار پیدا کنم.»
دو روز دیگر چیزهایی را برای فروش کنار گذاشتند. آنها را به صورت تل بزرگی درآوردند.

لیلا در اتفاقی بلوزهای کهنه، کفش‌های کهنه، کتاب‌ها و اسباب‌بازی‌ها را کنار گذاشت. نگاهی زیر تختش انداخت و یک گاو کوچولوی زرد شیشه‌ای را پیدا کرد که حسینه در تعطیلات سال پنجم

دبستان به او داده بود. و یک جاکلیدی به شکل توب فوتbal خیلی کوچولو، هدیه‌ای از گیتی. یک گورخر چوبی کوچک روی چهار چرخ. یک فضانورد از سرامیک که او و طارق در جوی آب پیدا کرده بودند. او شش سالش بود و طارق هشت سالش. لیلا یادش آمد که چقدر با هم کلنگار رفته بودند که کدامشان اول آن را دیده.

مامان هم وسایلش را جمع کرد. در حرکاتش اکراهی بود و چشم‌هایش نگاه خسته و دور دستی داشت. بشقاب‌های خوب، دستمال‌ها، همه جواهراتش - به جز حلقه ازدواج - و بیشتر لباس‌های کهنه‌اش را کنار گذاشت.

لیلا که لباس عروسی مامان را بر می‌داشت، گفت: «این را که نمی‌خواهی بفروشی، نه؟» دنباله لباس روی زانوهایش ریخت. به توری و نوار کنار یقه و مرواریدهای دست‌دوز روی استین‌ها دست کشید.

مامان شانه بالا انداخت و آن را از دستش گرفت. با کچ خلقی آن را روی تل لباس‌ها انداخت. لیلا با خود گفت مثل اینکه نوار چسبی را به یک ضرب از روی زخم بکنند.

در دنای کاترین کار به عهده بابا گذاشته شده بود.

لیلا او را دید که در اتاق کارش ایستاده است و همچنان که قفسه‌ها را برانداز می‌کند غم عالم از صورتش می‌بارد. یک تی‌شرت دست دوم پوشیده بود که عکس پل قرمز سن فرانسیسکو رویش بود. از موج‌هایی با کاکل سفید مه غلیظی بلند شده بود که برج‌های پل را می‌پوشاند.

گفت: «آن گفتۀ معروف یادت هست؟ در جزیرۀ متروکی هستی و می‌توانی پنج تا کتاب با خودت داشته باشی. کدام‌ها را انتخاب می‌کنی؟ هرگز تصورش را هم نمی‌کردم که به این روز بیفتم.»

«یک مجموعه تازه برایت جور می‌کنیم، بابا.»

لبخند غمگینی زد. «هو... م... م. باورم نمی‌شود که از کابل می‌روم. اینجا مدرسه رفتم، اولین شغلم را پیدا کردم، در همین شهر پدر شدم.

احساس غریبی است که به زودی زیر آسمان شهر دیگری به خواب
می‌روم.»

«برای من هم عجیب است.»

«از صبح تا حالا این شعر درباره کابل کچلم کرده. صائب تبریزی این
شعر را در قرن هفدهم میلادی گفته. زمانی تمام شعر را از بر بودم، اما حالا
 فقط دو مصروعش یادم می‌آید.

پرتو مهتاب‌ها بر بام‌ها نتوان شمرد
 یا هزاران هور تابان در پس دیوارهایش.^۱

لیلا سر برداشت و بابا را گریان دید. دست دور کمرش حلقه کرد. «آه،
 بابا. برمی‌گردیم. این جنگ که تمام شد. انشاءالله برمی‌گردیم یه کابل. حالا
 می‌بینی.»

*

صبح روز سوم لیلا بنا کرد به بردن اشیای تلبیار شده به حیاط و جمع
 گردنشان کنار دروازه. بعد قرار بود یک تاکسی^۲ بگیرند و آنها را ببرند به
 سمساری.

۱. ترجمه انگلیسی این بیت (از جزویین دیویس) چنین است:

One could not count the moons that shimmer on her roofs,
Or the thousand splendid suns that hide behind her walls.

و من از روی آن به فارسی ترجمه کردم. در دیوان صائب تبریزی به این بیت از قصیده
 برخوردم:

حساب مه جیانان لب بامش که می‌داند^۳ دو صد خورشید رو افتاده در هر پای دیوارش
 عنوان قصیده «توصیف کابل و مدح نواب ظفرخان» است. همان طور که می‌بینید،
 حتی از لحاظ مضمون هم با ترجمه انگلیسی تفاوت دارد. (نویسنده هم تأکید کرده
 است). دیوان اشعار صائب، تصحیحه، جلد سوم، ص ۳۵۳۳. چاپ ۱۳۸۳، نشر علم.

۲. در این موارد ما یا کامیون می‌گیریم، یا اگر بار کشته باشد، وانتبار. اینجا تماماً
 صحبت از تاکسی است.

لیلا لخ لخ کنان مدام بین خانه و حیاط می‌رفت و می‌آمد و بسته‌های لباس و بشقاب و جعبه‌جعبه کتاب‌های بابا را می‌آورد. دم ظهر که تل خرت و پرتهای کنار دروازه به کمرش رسید، لیلا دیگر باید خسته می‌شد. اما با هر رفت و برگشت می‌دانست قدری به طارق نزدیک‌تر می‌شود و هر بار پاهایش چالاک‌تر و دست‌هایش خستگی‌ناپذیرتر می‌شد.

«به نظرم یک تاکسی بزرگ می‌خواهیم.»

لیلا سر برداشت. صدای مامان بود که از اتاق خوابش در طبقه بالا می‌آمد. مامان از پنجه خم شده بود و آرنج‌هایش را روی هر گذاشته بود. آفتاب درخشنan و گرم روی موهای خاکستریش می‌پاشید و صورت لاغر و کشیده‌اش را می‌تاباند. مامان همان لباس کبود را به تن داشت که چهار ماه پیش روز مهمانی پوشیده بود، پیراهنی جوانانه، اما در آن لحظه مامان به نظر لیلا پیر می‌نمود. پیروزی با بازوها، لاغر و صورت تکیده و چشمان بی‌فروغ در احاطه حلقه‌های تیره خستگی، موجودی روی هم رفته متفاوت با آن زن تبل با صورت گرد که در عکس‌های رنگورو رفته عروسی لبخند گشادهای بر لب داشت.

لیلا گفت: «دو تا تاکسی بزرگ.»

بابا را هم می‌دید که در اتاق نشیمن جعبه‌های کتاب را روی هم می‌چیند.

مامان گفت: «کارت که تمام شد، بیا بالا. باید ناهار بخوریم. تخم مرغ پخته داریم با لوبیای مانده.»

لیلا گفت: «خوارک دلخواه من.»

ناگهان یاد خواب خود افتاد. او و طارق روی یک تشك. اقیانوس. باد. ریگ روان.

حالا از خود می‌پرسید اواز شن‌ها چه صدایی داشت؟

لیلا ایستاد. دید مارمولکی خاکستری از شکافی در زمین به بیرون خزیده است. سرش را تند به این سو و آن سو چرخاند. بلک زد به سرعت خود را زیر سنگی رساند.

لیلا باز ساحل را در نظر آورد. جز اینکه حالا آواز دم گوشش بود. و غرش، در این لحظه بلندتر و شدیدتر بر گوش‌هایش هجوم آورد. همه چیز را در خود غرقه کرد. کاکایی‌ها حالا بی‌صدا پر و بال می‌زدند، بی‌صدا منقارها را باز می‌کردند و می‌بستند و موج‌های کف بر لب بر کرانه می‌شکستند و شتک می‌زدند، اما غرشی در بین نبود. شن آواز می‌خواند. حالا جیغ می‌گشید. صدایی مثل... دینگ دانگ؟

دینگ دانگ نه. نه. فشن فشن.

لیلا کتاب‌ها را جلو پایش انداخت. به آسمان نگاهی کرد. با یک دست چشم‌هایش را پوشاند.

بعد غرشی رعد آسا.

پشت سر او برقی سفید.

زمین زیر پایش یله رفت.

چیزی داغ و نیرومند از پشت به او ضربه زد. به ضرب سندل‌ها را از پایش در آورد. او را از زمین بلند کرد. حالا در پرواز بود، در هوا پیچ و تاب می‌خورد و می‌چرخید، آسمان را می‌دید، بعد زمین را، بعد آسمان را، بعد زمین را، تکه چوب بزرگ سوزانی بر تنش کوفت. همچنین هزاران قطعه شیشه؛ به نظر لیلا رسید که می‌تواند هر یک را دور و پرش در پرواز ببیند که یکریز و آرام می‌پرند و نور خورشید به هر یک می‌تابد. رنگین کمانک‌های زیبا.

بعد لیلا به دیوار کوپیده شد. و گُرب به زمین افتاد. روی صورت و بازوهاش رگباری از خاک و سنگریزه و شیشه ریخت. آخرین چیزی که از آن خبردار شد، دیدن چیزی بود که ترق به زمین نزدیکش خورد. تکه خون آلودی از چیزی. روی آن نوک پل قرمزی از میان مه غلیظاً بیرون زده بود.

آشکالی در جنبشند. نور سفیدی از سقف می‌تابد. صورت زنی پیدا
می‌شود و بالای سرش آویخته است.
لیلا به تاریکی برمی‌گردد.

*

صورتی دیگر. این بار صورت مردی. خطوط چهره‌اش پهن و آویخته
است. لب‌هایش می‌جنبد، اما صدایی از آن درنیم‌آید. لیلا تنها صدای زنگ
را می‌شنود.

مرد برایش دست تکان می‌دهد. اخم می‌کند. لب‌هایش باز می‌جنبد.
درد دارد. نفس کشیدن درد دارد. همه جایش درد می‌کند.
یک لیوان آب. یک قرص صورتی.
بازگشت به تاریکی.

باز زن. صورت دراز، چشم‌های تزدیک به هم. چیزی می‌گوید. لیلا
جز صدای زنگ چیزی نمی‌شنود. اما کلمات را می‌بیند که مثل شربت
غليظ سیاهی از دهان زن بیرون می‌ریزد.
سینه‌اش درد می‌کند. دست‌ها و پاهایش درد می‌کند.
دوروبرش آشکالی در جنبشند.

طارق کجاست؟
چرا اینجا نیست؟
تاریکی. خیل ستارگان.

*

او و بابا روی یک بلندی نشسته‌اند. بابا به مزرعهٔ جو اشاره می‌کند.
یک مولد برق روشن می‌شود.
زنی که صورت دراز دارد، بالای سرش ایستاده است و نگاهش
می‌کند.

بخش دوم

۲۰۷

نفس کشیدن درد دارد.

جایی اگوردئون می‌زنند.

شکر خدا، باز قرص صورتی، بعد سکوتی عمیق. سکوتی عمیق بر
همه چیز حاکم می‌شود.

بخش سوم

مریم

«می‌دانی من کیم؟»

چشم‌های دختر پرپر زد.

«می‌دانی چه شده؟»

لب‌های دختر لرزید. چشم‌هایش را بست. اب دهان را قورت داد.
دست خود را روی گونه چیش کشید. جیزی من من کرد.
مریم بیشتر رویش خم شد.
دختر نفس نفس زنان کفت: «این کوش. نمی‌شنوم.»

✿

در هفته اول دختر به کمک فرس‌های سورتی که رشدید در بیمارستان پوش را پرداخته بود، کاری جز خوابیدن نداشت. در خواب نجوا می‌کرد بعضی وقت‌ها هذیان می‌کفت، فرباد می‌زد. اسم‌هایی را به زبان می‌آورد که مریم نمی‌ساخت. در خواب کرید می‌کرد. هیجان‌زده می‌شد، لگدزنان پتو را می‌انداخت، بعد مریم ناچار نکهش می‌داشت. کاهی پشت سر هم استفراغ می‌کرد و هر چه را که مریم بد او خورانده بود بر می‌گرداند. وقتی هیجان‌زده نبود، با یک جفت چشم بغلن "الود از زیر پتو با نکاه

تلخی به آنها زل می‌زد و به سوال‌های مریم و رشید جواب‌های بردۀ کوتاهی می‌داد. بعضی روزها که مریم و بعد رشید سعی می‌کردند به او غذا بدهند، مثل بچه‌ها گریه می‌کرد و سر به دو سو می‌چرخاند. وقتی مریم با قاشقی به طرفش می‌رفت، مثل چوب خشک می‌شد. اما زود خسته می‌شد و سر آخر به سماجت کلاهه کتنده‌شان تن می‌داد. بعد از آن زار زار گریه می‌کرد.

رشید به مریم گفته بود روی بریدگی‌های صورت و گردن دختر و روی شکاف‌های بخیه خورده شانه‌اش و بازوها و زانو به پایینش پماد آنتی‌بیوتیک بمالد. مریم زخم‌ها را با نوارهای زخم‌بندی که شسته و کلاف گرده بود می‌پوشاند. وقتی دختر استفراغ کرده بود، او موهاش را از صورتش پس زده و به پشت برده بود.

از رشید پرسید: «چقدر اینجا می‌ماند؟»

«تا وقتی که حالش خوب شود. نگاهش کن. حالش برای رفت مناسب نیست. طفلک بیچاره.»

#

رشید بود که دختر را پیدا کرده و از زیر اوارها درآورده بود. به دختر گفت: «خوشبختانه من خانه بودم.» روی یک صندلی تاشو کنار تخت مریم نشسته بود. دختر را تو این تخت خوابانده بودند. «منظورم از شansas تو است. با دست خودم از زیر اوار درت اوردم. بک تکه فلز بود به این گندگی...» در اینجا انگشت سیاهه و شست خود را از هم باز کرد تا اندازه‌اش را به لیلا نشان دهد. به نظر مریم می‌رسید که آن را دو برابر گرده است. «به این گندگی. درست چسبیده بود به شانه‌ات. راحت جا خوش گرده بود. به فکر افتادم که از این بدستی استفاده کنم. اما وضعت خوب است. طولی نمی‌کشد که مثل اول می‌شوی.»

رشید بود که چند تایی از کتاب‌های حکیم را سالم به در بردا.

«بیشترشان خاکستر شدند. متأسفانه مقداری را هم دزدیدند.»

در هفته اول به مریم کمک کرد که از دختر مراقبت کنند. روزی با یک پتو و بالش تازه از سر کار به خانه برگشت. روز دیگر با یک شیشه قرص،

گفت: «ویتامین.»

رشید بود که به لیلا خبر داد خانه دوستش، طارق، را حالا اشغال کرده‌اند.

گفت: «هدیه است. از یکی از فرماندهان سیاف به سه تا از افرادش. هدیه. ها، ها!»

این سه تا مرد در واقع پسریجه‌هایی بودند با صورت‌های جوان آفتاب‌زده. مریم که از جلو خانه می‌گذشت آنها را می‌دید که همیشه با لباس نظامی جلو در خانه طارق چبانمه زده‌اند و سیگارکشان ورق بازی می‌کنند و کلاشنیکوف‌هاشان به دیوار تکیه داده شده است. آنکه پر عضله بود، با اطوار از خود راضی پر ملامت، فرماندهشان بود. جوان ترینشان از همه آرام‌تر بود، همان که چندان از ته دل مایل نبود برتری طلبی دوستاش را قبول کند. هر وقت مریم از جلویش می‌گذشت، او لبخند می‌زد و به عنوان سلام سری می‌جنband. وقتی این کار را می‌کرد، نخوت ظاهری اش پس می‌رفت و مریم نشانه‌ای از فروتنی را می‌دید که هنوز به فساد کشیده نشده است.

بعد صبح روزی چند موشک در خانه فرود آمد. بعدها شایع شد که موشک‌ها را هزاره‌های حزب وحدت شلیک کرده‌اند. تا مدتی همسایه‌ها تکه‌پاره‌های تن این پسریجه‌ها را پیدا می‌کردند.

رشید گفت: «حقشان بود!»



مریم با خود گفت با توجه به اینکه موشک خانه‌اش را به تل خرابه‌ای

بدل کرده، این دختره خیلی شانس آورده که با زخم‌های کوچک جان به در برده. به این ترتیب حال دختر رفته بهتر شد. بهتر غذا خورد و بنا کرد به شانه‌زدن موهاش. دیگر خودش حمام می‌کرد. شروع کرد به خوردن غذا در طبقه پایین همراه مریم و دشید.

اما بعد خاطره‌ای بی‌اختیار جان می‌گرفت و سکوت‌های سنگوار یا دوره‌های بد عنقی را به دنبال داشت. گوش‌های گیری و از حال رفتن. نگاه‌های تنه‌ی کابوس‌ها و هجوم ناگهانی غم و غصه. استفراغ. و گاهی پشمایانی.

روزی گفت: «اینجا هم نباید باشم.»

مریم داشت ملاطفه‌ها را عوض می‌کرد. دختر از گفتمین تماشایش می‌کرد، زانوهای کوفته خود را بغل کرده بود.

«پدرم می‌خواست خودش جعبه‌ها را بیرون ببرد. کتاب‌ها را گفت برای من خیلی سنگین است. اما من نگذاشتم. بسکه مشتاق بودم. وقتی آن انفاق افتاد، من باید توی خانه می‌بودم.»

مریم ملافه تمیز را تکاند و روی تخت انداخت. به دختر نگاه کرد، به طره‌های بورش، به گردن ظریف و چشم‌های سبیزش، به استخوان‌های کشیده گونه و لب‌های قلوه‌ایش. آن وقت یاد زمانی افتاد که کوچولو بود و در خیابان به طرف تنور پشت سر مادرش تاتی تاتی می‌کرد، یا سوار شانه برادرش بود، برادر کوچک‌تر که یک دسته‌مو روی گوش‌هایش روییده بود. یا با پسر نجار تیله‌بازی می‌کرد.

دختر به مریم نگاه می‌کرد و منتظر بود حرف حکیمانهای بزنده، یا چیز تشویق‌آمیزی بگوید. اما مریم چه چیز خردمندانه‌ای می‌توانست بگوید؟ چه حرف تشویق‌آمیزی؟ مریم یادش آمد روزی که ننه را به خاک سپرده‌ند، حرف‌های ملافیض الله چه دلداری حقیری برایش بود. یا وقتی از احساس گناه خود گفت، جواب شنید که این فکرها خوب نیست، مریم جون، ویرانت می‌کند. تقصیر تو نبود. تقصیر تو نبود.

به این دختر چه می‌توانست بگوید که بارش را سبک‌تر کند؟

اما لازم نشد مریم چیزی بگوید. چون صورت دختر منقبض شد و به
چهار دست و پا درآمد و گفت می خواهد استفراغ کند.
«صبر کن! خودت را نگهدار، یک لگن می آورم، روی کف زمین نه.
تازه تمیزش کردم.... آخ، آخ، خدایا!»

*

بعد روزی، حدود یک ماه پس از انفجاری که پدر و مادر دختر را
کشت، مردی در خانه را زد، مریم در را باز کرد. مرد کارش را گفت.
مریم گفت: «دم در مردی است که می خواهد تو را ببیند.»
دختر سر از بالش برداشت.
«می گوید اسمش عبدالشریف است.»
«من همچو کسی را نمی شناسم.»
«خب، آمده دم در تو را می خواهد. لازم است بیایی پایین ببینیش.»

لیلا

لیلا روبروی عبدالشریف نشسته بود، مردی با سری کوچک و بینی کوفته‌ای که مثل صورتش آبله‌گون بود. موهایش کوتاه و قهوه‌یی بود و به سوزن‌هایی می‌مانست که در بالشترک سوزن فرو کرده باشد.

یقه گشادش را که میزان می‌کرد و با دستمالی عرق پیشانی را پاک می‌کرد، گفت: «باید مرا ببخشی، همسیره. می‌ترسم هنوز حالم خوب نشده باشد. پنج روز دیگر از این، اسمش چیه... قرص‌های سولفا باید بخورم.» لیلا طوری در صندلی جا گرفت که گوش راستش، آنکه درست می‌شنید، به او نزدیک‌تر باشد.

«شما دوست پدر و مادرم بودی؟»

عبدالشریف فوراً گفت: «آه، نه، مرا ببخش.» انگشتی را بلند کرد، جرعة بزرگی از آبی که مریم جلویش گذاشته بود نوشید.

اهسته دستی به لب‌هایش کشید و باز پیشانیش را پاک کرد. «گمانم باید از اول شروع کنم. من تاجرم. چند مغازه لباس‌فروشی دارم. چین، کلاه، تنبان، کت و شلوار، کراوات و از این قبیل. دو تا اینجا تو کابل، در تیمنی و شهر نو، هر چند تازه فروختم‌شان. و دو تا در پاکستان، در پیشاور. انسار کالای من هم آنجاست. بنابراین زیاد سفر می‌کنم، از دو طرف، که این

روزها...» سری تکان داد و با خستگی و دهان بسته خندهید. «... با اجازه شما خودش ماجراجویی است.

«اخیراً برای گاری در پیشاور بودم، سفارش می‌گرفتم، صورت حساب‌ها را بررسی می‌کردم و از این قبیل گارها. همچنین به دیدار خانواده‌ام رفتم، سه‌تا دختر داریم، الحمد لله. بعد از اینکه مجاهدین بنا کردند به پاره کردن گلوی هم‌دیگر، آنها را با زنم فرستادم پیشاور. دلم نمی‌خواست اسمشان را در لیست تنهای ببینم. راستش را بگویم، اسم خودم را هم، همین طور انسام الله به زودی می‌روم پیششان.

«به هر حال، قرار بود چهارشنبه دو هفته پیش برگردم گابل. اما از بخت بد مریض شدم. نمی‌خواهم درد سرت بدhem، همسیره، فقط بگویم که خلاف ادب است، دست به آب کوچک که رفتم مثل این بود که خردۀ شیشه دفع می‌کنم. این ناراحتی را برای حکمتیار هم نمی‌خواهم. زنم، نادیا جان، خدا حفظش کند، خواهش تمنا کرد که بروم پیش دکتر. اما من فکر کردم با اسپیرین و مقدار زیادی آب رفع می‌شود. نادیا جان اصرار کرد و من انکار، او بگو و من بگو. این ضرب المثل را که می‌دانی قاطر چموش، قاطرچی چموش می‌خواهد. این دفعه باید بگویم که قاطر کارش را پیش برد. یعنی خود من.»

باقي آب را نوشید و لیوان را به طرف مریم دراز کرد. «اگر زیاد رحمت نیست.»

مریم لیوان را برداشت و رفت که پرسش کند.

«لازم به گفتن نیست که باید حرفش را می‌شنیدم، خدا عمرش را زیاد کند، همیشه از من عاقل‌تر بوده. وقتی ناچار شدم بروم بیمارستان، از تسب می‌سوختم و مثل بیلدی در باد می‌لرزیدم. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. دکتر گفت سم وارد خونم شده. گفت اگر دو سه روز دیگر دیر می‌کردم، زنم بیوه می‌شد.

«مرا برند بخش ویژه که گمانم برای بیمارهای خاص بود، آه،

تشکر.» لیوان آب را از مریم گرفت و از جیب کتش یک قرص سفید گنده در آورد. «این مزن هردم چقدر گنده است.»

لیلا تماشایش کرد که قرص را می‌بلعد. از تقدیر شدن نفس خود خبردار شد. احساس کرد پاهایش سنگین شده است، انگار که وزنه‌هایی به آنها آویخته باشند. با خود گفت هنوز که کارش تمام نشده، هنوز که چیزی نگفته. اما چند لحظه بعد به حرف می‌آمد و لیلا در برابر این انگیزه قوی مقاومت کرد که بلند شود و برود، پیش از اینکه چیزهایی بگوید که دلش نمی‌خواهد بشنود، برود.

عبدالشریف لیوان را روی میز گذاشت.

«همانجا بود که دوست، محمد طارق ولی زی را دیدم.»
قلب لیلا به تعب و تاب افتاد. طارق در بیمارستان؟ بخش ویژه؟ برای بیماری‌های خاص؟

با گلوی خشک آب دهان را قورت داد. در صندلی وول خورد. ناچار بود ظاهر خود را حفظ کند. اگر نمی‌کرد، می‌ترسید که کله‌پا شود. فکر خود را از بیمارستان و بخش ویژه منحرف کرد و به جای آن خاطرش را با این نکته مشغول کرد که از وقتی چند سال پیش دوتایی در یک دوره زمستانی فارسی نامنویسی کرده بودند، اسم کامل طارق را نشنیده بود. معلم که پس از زنگ زدن حضور و غیاب می‌کرد، اسم کامل او را گفته بود - محمد طارق ولی زی. وقتی اسم کاملش را شنیده بود، به نظرش یک جور غریبی مضحك رسیده بود.

عبدالشریف که به سینه‌اش مشت می‌زد، طوری که انگار می‌خواست کمک کند قرص راحت‌تر پایین برود، ادامه داد: «از یکی از پرستارها شنیدم که چه به سرش آمده است. چون زیاد به پیشاور رفته‌ام، زبان اردو را خوب یاد گرفتم. به هر حال آنچه فهمیدم این بود که دوست توی کامیونی بر از پناهندگان بود، بیست و سه نفر، که همه می‌خواستند بروند پیشاور. نزدیک مرز در درگیری دو طرف گیر افتادند. یک موشک خورد به کامیون. شاید

یک موشک سرگردان بود، اما از کار این آدمها که نمی‌شد سر درآورد، هرگز نمی‌شد. فقط شش نفر زنده ماندند و همه را آوردنده به همان بخش. سه نفر در بیست و چهار ساعت اول مردند. دو تاشان جان به در بردنده - آن طور که فهمیدم دو تا خواهر - و از بیمارستان مخصوص شدند. دوستت، آقای ولی‌زی، اخرين نفر بود. وقتی من رفتم بیمارستان، سه هفتاهی آنجا بود.»

لیلا دیوانه‌وار از خود می‌پرسید: خوب، پس زنده بود. اما چقدر صدمه دیده بود؟ چقدر؟ معلوم است انقدر حالش بد بوده که او را برده‌اند بخش ویژه. لیلا متوجه شد که تنش عرق می‌کند و صورتش داغ می‌شود. کوشید به چیز خوبی فکر کند، چیزی خوشایند، مثل سفر به بامیان با طارق و بابا برای دیدن مجسمه‌های بودا. اما به جای آن تصویر پدر و مادر طارق در نظرش آمد: مادر طارق که در کامیون واژگون شده گیر افتاده و از میان دود طارق را صدا می‌زنده، دست‌ها و سینه‌اش آتش گرفته و کلاه‌گیش روی جمجمه‌اش در حال ذوب است....

لیلا ناجار شد چند بار نفس عمیق بکشد.

«در تخت بغل دست من بود. بین ما دیوار نبود، فقط پرده‌ای کشیده بودند. بنابراین خوب می‌دیدمش.»
عبدالشریف ناگهان احساس کرد نیاز دارد با حلقة ازدواج خود ور برود.
حالا دیگر صدایش آهسته‌تر بود.

«دوستت بدرجوری - خیلی ناجور - مجروح شده بود، متوجهی. به همه جای تنش لوله‌های پلاستیکی وصل کرده بودند. اولش...» گلویی صاف کرد. «اولش خیال کردم هر دو پایش را در حادثه از دست داده، اما پرستار گفت نه، فقط پای راست. پای چیزی مال حادثه‌ای سال‌ها پیش بوده. جراحات داخلی هم بود. تا آنجا سه دفعه عملش کرده بودند. قسمت‌هایی از دل و روده را برداشته بودند. دیگر نمی‌دانم چی. گرفتار سوتگی هم شده بود. خیلی شدید. این همه قضایاست. مطمئنم که تو هم خیلی کابوس دیده‌ای، همسیره. معنی ندارد که من هم به آنها اضافه کنم.»

طارق دیگر پا نداشت. بالاتنه بود، با دو پای بریده، بی پا. لیلا احساس کرد دارد غش می کند. با کوششی مذبوحانه و عمدی شاخصهای حساس ذهنش را به بیرون اثناق، بیرون از پنجه، دور از این مرد، به خیابان های بیرون، بر فراز شهر و خانه هایی با بام های مسطح و بازارها و کوچه های تو در توبی که به صورت قلعه های سنی درآمده بودند فرستاد.

«بیشتر وقت ها به او داروهای مسکن تزریق می کردند. بسای درد، متوجهی که، اما لحظه هایی بود که اثر دارو می رفت و او به هوش بود. درد می کشید، اما فکرش کار می کرد. من از تخت خودم با او حرف می زدم. به او گفتم کیم و اهل کجا هستم. به نظرم خوشحال بود که یک هموطن کنار اوست.

«بیشتر من حرف می زدم. حرف زدن برایش مشکل بود. صدایش خشدار بود و به نظرم لب جنباندن برایش درد داشت. بنابراین من برایش از دخترهایم گفتم و از خانه های که در پیشاور و ایوانی که دارم با برادرزنم پشت خانه درست می کنم. بهش گفتم مغازه ها را در کابل فروخته ام و بر می گردم که مدارک را تکمیل کنم. حرف زیادی نزدیم. اما همین او را به فکر فرو برد. لااقل من این طور فکر می کنم.

«گاهی هم او حرف می زد. خیلی وقت ها حرف هایش را نمی فهمیدم، اما روی هم رفته دستگیرم شد. او گفت کجا زندگی می کرد. از عمومیش در غزنه گفت. و آشیزی مادرش و نجاری پدرش و آکوردنون زدن خودش.

«اما بیشتر وقت ها حرف تو را می زد، همشیره. گفت که تو - خدایا، چی گفت؟ - اولین خاطره او هستی. به نظرم همین را گفت، آره. می شود گفت خیلی به فکرت بود. بعله، کاملاً پیدا بود. اما گفت خوشحال است که تو همراهش نبودی. گفت نمی خواست تو او را به آن حال بینی.»

لیلا باز احساس کرد پاهایش سنگین شده است، انگار به زمین دوخته شده، یا سیل خون از او ناگهان روان شده باشد. اما فکرش به دور دست رفته بود، آزاد و گریزپا، مثل موشکی تندر و به آن سوی کابل پرتاب شده

بود، بر فراز تپه‌های قهوه‌ی ناهموار و بیابان‌هایی که جایه‌جا مریم گلی در آنها روییده بود چرخید و از دره‌های تنگ صخره‌های سرخ مضرس و کوهستان برفپوش گذشت....

«وقتی گفتم برمی‌گردم کابل، از من خواست پیدایت کنم. بگوییم که به فکرت بوده. دلش برایت تنگ شده. به او قول دادم که این کار را بکنم. من از او خوشم آمد، متوجهی که. می‌شود گفت آدم ابرومندی است.»
عبدالشریف پیشانیش را با دستمال پاک کرد.

باز توجهش به حلقه ازدواج خود جلب شد و ادامه داد: «شبی از خواب بیدار شدم. به نظرم شب بود، این جور جاها مشکل است آدم شب و روز را از هم جدا کند. هیچ پنجه‌ای نیست. بنابراین نمی‌شود فهمید خورشید طلوع کرده، یا غروب. اما بیدار که شدم، جنب‌وجوشی را دور تخت بغل دستم دیدم. باید بدانی که خودم هم از داروی مخدر گیج و منگ بودم و دائم بین خواب و بیداری می‌لغزیدم، تا آنجا که سخت می‌شد گفت چی واقعی بود و چی رؤیا. فقط یادم مانده که دکترها دور تخت جمع شده بودند و هی دستور می‌دادند، سوت‌های اخطار به صدا درآمده و سرنگ‌ها روی زمین ریخته بود.

«صبح تخت خالی بود. از یک پرستار پرسیدم. گفت او دلیرانه مبارزه کرده است.»

لیلا به طرز مبهمن خبر داشت که سر می‌جنیاند. می‌دانست. البته که می‌دانست. از همان لحظه که رو به روی این مرد نشسته بود، فهمیده بود که چه خبری اورده است.

حالا داشت می‌گفت: «اولش، متوجهی، اولش حتی نمی‌دانستم که وجود داری. فکر کردم شاید توهمندی ناشی از مرفین باشد. شاید هم امیدوار بودم وجود نداشته باشی؛ همیشه وحشت داشتم که خبر بد به کسی بدهم. اما به او قول داده بودم. و همان طور که گفتم، به او علاقه‌مند شده بودم. بنابراین چند روز پیش آدم اینجا با چند تا از همسایه‌ها صحبت کردم و

سراغت را گرفتم. آنها این خانه را نشان دادند. همین طور گفتند چه به سر پدر و مادرت آمد. وقتی این قضیه را شنیدم، خب، رو برگرداندم و رفتم. نمی خواستم این خبر را بهت بدhem. با خودم گفتیم این دیگر از سرت زیاد است. برای هر کس همین طور است.»

عبدالشریف از آن طرف میز دست دراز کرد و روی شانه اش گذاشت. «اما برگشتم. چون که آخرش به این نتیجه رسیدم که او می خواست تو بدانی. یقین دارم. متأسفم. آرزو می کنم که...»

لیلا دیگر چیزی نمی شنید. یاد روزی افتاد که مردی از پنجشیر آمد و خبر مرگ احمد و نور را آورد. یاد بابا افتاد که بنا صورت رنگ پریده روی کاناپه افتاد و مامان که وقتی خبر را شنید دست را بالا برد و روی دهان خود گذاشت. لیلا شاهد از پا در آمدن مامان در آن روز بود و از آن ترسید. اما غم و غصه خودش واقعی نبود. ابعاد احساس هولناکی را که از آن فقدان به مادرش دست داده بود درنمی یافتد. حالا غریبه دیگری از مرگی دیگر خبر می داد. حالا او بود که روی صندلی می خکوب می شد. پس جزای او همین بود، مجازات بیگانه بودن با رنج مادرش؟

لیلا یادش آمد که مادرش چطور به زمین افتاده بود، چطور جیغ می کشید و موهای خود را می کند. اما لیلا حتی توانایی این کار را هم نداشت. هیچ نمی توانست جنب بخورد. حتی مشکل بود عضهای را بجنباند.

به جای آن همچنان روی صندلی نشست، دست هایش سست روی زانوها بود و چشمها خیره به جایی نامعلوم و گذاشت که ذهنش به پرواز در آید. گذاشت پرواز کند تا جای مناسب خود، جای امن و خوب را بیابد. آنجا که مزارع جو سبز بود، آنجا که آب زلال جاری بود و هزاران دانه افرا در هوا می رقصیدند؛ آنجا که بابا زیر درخت افاقیا کتاب می خواند و طارق دستها را روی سینه تا گرده بود و چرت می زد. آنجا که خودش پاهای را در آب فرو برد و زیر نگاه مراقب ایزدان عتیق و صخره سفیدشده از آفتاب به رویاهای خوش فرو رفته بود.

مریم

رشید که کاسه مستوه و کوفته خود را از مریم می‌گرفت، بی‌آنکه نگاهی به دختر بکند، به او گفت: «متأسقم. می‌دانم دو تایی تان... دوست‌های... خیلی نزدیکی بودید. از زمان پچگی با هم بودید. اتفاق خیلی ناجوری افتاده. مردهای افغان زیادی این جوری می‌میرند.» بی‌آنکه چشم از دختر بردارد، بی‌صبرانه دستی تکان داد و مریم دستمالی به او داد.

مریم سال‌ها شاهد طرز غذا خوردنش بود که عضلات شقيقه‌هاش می‌جنبید، با یک دست پلو را مشته می‌کرد و با پشت دست دیگر چرسی و دانه‌های سرگردان پلو را از دهانش پاک می‌کرد. سال‌ها بود که بدون سر برداشتن، بدون حرف زدن غذا می‌خورد؛ سکوت‌ش محکوم‌کننده بود، انگار که درباره قضاوی تصعیم می‌گرفت، بعد آن را با غرش متهم‌کننده‌ای، تقدیم زبانی ناشی از نارضایی، فرمان یک کلمه‌ای برای نان بیشتر یا لیوان آب دیگر می‌شکست.

حالا داشت با قاشق غذا می‌خورد. از دستمال سفره استفاده می‌کرد. وقتی آب می‌خواست، می‌گفت لطفاً. و حرف می‌زد. آن هم با شور و هیجان و یکریز.

«اگر نظر مرا بخواهی، امریکایی‌ها عوضی حکمتیار را مسلح کردند. سیا در دهه هشتاد آن همه اسلحه به دستش رسانده تا با شوروی‌ها بجنگد. شوروی‌ها رفتند، اما او هنوز آن سلاح‌ها را دارد و حالا نوکشان را برگردانده طرف مردم بی‌گناهی مثل پدر و مادر تو. اسمش را هم گذاشته جهاد. چه چیز خنده‌داری! جهاد چه ربطی به کشن زن و بجه دارد؟ بهتر بود سیا فرمانده مسعود را مسلح می‌کرد.»

سگرمه‌های مریم بی‌اختیار در هم رفت. فرمانده مسعود؟ بارها شنیده بود که رشید به مسعود بد و بیراه می‌گوید. خائن و کمونیست و چه. اما البته مسعود تاجیک بود. مثل لیلا.

«خب، او یک آدم منطقی است. یک افغان پرافتخار. مردی که در اصل به راه حل صلح‌آمیز علاقه‌مند است.»
رشید شانه بالا انداخت و آم کشید.

«نه اینکه در امریکا دلشان به حال ما بسوزد، هواست باشد. برایشان چه اهمیتی دارد که پشتوان‌ها و هزاره‌ها و تاجیک‌ها و ازبک‌ها یکدیگر را می‌کشند؟ چند تا امریکایی می‌تواند بگوید اینها چه فرقی با هم دارند؟ می‌گوییم باید منتظر کمکی از آنها بود. حالا که شوروی سقوط کرده، ما به دردشان نمی‌خوریم. وظیفه ما تمام شده. برای آنها افغانستان یک کنار آب است. بی‌ادبی مرا بیخش، اما حقیقت دارد. به نظر تو چطور است، لیلا جان؟»

دختر چیز نامفهومی زمزمه کرد و یک کوفته را در کاسه خود گذاشت.
رشید غرق فکر سر جنباند، انگار که لیلا هوشمندانه‌ترین چیزی را که شنیده به زیان آورده بود. مریم ناچار نگاهش را دزدید.

«می‌دانی، پدر خدا بی‌امرزت مدام با من از همین بحث‌ها می‌کرد. البته اینها مال قبل از دنیا آمدن توتست. مدام درباره سیاست بحث می‌کردیم. همین طور از کتاب‌ها. نه، مریم؟ باید یادت باشد.»

مریم سر خود را با آب خوردن کرم کرد
 «به هر حال امیدوارم با این همه حرف زدن از سیاست حوصلهات را
 سو نبرده باشم.»

کمی بعد مریم در آشپزخانه بود و بشقاب‌ها را در آب صابون خیس
 می‌کرد و بخشی گلویش را گرفته بود.
 زیاد دربند حرف‌هایی که گفته بود، دروغ‌های ساخدار، همدردی
 ساختگی نبود، یا حتی در قید آن نبود که پس از درآوردن دختر از زیر آوار،
 دستی به او، مریم، نزده بود.

طرز صحنه‌سازی او بوده مثل نمایش. سعی در تحت تأثیر قرار دادن
 دختر که هم موذیانه بود و هم رقت‌انگیز. سعی برای دل به دست آوردن.
 مریم ناگهان بی برد که حدسش درست است. با وحشت فهمید که
 این سعی گورکورانه‌ای است پیش چشمانش، و انجه شاهدش بود چیزی
 نیست، جز اظهار محبت.



مریم که به اعصاب خود مسلط شد، به آتاق او رفت،
 رشید سیگاری روشن کرد و گفت: «چرانه؟»
 مریم فوراً فهمید که شکست خورده است. قدری انتظار داشت و
 امیدوار بود که همه چیز را انکار کند. تعجب ساختگی نشان دهد و شاید
 حتی با اشاره‌هایش از کوره در برود. در این صورت دست برنده بیا او بود.
 شاید موفق می‌شد او را شرمنده کند. اما تایید خونسردانه و لحن عادی او
 مریم را خلع سلاح کرد.
 رشید گفت: «بنشین.» روی نخت پشت به دیوار دراز کشیده بود،
 پاهای زمخت و درازش روی تشك از هم باز بود. «پیش از اینکه بیفتی و
 کلمات بشکند، بنشین.»

مریم خود را روی صندلی تاقو کنار نخت او انداخت.

«آن زیرسیگاری را بدء من، می‌شود؟»
مریم اطاعت کرد.

مریم با خود گفت رشید باید شخصت و چند سالی داشته باشد - در واقع خودش هم درست از سن و سالش خبر نداشت. موهایش سفید شده بود، اما مثل همیشه انبوه و زبر بود. پای چشم‌هایش کیس خورده بود و پوست گردنش چین و چروک داشت و به چرم می‌مانست. گونه‌هایش هم کمی بیش از سابق اویخته بود. صبح‌ها کمی قوز می‌کرد. اما هنوز شانه‌های سبیر و بالاتنه محکم و دست‌های نیرومند و شکمی برجسته داشت که پیش از سایر اعضا وارد اتاق می‌شد.

روی هم رفته مریم فکر می‌کرد که او در برابر گذشت زمان بیشتر از خودش مقاومت کرده.

رشید که زیرسیگاری را روی شکم خود می‌گذاشت، گفت: «باید این وضع را قانونی کنیم.» لب‌هایش بازیگوشانه لوجه می‌شد. «مردم حرف در می‌آورند. زندگی کردن زن جوان بی‌شوهی در این خانه کار ناشایستی است. برای آبروی من بد است. برای او هم. و باید اضافه کنم، برای تو هم.»

مریم گفت: «هیجده سال تمام شده. هرگز ازت هیچی نخواستم.
هیچی. حالا می‌خواهم.»

دود سیگار را نه نمک بیرون داد. «اگر پیشنهادت این باشد، نمی‌تواند همین جوری اینجا بماند. نمی‌توانم خورد و خوارک و لباسش و مسکنش را مفتی بدهم. من که صلیب‌سرخ نیستم، مریم.»
«ولی آخر این؟»

«مگر چیه؟ چی؟ به نظرت خیلی کم‌سن است؟ چهارده ساله است. مشکل بشود گفت بچه. تو پانزده سالت بود، یادت هست؟ مادرم چهارده سالش بود که مرا زایید. در سیزده سالگی ازدواج کرد.»
مریم کرخت از تحقیر و درماندگی گفت: «من... من نمی‌خواهم.»

«تصمیمش با تو نیست، با من است و او.»

«من خیلی پیرم.»

«او خیلی جوان است، تو خیلی پیری. این حرف‌ها مزخرف است.»

مریم گفت: «من خیلی پیرم. پیرتر از آنکه این کار را با من بکنی.» و
چنان سفت و سخت به پیراهن خود چنگ زد که دست‌هایش می‌لرزیدند.

«برای تو، بعد از این همه سال از کار که سرم هوو^۱ بیاری.»

«اینقدر شلوغش نکن. خودت هم می‌دانی که این کار عادی است.
من دوستانی دارم که دو، سه یا چهار تا زن دارند. پدر خودت سه تا داشت.
تازه، خیلی از مردهایی که می‌شناسم عین همین کار را سال‌ها پیش
کرده‌اند. خودت می‌دانی که حقیقت دارد.»

«من اجازه نمی‌دهم.»

رشید از شنیدن این حرف لبخند غم‌انگیزی زد.

گفت: «یک راه دیگر هم هست.» کف یک پایش را با پاشنه
پنهانسته پای دیگر خاراند. «می‌تواند برود. من راهش را نمی‌بندم. اما شک
دارم بتواند خیلی دور بشود. نه خوراکی دارد و نه آبی و نه یک روپیه توی
جیب و همه جا هم گلوله‌باران و موستک‌باران. به نظرت بعد از ترک اینجا
چند روز می‌تواند دوام بیاورد؟ او را می‌درزندند یا بهش تعاجز می‌کنند و با
گلوی بریده می‌اندازند تو یک کودال. یا هر سه با هم.»

سرفهای کرد و بالش را پشت خود صاف کرد.

«تو این خیابان‌ها بد کسی رحم نمی‌کنند، مریم. باور کن. سکه‌های
درنده و راهزن‌ها پست هر پیچی پنهانند. بخت و اقبال را اصلاً برایش
انکار نمی‌کنم. اما بیا فرض کنیم که معجزه‌ای بشود و بتواند خودش را
برساند به پیشاور. بعد چی؟ هیچ خبر داری اردوگاه‌های پناهندگی چه
وضعی دارند؟»

از پشت حلقه‌های دود به او زل زد.

«مردم چند تکه مقوای جای سقف بالای سر دارند. سل، اسهال، قحطی و گرسنگی، جنایت. و تازه هنوز زمستان نشده. بعد فصل یخ‌بندان است. سینه‌پهلو، خیلی‌ها بخ می‌زنند. آن اردوگاه‌ها به گورستان بخ‌زده بدل می‌شود.»

به دستش حرکت پر پیچ و تاب شیطنت‌آمیزی داد. «البته می‌تواند در یکی از عربخانه‌های پیشاور گرما پیدا کند. شنیدم آنجا این کسب و کار رونق دارد. خوشگلی مثل او می‌تواند تخم طلا بگذارد، موافق نیست؟» زیرسیگاری را روی میز پاتختی گذاشت و پاهاش را کنار تخت جنباند.

گفت: «بیبن.» حالا صدایش لحن آشتب داشت، آن طور که یک فاتح می‌تواند داشته باشد. «می‌دانستم که هضمش برایت آسان نیست. واقعاً ملامت نمی‌کنم. اما این بهترین راه است. حالا می‌بینی. این جوری در نظرش بگیر، مریم. توی خانه یک کمک برای تو می‌أورم، به او هم بنام می‌دهم. یک خانه و یک شوهر، این روزها دور و زمانه خیلی بد شده و زن حتماً شوهر لازم دارد. ندیدی آن همه بیوه‌ها در خیابان می‌خوابند؟ آنها برای همچو فرصتی حاضرند آدم بکشند. در واقع، این... خب، می‌توانم بگویم این احسان بی‌شیله پیله‌ای است از طرف من.»
لبخند زد.

«به نظرم باید به من مдал بدهند.»

*

کمی بعد در تاریکی مریم این پیشنهاد را به دختر گفت.

دختر مدت زیادی سکوت کرد.

مریم گفت: «فردا صبح جواب می‌خواهد.»

دختر گفت: «همین حالا هم می‌توانی بپیش بگویی. جواب من مشبت است.»

لیلا

روز بعد لیلا در بسته ماند. صبح زیر پتو بود که رشید سرش را از در اتاق به درون آورد و گفت که می‌رود سلمانی او اخراج عداز ظهر که به خانه برگشت، لیلا هنوز در بستر بود. رشید سرتازه اصلاح کرده، کت و شلوار نو - آبی با راه راه کرم - و حلقه ازدواجی را که خریده بود، نشانش داد.

رشید روی تخت کنارش نشست و با آب و تاب و آهستگی رویان را باز کرد و در قوطی را گشود و با ظرافت حلقه را درآورد. گفت که حلقه قدیمی ازدواج با مریم را با آن تاخت زده است.

«عین خیالش نیست. باور کن. حتی متوجه نمی‌شود.»
لیلا خودش را تا آخر تخت کشید. صدای فسفس اتوبوس مریم از طبقه پایین می‌آمد.

رشید گفت: «به هر حال هیچ وقت دستش نکرد.»
لیلا با صدای ضعیفی گفت: «من نمی‌خواهم. این جوری نمی‌خواهم.
باید برش گردانی.»
«برش گردانم؟» در صورتش حالت بی‌صبری گذرایی پیدا و محو شد.
لبخند زد. «ناچار شدم قدری هم سر بدhem - در واقع خیلی بیشتر از قدری.
این حلقه بهتری است، بیست و دو قیراط طلا. بین چه سنگین است. بالا،

بگیر، نه؟» قوطی را بست. «با گل چطوری؟ قشنگ می‌شود. گل دوست داری؟ کدام گل را بیشتر دوست داری؟ گل داودی، لاله، یاس بتفش؟ هیچ کدام؟ خوب است! من خودم هم چندان اهمیت نمی‌دهم. فقط با خودم گفتم... باشد، یک خیاط زنانه در دهمزنگ می‌شناسم. فکر کردم می‌توانیم فردا بپریست آنجا، تا یک پیرهن مناسب برایت بدوزد.»

لیلا سر بالا آنداخت.

رشید ابروهاش را بالا برد.

لیلا شروع کرد: «ترجیح می‌دهم هر چه زودتر...» رشید دست روی گردن لیلا گذاشت. لیلا ناچار چندشش شد و خود را پس کشید. تماس دستش مثل آن بود که گرمگن پشمی کهنه خیسی را بدون زیر پیراهن بپوشی.

«آره؟»

«ترجیح می‌دهم هر چه زودتر کار انجام بشود.» دهان رشید باز شد و بعد به پوزخندی انجامید که دندان‌های زردش را می‌نمایاند. گفت: «خیلی مشتاقی!»

*

پیش از دیدار عبدالشریف لیلا تصمیم گرفته بود به پاکستان برود. حتی پس از آمدن او لیلا به فکر بود که از این خانه برود. برود جایی دور از اینجا. خود را از این شهر دور کند که در هر کنج خیابانش داشی است، در هر کوچه شبی پنهان شده که مثل شیطانک قوطی فنردار یکهو جلو آدم می‌پرد. باید دل به دریا می‌زد.

اما ناگهان ترک کردن آن خانه به نظرش بی‌معنا شد.

آن هم با این حال تهوع روزمره.

این احساس ملاء در سینه‌هاش.

و به هر حال خیردار شدن از اینکه در میانه این آشوب یک ماه عادت ماهانه‌اش عقب افتاده است.

لیلا خود را در اردوگاه پناهندگی مجسم کرد، محاطه وسیعی با هزاران ورقه پلاستیک که به تیرهای موقتی نصب شده و در باد سرد گزنده لپ لپ می‌زد. زیر یکی از این چادرهای سرهمندی بچه‌اش را دید، بچه طارق را، که شقیقه‌هایش کند می‌زند، آرواره‌هایش سست شده و پوست تنش خال خال و خاکستری. کبود شده است. در نظر آورد که غریبه‌ها اندام کوچکش را می‌شویند، لای کفن زرد چرگینی می‌پیچند و زیر نگاه دلسرب کرکس‌ها در گودالی می‌گذارند که در تکه‌زمین با درورفتگی کنده‌اند.

حالا چطور بگیریزد؟

دل گرفته آنهایی را که در زندگی می‌شناخت حساب کرد. احمد و نور مرده‌اند. حسینه رفته. گیتی مرده، مامان مرده. بابا مرده. حالا هم طارق... اما به طرزی معجزه‌آسا چیزی از زندگی سابقش به جا مانده بود، آخرین حلقه اتصالش به آن کسی که پیشتر بوده، پیش از آنکه این چنین تنهای تنها بشود. قسمی از طارق هنوز در درون او زنده بود، دست‌های کوچکش شکل می‌گرفت، دست‌های نیم‌شفاف رو به رشد. چطور می‌توانست تنها چیزی را که از او باقی‌مانده بود، از زندگی قدیم‌ش به خطر بیندازد؟

به سرعت تصمیم خود را گرفت. شش هفته از زمانی که با طارق بود می‌گذشت. کافی بود کمی دیگر طول بکشد و رشید مشکوک شود. می‌دانست کاری که می‌گرد غیرشرافتمندانه است. غیر شرافتمدانه، ریاکارانه و شرم‌آور است. و به خصوص ظلمی است در حق مریم. اما هر چند کودک درونش بزرگ‌تر از یک توت نبود، لیلا از هم اکنون ایشاری را که مادر باید بکند درمی‌یافت. این فضیلت بر همه چیز مقدم بود. دستی روی شکم گذاشت و چشم‌ها را بست.

*

لیلا مراسم خاموش را تکه پاره به یاد می‌آورد. راه راه گرم کت و شلوار

رشید. بوی تند اسپری موها یش، بریدگی کوچک، تبغ بالای سیبک گلویش، نوک انگشت‌های زمخت زرد شده از تنباکوی او و قتی حلقه را به انگشت لیلا گرد. خودکاری که نمی‌نوشت. دنبال خودکار تازه گشتن. بیمان زناشویی. امضا، رشید با دست‌های محکم و مطمئن و لیلا با دست‌های لرزان، دعاها. نگاه کردن در آینه و متوجه این نکته شدن که رشید ابروهایش را چیده.

و یک جا در اتاق، زیر نگاه مریم، هوا از نارضایی او خفه بود.
لیلا نتوانست چشم در چشم زن مسن‌تر با آن نگاه خیره بشود.

* *

لیلا که آن شب زیر ملافه‌های خنک دراز کشیده بود، تماشا گرد که رشید پرده‌ها را می‌کشد. حتی پیش از آنکه انگشت‌هایش به تن او بخورد، می‌لرزید. رشید به هیجان آمده بود. مدتی طول کشید تا دکمه‌های پیراهن و کمربند خود را باز کند. لیلا تن شل وول او و شکم گنده‌اش را می‌دید که دگهای آبی کوچک در وسطش می‌دوید و موهای سفید سینه، شانه‌ها و قسمت بالای بازویش پیدا بود. نگاه او را که بر سراپایش می‌دوید دید.

رشید گفت: «خدا به دادم برسد، گمانم دوستی دارم.»
لیلا از لای دندان‌هایی که تق تق می‌کرد از او خواست چراغ‌ها را خاموش کند.

کمی بعد که لیلا مطمئن شد او خوابیده است، بی‌سر و صدا به جستجوی کاردی که پیشتر زیر تشک پنهان کرده دست دراز کرد. با آن قدری از نوک انگشت را برید. بعد پتو را بلند کرد و گذاشت خون انگشت‌ش روی ملافه‌ایی بریزد که رویش خوابیده بودند.

مریم

روزها حضور دختر چیزی بیش از غُفرَّ تخت و تپتپ پاها در بالای سر نبود. شرشر آب در حمام بود، یا جیرینگ‌جیرینگ قاشق در لیوان در اتاق خواب طبقه بالا. گهگاه قدری دیده می‌شد: دمی تاب خوردن تیره پیراهنی در حوزه دید مریم، سبک بالا رفتن از پلکان، بازوهای تاکرده‌ای روی سینه، سندل‌هایی که لخ لخ می‌کرد.

اما رو در رو شدنشان اجتناب نایذیر بود. مریم روی پلکان، در راهرو باریک، در آشپزخانه یا دم در حیاط وقتی از بیرون می‌آمد، از کنارش رد می‌شد. وقتی این طور به هم بر می‌خوردند، تنشی آزاردهنده از دو سو به آن دو هجوم می‌آورد. دختر دامن خود را جمع می‌کرد و یکی دو کلمه بایت عذرخواهی زیر لب می‌گفت و وقتی شتابان می‌گذشت، مریم از گوشة چشم نگاهی به او می‌انداخت و قرمز می‌شد. گاهی بوی رشید را از او می‌شنید، بوی عرق تن او، بوی تباکو و بوی اشتها به مشامش می‌رسید. شکر خدا که دیگر سهمی از شوهر به او نمی‌رسید. از مدتی پیش برایش فصل تمام شده‌ای بود و حالا حتی فکر آن لحظات پرکشاکش و پرزمت سبب دل آشوبه مریم می‌شد.

اما شب‌ها این رقص هماهنگ اجتناب از یکدیگر ممکن نبود. رشید

گفت که آنها عضو یک خانواده‌اند. اصرار داشت که عضو یک خانواده‌اند و اعضای خانواده باید با هم غذا بخورند.

گفت: «این کار یعنی چه؟» با انگشت‌هایش داشت گوشت را از استخوان جدا می‌کرد – یک هفته پس از ازدواج با دختر تجمل قاشق و چنگال را رها کرده بود. «চمگر به جای زن یک جفت مجسمه گرفتم؟ یا لا، مریم، گمپ بزن، چیزی بهش بگو. ادبت کو؟»

در حالی که مغز استخوان را می‌مکید، به دختر گفت: «ولی نباید ملامتش کنی. آدم ساكتی است. واقعاً نعمت است، چون که، والله، اگر کسی حرفی برای گفتن ندارد، حرف‌هایش از اراده‌مند شود. من و تو شهری هستیم، ولی او دهاتی است. حتی بچه ده هم نیست، نه، در یک کلبه بزرگ شده که بیرون ده را از گل ساخته بودند. پدرش او را گذاشته بود آنجا. بهش گفتی، مریم؟ بهش گفتی که یک حرامی هستی؟ خمب، همین طور است. اما اگر همه جوانب را در نظر بگیری، بسی خاصیت هم نیست. خودت می‌بینی، لیلا جان. یکی اینکه فرص و محکم است، کارگر خوبی است و اهل تظاهر هم نیست. می‌توانم این جور بگویم: اگر ماشین بود، می‌شد ولگا.»

مریم حالا دیگر زنی سی و سه ساله بود، اما آن کلمه، حرامی هنوز برایش گزندگی داشت. شنیدن آن هنوز این احساس را به او می‌داد که حشره‌ای است، سوسکی است. یادش آمد که ننه دستش را می‌کشید. تو یک حرامی فسقل زستی. این اجر من است در برابر همه چیزهایی که تحمل کرده‌ام، یک حرامی زشت فسقل محروم از ارث.

رشید به دختر گفت: «تو، تو از طرف دیگر، می‌شوی بنز. یک ماشین بنز درجه یک براق. به، به!» یک انگشت اشاره چرب و چیلی را بالا برد. «آدم باید از بنز خیلی... مراقبت... کند. به خاطر احترام به زیبایی و کارآمدی اش، متوجهی که، آه، شاید خیال کنی با این جور حرف زدن از اتوموبیل‌ها دیونه‌ام. نصی‌گوییم شما ماشین‌اید. فقط می‌خواهم منظورم را برسانم.»

رشید برای چیزی که می‌خواست بگوید، پلومشته‌ای را که درست کرده بود توی بشقاب گذاشت. دست‌هایش به سستی روی غذا آویخته بود و خودش با قیافه‌ای غرق فکر و جدی سر به زیر آورده بود.

«آدم نباید پشت سر مرده بگوید، چه برسد به اینکه شهید باشد. قصد ندارم با این حرف بی‌احترامی کنم. می‌خواهم بدانی، اما خیلی... احتیاط... می‌کنم... درباره اینکه پدر و مادرت - خدا آنها را بیامزد و جنت مکانشان کند - خیلی به تو سهل گرفته‌اند. هتأسفم.»

نگاه سرد پرکینه‌ای که دختر به رشید اندیخت از چشم صریم پنهان نماند، اما سر رشید پایین بود و ندید.

«مهم نیست. نکته اینجاست که حالا من شوهر توام و به عهده من است که نه تنها از شرف تو، بلکه از شرف خودمان دفاع کنم، بله، نیک و ناموس‌ها. این بار به دوش شوهر است. بگذار خودم هواش را داشته باشم. خواهش می‌کنم. اما برسیم به تو، تو ملکه هستی و این خانه قصر تو. هر کار می‌خواهی از مریم بخواه و او برایت انجام می‌دهد. نمی‌دهی، مریم؟ اگر هوس چیزی را کردی، برایت فراهم می‌کنم. می‌بینی، من همچو شوهری هستم.

«تنها چیزی که می‌خواهم، خب، خیلی ساده است. می‌خواهم بدون همراهی من از خانه بیرون نروی. همه‌اش همین. ساده است، نه؟ اگر من خانه نباشم و یک چیز ضروری خواستی، منظورم چیزی است که خیلی فوریت داشته باشد و نتوانی منتظر آمدنیم بشوی، می‌توانی مریم را بفرستی و او برایت می‌خرد و می‌آورد. حتماً متوجه یک اختلاف شدی. خب، آدم که ولگا و بنز را یک جور نمی‌راند این کار احتماله است. نه؟ آه، همین طور، می‌خواهم وقتی بیرون می‌روم، برقع بپوشی. طبعاً برای حفظ خودت. این بهترین کار است. مردهای هرزه حالا در این شهر زیادند. چنان رذل‌هایی که حتی زن‌های شوهردار را هم بی‌عصم می‌کنند. خب، همین و بس.»

سرفه کرد

«باید بگویم که در غیاب من مریم اینجا چشم و گوش من است.» در اینجا نگاه تندي به مریم انداخت به سختی لگدی که با پاشنه آهنی کفشن به شقیقه بزنند. «ته اینکه اعتماد نداشته باشم. کاملاً بر عکس. راستش غافلگیر شدم که دیدم به نسبت سنت خیلی عاقل تری. اما هنوز زن جوانی هستی، لیلا جان، یک دختر جوان و همچو کسی شاید دست به انتخاب ناصوابی بزند. ممکن است شیطنت باعثش شود. به هر حال، مریم مسئول است. و اگر خطای سر بزنند...»

گفت و گفت و گفت. وقتی رشید درخواست‌ها و قضاوت‌هایش را مثل موشک‌های کابل بر سرشار می‌باراند، مریم خاموش نشسته بود و از گوشة چشم دختر را می‌پاید.

*

روزی مریم در اتاق نشیمن پیراهن‌های رشید را که از بند رخت حیاط برداشته بود تا می‌کرد. نمی‌دانست دختر چه مدت آنجا ایستاده است، اما وقتی پیراهنی را برداشت و چرخید، دید که او دم در ایستاده و لیوان چایی را در میان دو دستش گرفته است.

دختر گفت: «نمی‌خواستم بتراهم، متاسفم.»

مریم فقط نگاهش کرد

آفتاب روی صورت دختر افتاده بود و روی چشمان سبز درشتیش و پیشانی صافش و ابروهای پیوسته جذابش که هیچ شباهتی به ابروهای نازک و یک دست مریم نداشت. موهای زردش که امروز صبح شانه نکرده بود، فرقش از وسط باز بود.

آن جور که محکم استکان را به دست گرفته و شانه‌هایش را جمع کرده بود، مریم فهمید که عصبی است. او را در نظر آورد که روی تخت نشسته است و به اعصابش فشار می‌آید.

دختر با مهربانی گفت: «برگ‌ها دارند زرد می‌شوند، دیدی؟ پاییز فصل

دلخواه من است. وقتی تو با غذا برگها را می‌سوزانند، از بوسیله خوشم
می‌آید. مادرم بهار را بیشتر دوست داشت. با مادرم که آشنا بودی؟»
«نه چندان.»

دختر دستی را دور گوشش کفجه کرد. «ببخشید؟»
مریم صدایش را بلند کرد: «گفتم نه. با مادرت آشنا نبودم.»
«آه.»

«چیزی می‌خواهی؟»
«مریم جان، می‌خواهم... درباره چیزهایی که دیشب گفت...»
مریم وسط حرفش دوید. «من هم می‌خواستم درباره‌اش با تو حرف
بزنم.»

دختر صادقانه و کمایش با اشتیاق گفت: «بله، خواهش می‌کنم.»
یک قدم جلوتر آمد. خیالش راحت شده بود.
بیرون پنجره مرغ انجیرخواری آواز می‌خواند. یکی از ایشان را
می‌کشید؛ مریم غرّغز محور چرخها و تلخ تلغخ چرخ‌های آهنینش را می‌شنید.
غرض توبی نه چندان دور به گوش رسید، یک شلیک تک و بعد سه شلیک
دیگر و بعد سکوت.

مریم گفت: «من خدمتکارت نمی‌شوم. ابدأ.»
دختر خود را جمع و جور کرد. «نه. البته که نه!»
«شاید تو ملکه قصر باشی و من دهاتی، اما از تو فرمان نمی‌برم.
می‌توانی به او شکایت کنی و او گلویم را ببرد، اما این کار را نمی‌کنم.
می‌شنوی؟ من خدمتکارت نمی‌شوم.»
«نه! من که انتظار ندارم...»

«و اگر خیال کنی می‌توانی از وضع خود استفاده کنی تا از شر من
خلاص شوی، کور خواندی. من اول اینجا بودم، نمی‌شود مرا بیرون
انداخت. نمی‌گذارم مرا بینداری بیرون.»
دختر با صدای ضعیفی گفت: «من همچو چیزی نمی‌خواهم.»

«و می بینم که حالا دیگر زخم هایت خوب شده، پس می توانی سهم خودت را از کارهای خانه به عهده بگیری.»
دختر فوراً سر جنband. قدری از چایش ریخت، اما او توجه نکرد. «بله، همین دلیل دیگری است که آدم پایین. می خواستم تشکر کنم از اینکه از من مراقبت کردي...»

مریم پرخاش کنان گفت: «خب، نباید می کردم. اگر می دانستم برمی گردد و شوهرم را از من می دزدی، بہت غذا نمی دادم و تن را نمی شستم و تر و خشکت نمی کردم.»
«می دزدم...»

«من هنوز هم آشپزی می کنم و ظرف می شویم. تو هم باید رختها را بشوی و جارو کنی. باقی را یک روز در میان انجام می دهیم. و یک چیز دیگر، من مونس تو نمی شوم. نمی خواهم بشوم. فقط می خواهم دست از سرم برداری. تو هرا به حال خودم بگذار، من هم همین لطف را در حقیقت می کنم. ما این جوری زندگی می گنیم، این مقررات است.»

حرفش که تمام شد، قلبش مثل چکش می زد و دهانش خشک شده بود. مریم هرگز این طور با کسی حرف نزده بود، هرگز اراده ااش را با این قدرت بیان نکرده بود. باید برایش سرخوشی به بار می آورد، اما چشم های دختر پراشک شد و صورتش وا رفت و هر احساس رضایتی که مریم از خشم و خروشش احساس کرده بود، سست و بی مقدار شد.
پیراهن ها را به طرف دختر گرفت.

«اینها را بگذار توی پاتختی کشودار، نه گنجه. دوست دارد پیرهن های سفید در کشوی بالا باشد. باقی را با جوراب ها بگذار تو کشوی وسطی.»
دختر استکان را به زمین گذاشت و دست ها را برای گرفتن پیراهن ها دراز کرد. کف دست هایش رو به بالا بود. تنه پته کرد: «درباره همه چی متأسفم.»

مریم گفت: «باید هم باشی. باید هم متأسف باشی.»

لیلا

لیلا یاد سال‌ها پیش، و روزی افتاد که مامان حالت خوش بود و با عده‌ای از زن‌های همسایه و خویشان در حیاط جمع شده بودند. زن‌ها در باع نشسته بودند و از دیسی توت تازه می‌خوردند که واجمه از درخت نوی حیاط چیده بود. توت‌ها درشت، سفید و سرخ بودند و بعضی‌ها همان رنگ بینفی را داشتند که مویرگ‌های بینی واجمه داشت.

واجمه که با آن لب‌های تکیده مشتی دیگر توت را می‌لباند، گفت:

«شنیدید پسرش چطور مرده؟»

لیلا، مادر گیتی، گفت: «غرق شد، نه؟ در دریاچه فرغه، نه؟»

«ولی می‌دانستید، می‌دانستید که رشید...» واجمه انگشتی بلند کرد، به طرزی نمایشی سری چنباند و جوید و منتظرشان گذاشت تا قورت بدهد.

«می‌دانستید آن زمان شراب می‌خورد و آن روز از مستی گریه کرد؟ حقیقت دارد، از مستی گریه کرد، خودم شنیدم، هنوز ظاهر نشده بود. ظهر که شد، روی یک صندلی راحتی از هوش رفت. می‌شد توب ظهر را دم گوشش شلیک کرد، بی‌آنکه مژه به هم بزند.»

لیلا یادش می‌آمد که چطور واجمه دهانش را پوشاند و آروغ زد؛ و چطور با دست لای چند تا دندانش را خلال کرد.

«باقیش را می‌توانید خودتان تصور کنید. پسره بدون اینکه کسی مواظیش باشد، رفت تو آب، بعداً دمَر تو آب پیدا شد. مردم برای کمک هجوم اوردنده، نصفشان رفته سراغ پسره و نصف دیگر سراغ پدره. یکی روی پسره خم شد و آن... جی می‌گویند... تنفس دهان به دهان را انجام داد. ولی بی فایده بود. همه فهمیدند. پسره از دست رفته بود.»

لیلا یادش آمد که وجمه انگشتی بالا برد و صدایش از پارسایی لرزید. «برای همین قرآن مجید تراب را منع کرده است. چون توان گناه مست همیشه می‌افتد به گردن هوشیار. این هم همین طور بود.»

بعد از اینکه لیلا خبر باردار شدنش را به رشید داد، این ماجرا در فکرش جولان می‌داد. رشید فوراً روی دوچرخه پرید و سواره به مسجد رفت و برای پسر زائیدن او دعا کرد.

آن شب سرِ شام لیلا مریم را تماشا کرد که با تکه گوشتی در بشقاب خود بازی می‌کند. لیلا حضور داشت که رشید خبر را با صدای بلند و اغراق‌آمیز بر سر مریم ریخت - لیلا هرگز شاهد چنین شادی بی‌رحمانه‌ای نبود. مژه‌های مریم موقع شنیدن پرپر زد. رنگ سرخی به صورتش دوید. اخم کرده و دل گرفته نشست.

پس از آن رشید به طبقه بالا رفت تا رادیو گوش بدهد و لیلا در پاک کردن سفره به مریم کمک کرد.

مریم که دانه‌های پلو و خردمنان را جمع می‌کرد، گفت: «اگر قبل‌اً بنز بودی، حالا نمی‌دانم چی می‌شود؟»

لیلا سعی کرد روش سرخوشناسه در پیش بگیرد. «قطار؟ شاید هم جامبوجت گنده.»

مریم قد راست کرد: «امیدوارم این را بهانه از زیر کار در رفتن نکنی.» لیلا دهان باز کرد، اما فکر بهتری به ذهنش رسید. به خود یادآوری کرد که مریم در این میان گناهی ندارد. مریم و بچه‌ای که در شکم خود داشت.

کمی بعد که لیلا به بستر رفت، بغضش ترکید.
موضوع چی بود؟ رشید چانه او را بالا زد و می‌خواست بداند. مریض
بود؟ قضیه بچه بود، بچه مشکلی داشت؟ نه؟ مریم با او بدرفتاری کرده
بود؟

«همین طور است، نه؟»

«نه.»

«والله و بالله، می‌روم پایین و درسی بهش می‌دهم که یادش نرود.
خيال می‌کند کی هست این حرامی، که با تو بدرفتاری کند...»
«نه!»

بلند شده بود و لیلا ناچار تسد به بازویش چنگ بیندازد و نگذارد.
«نکن! نه! با من خوشرفتاری کرده. قدری مهلت می‌خواهم، همین و بس.
خوب می‌شوم.»

رشید کنارش نشسته گردنش را نوازش کرد و زمزمه کرد. دستش
آهسته به پشت او رفت و بعد باز بالا آمد. خم شد و دندان‌های پُرش برق
زد.

خرخر کرد. «پس بگذار ببینم می‌توانم کمک کنم حالت بهتر شود.»



اول درختها - آنها یعنی که برای تهیه هیزم بربیده شسته بودند -
برگ‌های خال خال شده زرد و مسی خود را ریختند. بعد بادهای سرد و
گزندۀ سراسر شهر را در نوردید. این بادها آخرین برگ‌های اویخته را کنندند
و درختها را چون شبی در برابر قهوه‌یی مات کوه‌ها به جا گذاشتند.
اولین بارش برف فصل سبک بود و داته‌های برف به محض افتادن به
زمین آب می‌شدند. بعدها جاده‌ها بخ بست و برف روی پشت‌بام‌ها کپه کپه
جمع شد و پنجره‌های یخ‌زده را تا نیمه پوشاند. با برف سر و کله بادبادک‌ها
پیدا شد که زمانی حکمرانی آسمان زمستانی کابل بودند و اکنون در قلمرو

موشک‌ها و جت‌های جنگی تیزپرواز متجاوز محجوب محسوب می‌شدند. رشید اخبار جنگ را به خانه می‌آورد و لیلا از ائتلاف‌هایی که رشید سعی می‌کرد برایش توضیح بدهد سردرگم می‌شد. او گفت سیاف با هزارهای می‌جنگد. هزارهای با مسعود در جدالند.

«البته او هم با حکمتیار در جنگ است که پشتیبانی پاکستانی‌ها را دارد. این دو تا، یعنی مسعود و حکمتیار، دشمنان خونی هستند. سیاف طرف مسعود را گرفته و حکمتیار حالا از هزارهای حمایت می‌کند.»

رشید گفت اما هیچ‌کس از موضع دوستم، فرمانده پیش‌بینی ناپذیر ازیک، خبر ندارد. دوستم در دهه ۱۹۸۰ در کنار مجاهدین با نیروهای سوری جنگیده، اما پس از تخلیه قوای شوروی از آنها رو گردانده و به رژیم کمونیستی دست‌نشانده نجیب‌الله پیوسته بود. او حتی پیش از آنکه به نجیب‌الله پشت کند و باز به طرف مجاهدین برود، از شخص نجیب‌الله مдал شجاعت دریافت کرده بود. در حال حاضر دوستم از مسعود حمایت می‌کند.

در کابل، به خصوص قسمت غربی آن، تبادل اتش ندت گرفت و ستون‌های سیاه دود مانند قارچ بر فراز ساختمان‌های برف‌پوش گسترده شد. سفارتخانه‌ها تعطیل شدند. مدارس ویران شدند. رشید گفت در سالن‌های انتظار بیمارستان‌ها زخمی‌ها از خونریزی می‌مردند. در اتاق‌های عمل بدون بیهوشی اعضای زخمی‌ها را قطع می‌کردند.

گفت: «اما نگران نشو، پیش من در امانی، مکن من. هر کس بخواهد به تو صدمه بزند، جگرش را درمی‌آورم و به خوردش می‌دهم.»

آن زمستان لیلا به هر جا رو می‌کرد، جلو خود دیوار می‌دید. با اشتیاق یاد آسمان‌های بیکران دوران کودکی‌اش افتاد. یاد روزهایی که همراه بابا به مسابقات بزرگشی و همراه مامان به خرید در مندانی می‌رفت، یاد روزهایی افتاد که با گیتی و حسینه آزادانه در خیابان‌ها می‌دویند و پشت سر پسرها حرف می‌زنند. روزگاری که همراه طارق کنار رود روی شبدر

می‌نشست و برای همه معمایی‌کفتند و آبنبات رد و بدل می‌کردند و غروب خورشید را تماشا می‌کردند.

اما فکر کردن به طارق خیانت‌امیز بود، چون پیش از آنکه بتواند خودداری کند، او را دور از وطن در تختی می‌دید که لوله‌هایی به تن سوخته‌اش وصل کرده‌اند. اندوه فلجه کننده عمیقی مثل زردابی که این روزها گلویش را می‌سوزاند، از سینه لیلا بالا می‌آمد. پاهایش و می‌داد و ناچار می‌شد چیزی را بگیرد تا نیفتند.

لیلا در زمستان ۱۹۹۲ خود را با جارو کردن خانه، ساییدن دیوارهای اخراجه اتاق خوابی که با رشید در آن سهیم بود، ت SSTEN لباس در بیرون در لکن می‌بزرگی سرگرم کرد. گاهی خود را می‌دید که بالای تن خود پرسه می‌زند، خود را می‌دید که کنار لکن چمباتمه زده، استین‌ها را تا آرنج تا کرده و دست‌های صورتی او اب صابون را از یکی از زیرپراهن‌های رشید می‌چلاند. در این وقت‌ها خود را از دسترفته می‌دید، مثل کشتی شکسته یکهای دستخوش امواج که هیچ گرانهای در برآورش نیست و تا چشم کار می‌کند اب است و اب.

هوا که برای بیرون رفتن بیش از حد سرد می‌شد، لیلا در خانه می‌خراهمید. با صورت نشسته و موهای سانه‌نکرده انکشته را به دیوار می‌کشید و از راهرو به طرف در می‌رفت و بر می‌کشید، از پلکان پائین می‌آمد و بالا می‌رفت، همچنان راه می‌رفت تا به مریم برمی‌خورد که نگاه سردی به او می‌انداخت و بریدن دم فلفل دلمه یا گرفتن چربی و لیسک از گوشت را از سر می‌گرفت. سکوت ازاردنهای اتاق را می‌انداشت و لیلا که‌ایش می‌دید موج کین توزی مثل هرم کرمایی که از اسفلات بر می‌خیزد از مریم ساطع می‌شود، بنابراین بد اتفاق پس می‌کشید. روی لبه تخت می‌نشست و بارش برف را تماشا می‌کرد.

رشید روزی او را به مغازه کفایشی اش برد.
وقتی با هم بیرون رفتند، رشید کنارش راه رفت و با یک دست از بخش را گرفت. برای لیلا بیرون رفتن در خیابان به صورت تمرينی برای اجتناب از مجروح شدن درآمد. هنوز باید چشم‌هاش را با زاویه دید محدود و مشبک برقع میزان می‌کرد و مواطن می‌شد پاهاش لبه چادرش را لگد نکند. هر لحظه می‌ترسید سکندری بخورد و بیفت، در گودالی با بگذارد و زانویی را بشکند. با این حال، چون برقع سبب ناشناس ماندنش می‌شد، در آن قدری احساس آسایش می‌کرد. به این ترتیب اگر یک آشنای قدیمی هم او را می‌دید، نمی‌توانست بشناسد. بنابراین از روزگار او به تعجب نمی‌افتدند، یا از اینکه از زندگی خود دور افتاده و چطور بلندپروازی‌هاش نقش بر آب شده است، تأسف نمی‌خورند یا شادی نمی‌کرند.

مغازه رشید بزرگ‌تر و روشن‌تر از آن بود که لیلا تصور می‌کرد. رشید او را پشت میز کار شلوغ خود نشاند که رویش تخت‌های کهنه کفش و تکه‌های چرم ریخته بود. چکش‌های خود را نشانش داد و با صدایی که غرور در آن موج می‌زد شرح داد چطور چرخ سنباده کار می‌کند.

دست به شکم لیلا مالید، نه روی پیراهن، بلکه زیر آن، و انگشت‌های سرد و زمخشن روی پوست ورم کرده لیلا به تنۀ درخت می‌مانست. لیلا یاد دست‌های طارق افتاده دست‌های نرم اما قوی، و رُگ‌های پیچایچی که پشت آنها دویده بود که همیشه آنها را به طرز پرکششی مردانه می‌یافت.

رشید گفت: «تند و تند بالا می‌آید. دارد پسر گنده‌ای می‌شود. پسرم پهلوان می‌شود! مثل پدرش.»

لیلا پیراهن خود را پایین کشید. وقتی رشید از این حرف‌ها می‌زد، ترس برش می‌داشت.

«اوضاع با مردم چطور است؟»

لیلا گفت با هم خوب تا می‌کنند.

«خوب. خوب.»

به او نگفت که اولین دعوای واقعی خود را کرده‌اند.
این قضیه مال چند روز پیش بود. لیلا به آشپزخانه رفته و دیده بود
که مریم کشوها را باز می‌کند و محکم می‌بندد. مریم گفت دنبال قاشق
جویی بلندی می‌گردد که با آن برنج را هم می‌زند.

وقتی می‌چرخید که با لیلا روبرو شود، گفت: «کجا گذاشتیش؟»

لیلا گفت: «من؟ من که برش نداشتم. کمتر می‌ایم اینجا.»
«متوجه شدم.»

«این یک اتهام است؟ خودت همین را خواسته بودی، یادت باشد.
گفتی خودت غذا درست می‌کنی. اما اگر می‌خواهی حرفت را پس
بگیری...»

«پس می‌گویی پا درآورده و رفته؟ تپ، تپ، تپ. همین طور شده،
اره؟»

لیلا سعی کرد به خودش مسلط شود. «می‌گوییم...» معمولاً خود را
وامی داشت که در برابر زخم زبان و انگشت اتهام مریم تاب بیاورد اما آن
روز قوزک پاهایش ورم کرده بود و سرشن درد می‌گرد و معده‌اش بدجوری
ترش کرده بود. «می‌گوییم شاید آن را سر جایش نگذاشته باشی.»

مریم کشویی را کشید. قاشق و چنگال‌های توی کشتو به غژغژ درآمد.
«سر جایش نگذاشته باشم؟ چند وقت اینجایی؟ چند ماه؟ نوزده سال تو این
خانه زندگی کرده‌ام، دختر جون. از وقتی بہت پوشک می‌بستند، آن قاشق
را تو این کشو نگه می‌داشتیم.»

لیلا که دیگر صبرش داشت تمام می‌شد، دندان‌ها را به هم فشرد و
گفت: «باز هم شاید جایی گذاشته‌ای و یادت رفته.»

«شاید هم تو قایمچش کرده باشی تا کفرم را دریابوی.»

لیلا گفت: «ازن بدبخت خاکبرسری هستی.»

مریم یکهو جا خورد، بعد به خود آمد و لبها را لوچه کرد. «تو هم
هرزه‌ای، هرزه و نزد. فاحشة دزد، تو همینی!»

بعد جیغ و داد بلند شد. قابلمه‌ها را برداشتند، اما پرتو نکردند. بند و بیراهایی نشار هم گردند که لیلا از یادآوریش سرخ می‌شد. از آن به بعد حرف نزدند. لیلا هنوز هم تعجب می‌کرد که چه آسان از کوره در رفته است، اما حقیقت این بود که در ته دل از آن خوشش آمد، خوشش آمد که چطour سر مریم داد کشیده، ناسزا نثارش کرده و هدفی پیدا کرده که خشم و اندوهش را بر سرش خالی کند.

با نوعی بینش از خود می‌پرسید که شاید مریم هم همین حال را داشته.

بعد دوان دوان بالا رفته و خود را روی تخت رشید آنداخته بود. مریم هنوز در پایین داد می‌زد: «خاک بر سرت! خاک بر سرت!» لیلا در بستر دراز کشید و در بالش نالید و ناگهان چنان دلس برای پدر و مادرش تنگ شد که از آن روزهای هولناک حمله تاکنون نشده بود. همانجا دراز کشید و به ملافه‌ها چنگ زد تا ناگهان نفسش گرفت. نشست و به سرعت دست‌ها را به طرف شکم خود برد. بچه برای اولین بار لگد پراند.

مریم

سحرگاه روزی در بهار بعد، ۱۹۹۳، مریم کنار پنجه ره اتاق نشیمن ایستاده بود و تماشا می‌کرد که رشید دختر را از خانه بیرون می‌برد. دختر کمر خم کرده و یک دست را به طبل برآمده شکم خود گذاشته بود و تانی تانی می‌کرد. شکمش از زیر چادر مشخص بود. رشید با نگرانی و احتیاط فراوان آرنجش را گرفته بود و مثل پلیس راهنمایی از حیاط به بیرون هدایتش می‌کرد. حرکتی کرد که یعنی همینجا منتظر باش و به طرف دروازه رفت، بعد با یک پادر را نگهداشت و به دختر اشاره کرد پیش برود. وقتی دختر به او رسید، رشید دستش را گرفت و کمکش کرد که از در بگذرد. مریم کمایش صدایش را می‌شنید که می‌گفت: «فرمیر پایت رانگاه کن، گلن من.»

غروب روز بعد برگشتند.

مریم دید که رشید اول وارد حیاط شد. لنگه در را زود رها کرد و در تقریباً تویی صورت دختر خورد. رشید با چند گام سریع حیاط را طی کرد. مریم در صورتش سایه‌ای دید، یک تیرگی که زیر روشنایی می‌شفق نهفته بود. درون خانه کت را از تن در آورد و روی کاناپه انداخت. از کنار مریم رد شد و با صدای خشکی گفت: «گشتهام، شام حاضر کن.»

در ورودی راهرو گشوده شد. مریم دختر را در راهرو دید که قنداق را در خم بازوی چپش گذاشته است. کنار در یک پا را بیرون گذاشته بود و یک پا را درون، تا نگذارد در بسته شود. خم شد و نالید و سعی کرد پاکت کاغذی را که خرت و پرت‌هایش توی آن بود و زمینش گذاشته بود تا در را باز کند بردارد. صورتش از تقلا در هم رفته بود. سر بوداشت و مریم را دید. مریم رو برگرداند و به آشپزخانه رفت تا غذای رشید را گرم کند.

*

رشید چشم‌هایش را مالید و گفت: «انگار یکی پیچ‌گوشی تو گوشم می‌چباند.» با چشم‌های پف‌کرده و فقط یک تنیان که بندش را شل بسته بود، کنار در اتاق مریم ایستاده بود. موهای سفیدش اشسته و ژولیده بود. «امان از این گریه، تحملش را ندارم.»

در طبقه پایین دختر بجهه به بغل راه می‌رفت و برایش لالایی می‌خواند.

رشید گفت: «دو ماه تمام است که یک شب خواب راحت نداشتم. اتاق بو فاضلاب گرفته، هر جا پا می‌گذاری، کهنه گهی است، پریش بپا گذاشتم روی یکیشان.»

دل مریم از شادی غنج زد.

رشید سر چرخاند و داد زد: «ببریش بیرون! نمی‌توانی ببریش بیرون؟» لالایی موقتاً بند آمد. «سینه پهلو می‌کند!» «قابلستان است!»

«چی؟»

رشید دندان‌هایش را چفت کرد و صدایش را بلند کرد. «گفتم بیرون گرم است!»

«بیرون نمی‌برم!»
لالایی از سر گرفته شد.

«گاهی، قسم می‌خورم، گاهی دلم می‌خواهد این موجود را بگذارم توی جعبه‌ای و تو رود کابل رها کنم. مثل موسای نوزاد» مریم هرگز نشنیده بود که دختر خود را به اسمی که مادرش رویش گذاشته بود، یعنی عزیزه، صدا بزند. همیشه به نظرش بچه بود، هر وقت از کوره درمی‌رفت، گوزک.

بعضی شب‌ها مریم می‌شنید که با هم جرو بحث می‌گند. پاورچین پاورچین به طرف در آنچنان می‌رفت و به گله‌های رشید درباره بچه - همیشه بچه - و گریه مدام، بوها، اسباب‌بازی‌هایی که موجب می‌شد سکندری بخورد، طرزی که بچه با اشتهاي همیشكی برای خوددن، آروغ زدن، عوض کردن کهنه، گرداندن و مراقبت بی‌وقفه توجه لیلا را از او به خودش متمركز کرده بود، گوش می‌داد. دختر هم به نوبت خود او را یافت سیگار کشیدن در آفاق و اینکه نمی‌گذارد بچه پیششان بخوابد ملامت می‌گرد.

بگو مگوهای دیگری هم بود که با صدای آهسته می‌گردند.

«دکتر گفته شش هفتة.»

«هنوز نه، رشید. نه. ول کن. يالا. نکن.»

«دو ماه شده.»

«هیس... س... س. آهای. بچه را بیدار می‌کنی.» بعد تن و تیز تو.

«خوش شدمی؟»

مریم بی‌سر و صدا به آنچش برمی‌گشت.

حالا رشید گفت: «نمی‌توانی کمک کنی؟ لابد کاری ازت برمی‌آید.»

مریم گفت: «آخر مگر من از بچه سر در می‌آرم؟»

«رشید! می‌شود شیشه شیر را بیماری؟ روی کمد است. از پستانم نمی‌خورد. می‌خواهم باز شیشه را امتحان کنم.»

جیغ و ویغ بچه مثل صدای ساطور قصابی روی گوشت کم و زیاد می‌شد.

رشید گوش‌های خود را گرفت. « گوزکوزک جنگجوست. حکمتیار.
بهت بگویم، لیلا یک گلبدین حکمتیار زائیده.»

*

وقتی روزگار لیلا به دور شیر دادن، جنباندن، بالا پایین انداختن، بغل
کردن و راه بردن بچه می‌گذشت، مریم نظارت می‌کرد. حتی وقتی بچه
چرت می‌زد، شستن کهنه‌های کثیف بچه بود و خیساندن‌شان در سلطی از
مواد ضد عقوونی کننده که لیلا با اصرار رشید را وا داشته بود برایش بخرد.
ناخن‌هایش را باید می‌چید و سوهان می‌کرد، لباس‌ها و پیزامه‌ها را
می‌شست و اویزان می‌کرد که خشک شوند. این لباس‌ها مثل دیگر
چیزهای مربوط به بچه موجب دعوا شده بود.

رشید گفت: « چه عیبی دارند؟»

« اینها برای پسر است.»

« به خیالت فرقش را می‌فهمد؟ کلی پول بالای این لباس‌ها دادم. یک
چیز دیگر، از لحنی خوشم نیامد این را به پای اخطار بگذار.»
هر هفته بی‌وقفه لیلا آتشدان دسته‌دار را روی آتش گرم می‌کرد و
مشتی اسفند دانه توی آن می‌ریخت و دودش را برای رفع چشم زخم به
سمت بچه فوت می‌کرد.

مریم تماشای جست‌و‌خیز پر شور و شوق دختر را خسته کننده دید - و
ناچار شد حتی در نهان، تا حدی تحسینش کند. از دیدن اینکه چطور
چشم‌های لیلا از شدت محبت می‌درخشد، حتی در صبح شب‌هایی که از
بی‌خوابی و بغل کردن و راه بردن شبانه بچه صورتش پژمرده و رنگ پریده
بود، تحسینش را بر می‌انگیخت. وقتی بچه باد در می‌کرد، دختره غش‌غش
می‌خندید. کمترین تغییری در بچه برایش جذاب بود و هر کاری که
می‌کرد تماشایی بود.

« ببین! برای جفجه دست دراز کرده. چقدر باهوش است.»

رشید گفت: «روزنامه‌ها را خبر می‌کنم.»

ابراز احساسات هر شب برقرار بود. وقتی لیلا اصرار می‌کرد رشید به چیزی نگاه کند، او چانه بالا می‌برد و از گوشۀ چشم و کنچ بینی عقابی با رگ‌های آبی نگاهی کجکی می‌کرد.

«نگاه کن، بین وقته بشکن می‌زنم، چه جور می‌خنده. آنجا را می‌بینی؟ دیدی؟»

رشید غری می‌زد و سر به سوی بشقاب خود برمی‌گرداند. مریم یادش امد که چطور فقط حضور دختره مایه دلگرمی رشید بود. هر چه می‌گفت برای او دلپسند بود، او را به هیجان می‌آورد و وادارش می‌کرد به او توجه کند و به تأیید سر بجهباند.

عجبی آنکه افتادن دختر از چشم رشید باید خوشایند مریم می‌شد و حس انتقام‌جویی را در او برمی‌انگیخت. اما این‌طور نشد. مریم در کمال تعجب دریافت که دلش به حال دختر می‌سوزد.

همچنین سر شام دختره یک رشتۀ یکریز نگرانی‌های خود را بروز می‌داد. بالاتر از همه سینه‌پهلو بود که با کمترین سرفه بچه از آن می‌ترسید. بعد اسهال بود که شیخ آن با هر لینت مزاجی پیدا می‌شد. هر جوش کوچکی یا آبله مرغان بود، یا سرخک.

شبی رشید گفت: «ناید این قدر دلبسته باشی.»

«منظورت چیه؟»

«خوب، شب پیش داشتم رادیو گوش می‌دادم. صدای امریکا. آمار جالبی شنیدم. می‌گفتند در افغانستان از سه یا چهار بچه یکی تا سن پنج‌سالگی می‌میرد. عین همین را گفت. خوب، آنها - چیه؟ چیه؟ کجا داری میری؟ برگرد اینجا، فوری برگرد اینجا!»

نگاه سرگشته‌ای به مریم انداخت: «چه مرگش شده؟»

آن شب مریم در رختخواب دراز کشیده بود که باز بگومگو را شنید. شب تابستانی گرم و خشکی، خاص ماه سلطان در کابل بود. مریم پنجره

خود را باز کرده و بسته بود، چون دیده بود نه تنها نسیمی نمی‌وزد، بلکه پشه‌ها هم به اتاق می‌آیند. احساس می‌کرد که گرما از زمین برسی خیزد، از راه درزهای الوارهای انبار در حیاط بالا می‌آید و از دیوارها به اتفاقش رخنه می‌کند.

معمولًا بگومگو چند دقیقه‌ای طول می‌کشید، اما نیم ساعت گذشت و نه فقط جزو بحث تمام نشد، بلکه دم بدم اوچ گرفت. حالا دیگر مریم داد و بیداد رشید را می‌شنید. صدای لیلا آرام‌تر، اما محظاً و تیز بود. طولی نکشید که شیون بچه شروع شد.

بعد مریم شنید که در اتفاقشان به شدت باز شد. صبح مریم جای فرو رفتگی دستگیره مدور در را در دیوار دید. در بسته نشسته بود که در اتفاقش درقی باز شد و رشید آمد تو.

زیرشلوار سفید و زیرپیراهنی به همان رنگ پوشیده بود که زیربغل‌هایش از لک عرق زرد بود. دمپایی لانگشتی به پا داشت. کمربندی به دست داشت، همان کمربند چرمی قهوه‌یی که برای نکاح با دختره خریده بود و دنباله سوراخ‌دارش را دور مچش پیچیده بود.

همان طور که به طرفش می‌آمد، داد زد: «کار کار توست، می‌دانم.»
مریم از رختخواب در آمد و پس پس رفت. دست‌ها را به طور غریزی روی سینه چلپا کرد، همان‌جا که می‌دانست اول ضربه را فرود می‌آورد.

تنه‌پته کنان گفت: «از چی حرف می‌زنی؟»

«خودداری از من، لابد تو یادش می‌دهی.»

مریم در سالیان دراز یاد گرفته بود که خود را در برابر ملامت و سرزنش و تحقیر و تمسخرش مقاوم کند. اما نمی‌توانست بر ترس خود غلبه کند. این همه سال گذشته بود، اما او هنوز هم وقتی رشید را به این حال می‌دید که زهرخند بر لب کمربند را دور دست پیچیده و چرم در دستش جیرجیر می‌کند و چشم‌های خون گرفته‌اش برق می‌زنند، از ترس به خود می‌لرزید. ترس بزری بود که آن را در قفس ببری بیندازند و ببر سر از پنجه‌هایش بردارد و غرش کند.

حالا دختره با چشم‌های گشاد و صورت درهم‌کشیده در اتاق بود.
رشید به مریم تف کرد. «باید می‌دانستم که فاسدش می‌کنی.»
کمریند را به طور آزمایشی آهسته روی ران خود فرود آورد. سگک آن بلند
جلنگ جلنگ کرد.

دختره داد زد: «بس کن! رشید، نمی‌شود این کار را بکنی.»
«برگرد به اتاق.»

مریم باز پس پس رفت.
«نه! این کار را نکن!»
«بگیر!»

رشید کمریند را بلند کرد و این بار روی مریم فرود آورد.
بعد اتفاق تعجب‌آوری افتاد: دختره خودش را انداخت رویش. با هر دو
دست به باروی رشید چنگ انداخت و سعی کرد او را کنار بکشد، اما فقط
به آن آویزان شد. با این حال نگذاشت بیشتر به مریم نزدیک شود.
رشید فریاد زد: «ول کن!»

«باشد. باشد. این کار را نکن. خواهش می‌کنم، رشید! کنک نه!
خواهش می‌کنم این کار را نکن.»

به همین ترتیب تقللاً کردند، دختره آویزان به دست رشید و
التماس کنان و رشید که می‌کوشید او را پس بزند و از مریم چشم
برنمی‌داشت که گیج‌تر از آن بود که دست به کاری بزند.

سر آخر مریم فهمید که کنکی در کار نخواهد بود، دست کم در آن
شب، رشید کار خود را کرده بود. چند لحظه دیگر، دست‌ها بالا برده و سینه
در حال بالا و پایین رفتن، دانه‌های ریز عرق بر پیشانی، به همان حال
ایستاد. بعد آرام آرام دست را پایین آورد. دختره روی زمین یا به پا کرد، اما
نمی‌رفت، انگار که به او اطمینان نداشت. رشید دست خود را از چنگ او در
آورد.

در حالی که کمریند را روی شانه می‌انداخت، گفت: «منتظر بهانه‌ام.
برای هر دو تان. نمی‌گذارم تو خانه خودم مرا حمق فرض کنید.»

آخرین نگاه خیره زهرناک را به مریم انداخت و در راه بیرون رفتن از
اتاق دختره را هل داد.

مریم که صدای بسته شدن در آن‌اشان را شنید، به تختخواب برگشت،
سر را زیر بالش فرو برد و منتظر شد که لرزش فرو بنشیند.

*

مریم آن شب سه یار از خواب پرید. بار اول غرش موشکی در غرب
بود که از جهت کارتنه. چار به گوش رسید، بار دوم صدای گریه بچه از
طبقه پایین و هیس کردن دختره و جلنگ جلنگ فاشق در شیشه شیر بود.
سر آخر هم تشنگی او را از تختخواب بیرون کشید.

در طبقه پایین اتاق نشیمن تاریک بود، جز اینکه پرتو مهتاب از پنجره
به گوشها ای از آن می‌تابید. مریم صدای وزوز مگسی را از جایی می‌شنید و
خطوط بخاری چدنی را در گوشها می‌دید که لوله‌اش برجسته بود و با
زاویه تندی درست زیر سقف به بیرون می‌پیچید.

سر راه آشپزخانه پایش به چیزی گیر کرد و نزدیک بود سکندری
برود. پیش پایش هیکل مبهمنی را دید. چشم‌هاش که به تاریکی عادت
کرد، فهمید دختره و بچه‌اش آنجا روی تشكی دراز کشیده‌اند.

دختر به پهلو خوابیده بود و خروپف می‌کرد. بچه بیدار بود. مریم چراغ
نفتی را روشن کرد و چمباتمه زد. در نور چراغ اولین بار از نزدیک به بچه
نگاه کرد و یک دسته موی مشکی، چشم‌های فندقی با مژه‌های انبوه،
گونه‌های صورتی و لب‌هایی به رنگ انار رسیده را دید.

به نظر مریم رسید که بچه هم دارد او را دید می‌زند. به پشت خوابیده
بود و سرش به یک سو خمیده بود و با نگاهی که توجه، آشفتگی و
سوء‌ظن در آن خوانده می‌شد با دقت مریم را برانداز می‌کرد. مریم
می‌ترسید که صدای چهره‌اش بچه را بترساند، اما بعد بچه از شادی جیفی
کشید و مریم فهمید که قضاوتش به نفع او تمام شده است.

زمزمه کرد: «هیس... س... س. مادرت را بیدار می‌کنی، هر چند یک گوشش کر است.»

دست بچه مشت شد، بالا رفت، پایین آمد و با حرکتی انقباضی به طرف دهانش رفت. بچه لبخندی تحویل مریم داد و حباب‌های کوچک آب دهان دوروير لب‌هایش برق زد.

«نگاهش کن. با این لباس‌های پسرانه چه مضحک شدی. آن هم تو این گرما با این همه لباس، تعجبی ندارد که بیداری.»

مریم پتو را از روی بچه کنار زد و از اینکه دید یکی دیگر هم زیر آن پتوست، جا خورد و نُجُنجُنج کنان آن یکی را هم پس زد بچه از راحتی غش غش زد و دست‌ها را مثل پرنده‌ای از هم وا کرد.

«بهتره، نه؟»

مریم پس پس می‌رفت، که بچه انگشت کوچک او را گرفت. انگشت‌های کوچکش سخت دور آن بسته شد. انگشت‌هایش گرم و نرم و خیس از آب دهان بود.

صدایی از خودش در آورد: «غو... ن...ن...»

«باشد، بسه، بگذار بروم.»

بچه همچنان به او چسبید و باز لگد انداخت. مریم انگشت خود را کشید و رها کرد. بچه لبخند زد و یک رشته غان و غون سر داد. باز بند انگشت‌هایش را به دهان برد.

«واسه چی این همه خوشحالی؟ ها؟ به چی می‌خندی؟ انقدرها هم که مادرت می‌گوید، باهوش نیستی. به جای پدر یک جانور داری و به جای مادر یک احمق. اگر می‌دانستی، این جور لبخند نمی‌زدی. نه، نمی‌زدی. حالا بگیر بخواب. یالا.»

مریم سر پا ایستاد و چند قدم رفت، که بچه بنا کرد به درآوردن صدای اوه، اوه، اوه و مریم می‌دانست که این علامت یک گریه شدید است. دوباره برگشت.

«چی شده؟ از من چه می‌خواهی؟»

بچه با دهان بی‌دنان پوزخند زد.

مریم آهی کشید. کنار بچه نشست و گذاشت به انگشت‌هایش چنگ
بزند. تماشا کرد که بچه غان و غون می‌کند و پاهای تپلش را آزاد دیده
لگد می‌براند. مریم همان‌جا نشست و تماشا کرد تا بچه از جنب‌وجوش افتاد
و نرم نرم خروپف کرد.

بیرون پنجه مرغ‌های مینا سرخوشانه می‌خوانند و گهگاه که یکی از
مرغ‌های اوازخوان پر می‌گرفت، مریم می‌دید نور مهتاب که از لای ابرها
می‌تابد روی بال‌هاشان شیرینگ آبی قاب است. و هر چند گلویش از تشنگی
خشک بود و پاهایش از سوزن و سنجاق می‌سوخت، مدتی طول کشید که
مریم به ملایمت انگشت‌های خود را از چنگ بچه درآورد و بلند شود.

لیلا

برای لیلا دلپسندترین لذت‌های زمینی این بود که کنار عزیزه دراز بکشد و صورت کودکانه‌اش چنان به او نزدیک شود که بتواند ببیند مردمک‌های گنده‌اش باز می‌شود و جمیع می‌شود. لیلا دوست داشت انگشت‌های خود را روی پوست نرم و خوشایند عزیزه روی بندھای انگشت چال دار و چین‌های برجسته آرنجش بکشد. گاهی عزیزه را به شکم می‌خواباند و بالای نرمهٔ فرق سرش دربارهٔ طارق، پدری که تا ابد برای عزیزه بیگانه خواهد بود و صورتش را هرگز نخواهد دید، چیزهایی زمزمه می‌کرد. لیلا از استعداد طارق برای حل معما، کلک و شیطنت او و خنده راحت‌ش بچه می‌گفت.

«مزه‌های قشنگی داشت، مثل مژه‌های تو انبوه. چانهٔ خوب، بینی طریف و بیشانی گرد. آخر، پایات خوش‌قیافه بود، عزیزه. کامل بود. بی‌نقص، مثل خودت.»

اما مواظبت می‌کرد که هیچ‌کس نام او را از دهانش نشنود. گاهی رشید را غافلگیر می‌کرد که به طرز خاصی داشت به عزیزه نگاه می‌کرد. دیشب که در اتاق خواب روی زمین نشسته بود و میخچه پایش را می‌برید، بی‌هوا گفت: «خب، اوضاع بین شما دو تا چه جور بود؟»

لیلا نگاه حیرانی به او انداخت، انگار که از حرفش سر درنیاوردہ باشد.
 «لیلی و مجنون، تو و یک لنگه؛ بین تو و او چه اتفاقی افتاده؟»
 لیلا دقت کرد که لحن صدایش تغییر نکند و گفت: «دوست من بود.»
 خود را با آماده کردن بطری شیر سرگرم کرد. «تو که می‌دانی.»

«چیزی را که باید بدانم، نمی‌دانم.» رشید تراشه‌های میخچه را روی
 قاب پنجه گذاشت و خود را در رختخواب انداخت. فنرهای تخت با صدای
 بلندی غیژ‌غیژ کرد. رشید پاهای خود را از هم باز کرد و دست به خشتك
 خود گذاشت. «و به عنوان... دوست، شما دو تا هیچ وقت دست به کار
 خلافی هم زدید؟»
 «کار خلاف؟»

رشید سبک بالانه لبخند زد، اما لیلا نگاه خیره، سرد و مراقبش را
 احساس می‌کرد. «خوب، بگذار ببینم. هیچ وقت شده که تو را ببیوسد؟ یا شاید
 جایی دست گذاشته که نباید؟»

لیلا چندشش شد و امیدوار بود قیافه‌اش خشمگین باشد. احساس
 می‌کرد قلبش در گلویش مثل طبل می‌کوبد. «برایم مثل برادر بود.»
 «خوب، بالاخره دوست بود، یا برادر؟»

«هر دو، او...»

«کدام یک؟»

«هر دو.»

«ولی گاهی این به اصطلاح برادر و خواهر کنجه‌کاوند. آره، گاهی یکی
 ماسماستش را به دیگری نشان می‌دهد و آن یکی هم...»

لیلا گفت: «حالم را به هم می‌زنی.»

«پس چیزی بینتان نبوده.»

«دیگر نمی‌خواهم حرفش را بزنم.»

رشید سرش را خسم کرد، لب را لوچه کرد و سر جنباند. «مردم
 دری و دری می‌گفتند، می‌دانی که، یادم هست. خیلی حرف‌ها درباره شما
 دو تا می‌زدند. اما تو می‌گویی چیزی بینتان نبوده.»

لیلا به او زل زد.

رشید زمان دراز جانکاهی بی‌آنکه پلک بزند چشم در چشم او دوخت،
به طوری که بندهای انگشت لیلا دور شیشه شیر سفید شد و همه توانش
را به کمک گرفت تا دستش نلغزد.

از این فکر که اگر بفهمد لیلا از او کشن می‌رود چه واکنشی نشان
خواهد داد، به خود لرزید. از زمان تولد عزیزه وقتی رشید خواب بود بیا در
مستراح کیف بغلش را باز می‌کرد و یک اسکناس برمی‌داشت. بعضی
هفته‌ها، اگر کیف بغلی سبک بود، فقط یک اسکناس پنج افغانی
برمی‌داشت، یا از ترس آنکه بفهمد هیچی برنمی‌داشت. وقتی کیف پر بود،
یک ده‌افغانی یا بیست‌افغانی برمی‌داشت و حتی یک بار خطر کرده و دو تا
بیستی برداشته بود. یول را در کیسه‌ای که توی استری کوت زمستانی
بیچاری خود دوخته بود قایم می‌کرد.

نمی‌دانست اگر بفهمد خیال آن را در سر دارد که بهار بعد پا به گریز
بگذارد، چه می‌کند. با خود می‌گفت اگر نشد، تابستان، لیلا امیدوار بود هزار
افغانی یا بیشتر کنار بگذارد، که نصفش کرایه اتوبوس از کابل تا پیشاور
بود. می‌خواست وقتی که بر سر حلقه ازدواج و جواهرات دیگری را که
رشید پارسال به او داده بود، زمانی که هنوز ملکه این قصر بود، گرو بگذارد.
رشید که روی شکمش ضرب می‌گرفت، گفت: «به هر حال، تقصیر
من نیست. من شوهرم. اینها چیزهایی است که شوهر از خودش می‌پرسد.
اما شانس آورده که آن جور مرده. چون اگر حالا اینجا بود، اگر دستم بهش
می‌رسید...» از لای دندان‌هایش نج‌نچی کرد و سر تکان داد.

«چه شده که پشت سر مرده بد می‌گویی؟»

«به نظرم بعضی‌ها آن قدر که لازم است نمی‌میرند.»

*

دو روز بعد لیلا صبح که از خواب بیدار شد، یک بسته لباس بچه تمیز
و تاشده بیرون در آتاق خواب دید. یک پیرهن چین‌دار بود با ماهی‌های

صورتی کوچک که روی بالاتنه اش دوخته بودند، یک پرہن پشمی آبی با جورابها و دست‌کش‌های بی‌پنجه همنگ، پیزامه‌های زرد با خال‌حال اخراجی و شورت‌های نخی سبز با والان‌های خال‌حال سجافها.

رشید بی‌آیکه به عزیزه یا به بیزامه تازه‌ای که لیلا به او پوشانده بود توجه کند، آن شب سر شام لب‌هایش را لیسید و گفت: «شایع شده که دوستم می‌خواهد تغییر موضع بدهد و به حکمتیار بپیوندد. حالا مسعود باید دست‌هایش را پر کند و با این دو تا بجنگد. هزاره‌ها را هم نباید فراموش کنیم.» تکه‌ای بادمجان ترشی را که مریم تابستان آن سال گذاشته بود برداشت. «باید اصیدوار باشیم که این فقط شایعه باشد، چون اگر همچو اتفاقی بیفتد، این جنگ...» به دست چرب خود تکانی داد. «مثل یک گردش تفریحی در پفمان می‌شود.»

کمی بعد بدون عجله و درآوردن همه لباس‌ها کار خود را کرد و خلاص شد و سر چند دقیقه خوابش برد.

لیلا از اناق خواب بیرون آمد و مریم را در آشپزخانه دید که چمباتمه زده و سرگرم پاک کردن یک جفت ماهی قزل‌آلای بود. یک قابلمه برنج هم خیس کرده و کنار دستش گذاشته بود. آشپزخانه بوی زیره سبز و دود پیازداغ و ماهی می‌داد.

لیلا در گونه‌ای فشست و لبه دامن را روی زانوهایش کشید.

گفت: «ممnonم.»

مریم انتباخی به او نکرد. پاک کردن قزل‌آلای اولی را تمام کرد و دومی را برداشت. با یک کارد دندانه‌دار باله‌ها را برید، بعد ماهی را برگرداند. طوری که شکمش به طرف او بود و با مهارت آن را از دم تا ابیش شکافت. لیلا تماشایش کرد که انگشت شست خود را در دهان ماهی و آرواره زیرینش فرو برد، فشار داد و با یک ضرب به طرف پایین آبیش‌ها و دل و روده‌اش را درآورد.

«لباس‌ها خیلی قشنگند.»

مریم زیر لب گفت: «به دردم نمی‌خورد.» ماهی را روی روزنامه‌ای

انداخت که از خونابهٔ خاکستری لزجی لک شده بود و سرشن را جدا کرد.
«یا به دخترت می‌رسید، یا به بیدها.»

«این جور پاک کردن ماهی را از کجا یاد گرفتی؟»

«در زمان بعیگی محل زندگیم کنار یک نهر بود. خودم ماهی
می‌گرفتم.»

«من هیچ وقت نگرفتم.»

«کار زیادی ندارد. اصلش صبر کردن است.»

لیلا تماشا کرد که قزل‌آلای پاک شده را سه قسمت می‌کند. «خودت
لباس‌ها را دوختی؟»

مریم سری جنباند.

«کی؟»

مریم تکه‌های ماهی را در کاسه آبی شست. «دفعه اولی که حامله
شدم. شاید هم دفعه دوم. هیجده... نوزده سال پیش. به هر حال سال‌ها
پیش. همان طور که گفتم، هرگز فرصت استفاده از آنها نشد.»
«واقعاً خیاط قابلی هستی. شاید یادم بدھی.»

مریم تکه‌های آب کشیده قزل‌آلای توی کاسه تمیز دیگری گذاشت.
همچنان که آب از نوک انگشت‌هایش می‌چکید، سر برداشت و به لیلا نگاه
کرد، انگار اولین بار است که او را می‌بیند.

گفت: «دیشب که او... هرگز کسی برای من قد علم نکرد.»

لیلا گونه‌های افتاده مریم را، پلکهایی را که از خستگی چین
خوردده بود، شیارهای عمیقی را که دور دهانش را گرفته بود دید زد - اینها
را طوری دید که انگار او هم برای اولین بار کسی را می‌بیند. و برای اولین
بار این صورت رقیب نبود که می‌دید، بلکه صورتی بود حاکی از اندوه‌هایی
ناگفته، بارهایی که بی‌اعتراض به دوش داشت، سرنوشتی که به آن تن
درداده و در برایرش تاب آورده بود. لیلا از خود پرسید اگر خودش هم اینجا
بماند، بعد از بیست سال صورتش همین‌طور می‌شود؟

لیلا گفت: «نمی‌توانستم بگذارم. در خانه‌ای بزرگ نشده‌ام که مردم با هم این جور رفتار کنند.»

«حالا خانه تو اینجاست. باید به آن عادت کنی.»

«به آن نه. نمی‌کنم.»

مریم که دست‌هایش را با کفنه‌ای خشک می‌کرد، گفت: «دست روی تو هم بلند می‌کند، می‌دانی که. کمی دیگر که بگزارد. و تو برایش دختر زائیدی. پس، متوجهی، گناهت حتی کمتر از من قابل بخشناس است.»

لیلا سر پا ایستاد. «می‌دانم بیرون سرد است، اما نظرت چیه که ما گناهکارها یک استکان چای تو حیاط بخوریم؟»

مریم با تعجب نگاهش کرد. «نمی‌توانم، باید لوپیا را دانه کنم و بشورم.»

«صبح کمکت می‌کنم که کار تمام شود.»

«اینجا را باید تمیز کنم.»

«با هم می‌کنیم. اگر اشتباه نکنیم، قدری حلوا مانده. با چای خیلی می‌چسبد.»

مریم کفنه را روی پیشخان گذاشت. لیلا از طرز بالا زدن آستین‌ها، مرتب گردن روسربی و پس زدن طره مویی که از زیر روسربی درآمده بود، به هیجان او پی برد.

«چینی‌ها می‌گویند بهتر است آدم سه روز از غذا محروم شود، اما یک وعده چای از دستش نزود.»

مریم لبخند حرفی زد. «ضرب المثل خوبی است.»

«همین جور است.»

«اما زیاد نمی‌توانم بمانم.»

«یک استکان.»

بیرون روی صندلی‌های تاشو نشستند و با انگشت از یک کاسه حلوا خوردند. استکان دوم چای را نوشیدند و لیلا که پرسید سومی را هم

می خواهد، مریم جواب مثبت داد. توبی در تپه ها به غرش درآمد و آن دو ابرهایی را تماشا کردند که آرام آرام ماه را می پوشاندند و آخرين پروانه های شبتاب فصل طاق های زرد روشن کوچکی در تاریکی رسم می کردند. و وقتی صدای گریه عزیزه شنیده شد و رشید داد زد که لیلا باید و صدایش را ببرد، نگاهی بین لیلا و مریم رد و بدل شد. نگاهی بسی قید و حاکی از دانایی. لیلا با همین تبادل نگاه گذرا و بی کلام با مریم پی بود که دیگر با هم دشمن نیستند.

۳۵

مریم

از آن شب به بعد مریم و لیلا کارهای روزمره را با هم انجام دادند. دو تایی در آشیزخانه نشستند و خمیر گرفتند، پیازچه خرد کردند، سیر پوست کنندند و تکه‌تکه خیار دست عزیزه دادند که نزدیکشان قاشق به زمین می‌کوبید و با هویج بازی می‌کرد. به عزیزه چند تا لباس روی هم می‌پوشاندند و یک شال گردن زمستانی سفت دور گردنش می‌بستند و در حیاط توی یک گهواره سبدی می‌گذاشتند. مریم و لیلا که گوشة چشمی به او داشتند، با هم رخت می‌شستند و وقتی به شلوارها و کنه‌های بچه صابون می‌زدند و می‌مالیدند انگشت‌های مفصل‌هاشان به هم می‌خورد.

مریم رفته‌رفته به این همدمن احتیاط‌آمیز اما خوشایند خو گرفت. با اشیاق منتظر بود که نوبت سه استکان چای در حیاط برسد که حالا دیگر بدل به مراسمی شبانه شده بود. صبح‌ها مریم چشم‌به‌راه بود که صدای تلغ تلغ دمپایی لیلا را روی پلکان بشنود که برای صبحانه پایین می‌آمد و غش‌غش ریز و تیز خنده‌های عزیزه شنیده شود و هشت دندان دیزش را ببیند و بوی شیری پوستش به مشامش برسد. اگر لیلا و عزیزه خوابشان می‌برد، مریم با نگرانی منتظرشان می‌شد. بشقاب‌ها را الکی می‌شست. مخدده‌ها را در آناق‌نشیمن جابه‌جا می‌کرد. گرد و خاک قاب‌های پنجره را

می گرفت. انقدر خود را سرگوم می کرد تا لیلا که عزیزه را کول کرده بود به آشیزخانه بیاید.

عزیزه که صبح‌ها مریم را می دید، همیشه چشم‌ها را باز می کرد و بنای شادی و ووی خود را روی کول مادرش می گذاشت. به طرف مریم دست دراز می کرد و می خواست برود بغلش، دست‌های کوچولویش تن و تن باز و بسته می شد و در صورتش هم علاقه دیده می شد و هم اشتیاقی لرزان.

لیلا که رهایش می کرد تا چهار دست و پا به طرف مریم برود، می گفت: «چه المشنگه‌ای به پا می کنی! چه المشنگه‌ای! آرام بگیر! خاله مریم جایی نمی رود، خالهات همین جاست. می بینی؟ برو، بالا!»

عزیزه همین که بغل مریم می رفت، انگشت شستش را به دهان می برد و صورتش را در گردن مریم پنهان می کرد. مریم با لبخندی قدری سرگشته و قدری سپاسگزار سفت و سخت بغلش می کرد. هرگز کسی او را این طور نخواسته بود. هرگز کسی عشق خود را چنین معصومانه و چنین بی قید و شرط نثارش نکرده بود. رفتار عزیزه اشک به چشم‌ش می اورد.

مریم توی موهای عزیزه زمزمه می کرد: «چرا دل کوچولوت را به عجوزه زشتی مثل من می بندی؟ ها؟ من هیچم، نمی بینی؟ یک دهان، من چی دارم که بہت بدhem؟»

اما عزیزه فقط با رضایت می‌من می کرد و صورتش را بیشتر فرو می برد. وقتی این کار را می کرد، دل مریم غش می رفت. چشمانش نم بر می داشت. دلش به تاب تاب می افتاد. و از بخت خود سپاسگزار بود که پس از این همه سال عاچل ماندن در این موجود کوچک اولین ارتباط حقیقی را در زندگی سرشوار از ارتباط‌های دروغین و ناکام یافته است.

در اوایل سال بعد، زانویه ۱۹۹۴، دوستم موضع عوض کرد. او به گلبدین حکمتیار پیوست و تزدیک بالا حصار موضع گرفت، همان دیوارهای قلعه قدیمی که از کوه شیر دروازه به شهر مشترف بود. آن دو با هم نیروهای مسعود و ربانی را در وزارت دفاع و کاخ ریاست جمهوری زیر آتش گرفتند. آنها از دو سوی رود کابل با تپیخانه به هم شلیک کردند. خیابان‌ها از اجساد، شیشه‌خرده و قطعات فلز انباشته شد. قتل و غارت و به طور روزافزونی تجاوز که هم برای ارعاب شهروندان و هم پاداش شبې نظامیان به کار گرفته می‌شد رواج یافت. مریم شنید زن‌هایی از ترس اینکه مبادا به آنها تجاوز کنند خودکشی کرده‌اند، یا مردھایی که برای حفظ شرف خود زن‌ها یا دخترهایی را که شبې نظامی‌ها به آنها تجاوز کرده‌اند گشته‌اند.

عزیزه با هر گروه و انفجار خمپاره‌ای جیغ می‌کشید. مریم برای آنکه حواسش را پرت کند، روی کف زمین دانه‌های برنج را به شکل خانه یا خروس یا ستاره‌ای درآورد و گذاشت عزیزه آنها را پخش و بلا کند. همان‌طور که جلیل یادش داده بود، با یک ضرب مداد، بی‌آنکه آن را از کاغذ بردارد، برای عزیزه فیل کشید.

وشید گفت روزانه ده‌ها غیرنظامی کشته می‌شوند. بیمارستان‌ها و داروخانه‌ها از بمب بی‌نصیب نمانده بودند. گفت جلو وسائل نقلیه‌ای را که آذوقه ضروری به شهر می‌آوردند گرفته‌اند و به آنها هجوم اورده و تیراندازی کرده‌اند. مریم از خود می‌برسید آیا همین اوضاع در هرات هم برقرار شده و اگر این‌طور است، ملافیض الله اگر هنوز زنده باشد چه می‌کند؟ بی‌بی جون چطور، با همه پسرهایش، عروس‌هایش و نوه‌هایش؟ و البته جلیل، آیا مثل مریم خودش را افتتابی نمی‌کند؟ یا دست زن‌ها و بچه‌هایش را گرفته و از کشور دررفته؟ امیدوار بود جلیل جایی در امان باشد و توانسته باشد از این همه کشت و کشتار دور بماند.

یک هفته شدت جنگ حتی رشید را وا داشت خانه‌نشین شود. در رو به حیاط را قفل کرد و تله انفجاری پشتیش گذاشت، دروازه را هم قفل کرد

و با نیمکت راه را بست. سیگارکشان در خانه راه رفته، از پشت پنجره بیرون را پایید، تپانچه‌اش را پاک کرد و مدام فشنگ‌ها را درآورد و سر جایش گذاشت. دو بار در خیابان تیر انداخت و ادعا کرد کسی می‌خواست از دیوار بالا برود.

گفت: «مجاهدین جوان‌ها را وادار می‌کنند به آنها بپیوندد. تو روز روشن، به زور اسلحه. پسرها را از خیابان‌ها جمع می‌کنند و می‌برند. وقتی سربازهای شبه نظامی رقیب این پسرها را بگیرند، شکنجه‌شان می‌کنند. شنیدم سیم برق بهشان وصل می‌کنند - عین همین را شنیدم - و بیضه‌هاشان را با انبر له می‌کنند. از این جوان‌ها می‌خواهند آنها را به خانه‌شان ببرند. بعد در را می‌شکنند، پدرشان را می‌کشند و به مادر و خواهرشان تجاوز می‌کنند.»

تپانچه را بالای سر تکان داد. «اگر حرأت دارند، بگذار در خانه مرا بشکنند. تخمشان را له می‌کنم! کله‌شان را می‌ترکانم! شما دو تا می‌دانید چقدر شانس آوردید که مردی بالا سرتان است که از خود خود شیطان هم نمی‌ترسد؟»

به زمین نگاه کرد و متوجه شد عزیزه کنار پاهای اوست. داد زد: «پاهم را ول کن!» و ادای شلیک تپانچه را درآورد. «دنبالم نیا! دست‌هات را هم آن جور به طرفم باز نکن. من بغلت نمی‌کنم. بزن بچاک! برو تا زیر پا لگدمال نشدمی.»

عزیزه به خود لرزید. با قیافه‌ای کتک خورده و هراسان چهار دست و پا به طرف صریم رفت. روی زانوی مریم بی‌نشاط انگشت شستش را مکید و با اخمه و تخم به رشید نگاه کرد. چند بار سر بلند کرد و به مریم نگاه کرد، مریم خیال می‌کرد می‌خواهد مطمئن شود. اما وقتی پای پدر در میان بود، صریم نمی‌توانست هیچ اطمینانی بدهد.

جنگ که بار دیگر کمی سبک شد، مریم نفس راحتی کشید؛ بیشتر به علت اینکه ناچار نبود توى خانه با رشید بماند و خلق و خوی تندش را که همه امور خانه را می‌آورد، تحمل کند. و بدجوری ترس برش می‌داشت که تپانچه را جلو عزیزه تاب می‌دهد.

یکی از روزهای زمستان لیلا از مریم خواست بگذارد موهایش را بیافد.

مریم بی‌حرکت نشست و انگشت‌های باریک لیلا را در آینه تماشا کرد که گیس‌هایش را سفت می‌بافد و صورتش از شدت تمرکز چین برداشته. عزیزه روی زمین چنبره زده و به خواب رفته بود. در بغلش عروسکی بود که مریم به دست خودش برایش درست کرده بود. مریم عروسک را از لوبیا پر کرده و لباسش را از پارچه‌های که در چای رنگ کرده بود دوخته و گردنبندش را از قرقه‌های خالی کوچکی که نخ را از میانشان گذرانده بود درست کرده بود.

بعد عزیزه در خواب باد ول کرد. لیلا زد زیر خنده و مریم هم دنبالش. از دیدن قیافه همیگر در آینه خنده‌شان اوچ گرفت تا اشکیشان درآمد. آن لحظه چنان طبیعی و چنان بی‌غل و غش بود که ناگهان مریم بنا کرد به گفتن از جلیل، ننه و جن. لیلا که دست را بیکار روی شانه مریم گذاشته بود، گوش داد و توى آینه به صورت مریم نگاه کرد. کلمات مثل خونی که از سرخرگی بجهد از دهانش درآمد. مریم از بسی جون، ملافیض الله، راه‌پیمایی تحریر امیز به خانه جلیل و خودکشی ننه برایش حکایت کرد. از زن‌های جلیل گفت و نکاح شتابزدهاش با رشید، سفر به کابل، آبستنی‌هایش، دورهای بی‌پایان امید و نامیدی و روگرداندن رشید از او.

بعد لیلا پای صندلی مریم نشست، با حواس پرتوی پرزی را که لای موهای عزیزه بود درآورد، لحظه‌ای سکوت برقرار شد.

لیلا گفت: «من هم رازی برای گفتن دارم.»

آن شب خواب از چشم مریم گریخت. توی رختخواب نشست و بارش بی صدای برف را تماشا کرد.

فصل‌ها آمده و رفته بودند؛ رؤسای جمهور بر کابل حکومت کرده و به قتل رسیده بودند؛ یک امپراتوری سقوط کرده بود؛ جنگ‌های قدیم به پایان رسیده و جنگ‌های تازه آغاز شده بود. اما مریم نه چندان توجه کرده و نه برایش مهم بود. این سال‌ها را در گوشۀ دوردستی از ذهن خود به سر برده بود. کشتزاری خشک و بی‌حاصل، فراسوی هر آرزو و سوگی، فراسوی هر روایا و توهی. اینجا آینده مهم نبود و گذشته تنها این حکمت را در بر داشت: اینکه عشق سوء تفاهمی ویرانگر است و همدست آن، امید، سرابی چفا پیشه. و هر وقت این دو گل سعی در آن کشتزار سوخته جوانه می‌زد، مریم آنها را ریشه‌کن می‌کرد. آنها را از ریشه درمی‌آورد و پیش از اینکه با بگیرند در گودالی می‌انداخت.

اما به نحوی در این چند ماه اخیر لیلا و عزیزه - چنانکه معلوم شد یک حرامی مثل خودش - ادامه وجود او شدند و حالا دیگر این زندگی که مریم این همه سال آن را تحمل کرده بود، بدون وجود آنها تحمل ناپذیر به نظر می‌رسید.

من و عزیزه بهار آینده می‌رویم. با ما بیا، مریم.

سال‌های گذشته با مریم مهربان نبودند. با خود گفت اما شاید هنوز سال‌های بیتری در پیش باشد. یک زندگی تازه، یک زندگی که در آن سعادتی را که ننه می‌گفت یک حرامی از آن محروم است بیابد. دو گل تازه به طرزی غیرمنتظره در زندگی مریم شکفته بودند. مریم که بارش برف را تماشا می‌کرد، ملافیض الله را در نظر آورد که تسبیح در دست می‌چرخاند و خم شده است و با صدای نرم لرزانش زمزمه می‌کند ولی این خلاست که آنها را کاشته، مریم جون و اراده اوست که تو به آنها مایل شدم. این اراده اوست، لخترم.

لیلا

در آن بامداد بهاری ۱۹۹۴ همچنان که روشنایی روز تاریکی را می‌زدود، لیلا یقین کرد که رشید می‌داند. حالا دیگر هر لحظه ممکن بود او را از رختخواب بیرون بکشد و بپرسد که او را این قدر خر فرض کرده که از قضیه سر درنیاورد. اما اذان صبح را گفتند و افتاب روی بام‌ها پهن شد و خروس‌ها خواندند و هیچ چیز غیرعادی اتفاق نیفتاد.

صدای او را از دستشویی می‌شنید که تیغ صورت‌تراشی را تدقیق بر لب‌ه لکن دستشویی می‌زند. بعد راه رفتنش در طبقه پایین و گرم کردن چای. جلنگ‌جلنگ کلیدها. حالا داشت از حیاط می‌گذشت و دوچرخه را بیرون می‌برد.

لیلا از لای شکاف پرده اتاق نشیمن نگاه کرد. تماشایش کرد که بازنان دور شد، مردی گنده روی «دوچرخه‌ای کوچک» و افتاب بامدادی روی دسته فرمان دوچرخه می‌درخشید.

«لیلا؟»

مریم دم در بود. لیلا می‌توانست بگوید که او هم خوابش نبرده است. از خودش پرسید که آیا مریم هم شب تا صبح دستخوش امواج سرخوشی و دلشورهای بوده که دهان را خشک می‌کند؟

لیلا گفت: «نیمه ساعت دیگر می‌روم.»

*

در صندلی عقب تاکسی با هم حرفی نزدند. عزیزه بغل مریم نشسته بود، عروسک را محکم نگه داشته بود و با چشم‌های گشاد از حیرت به شهر که تن و تن از برابر ش می‌گذشت نگاه می‌کرد.
چندتا دخترچه را که طناب‌بازی می‌کردند، با دست نشان داد و گفت:
«اونا! متیم! اونا!»

لیلا به هر جا نگاه می‌کرد، رشید را می‌دید، او را می‌دید که از یک سلمانی بیرون می‌آید که شیشه‌هاپش را با خاکه‌زغال سیاه کرده، یا از دکه‌هایی که کپک می‌فروختد، یا از مغازه‌های در هم شکسته جلو باز که لاستیک‌های کهنه از کف تا سقف جلو آن تلبیار شده بود.
در صندلی خود فرو رفته بود.

مریم گنارش نشسته بود و زیر لب دعا می‌خواند. لیلا آرزو می‌کرد که کاش صورتش را می‌دید، اما او برقع زده بود - هر دو زده بودند - و تنها می‌توانست برق چشمانش را از پشت توری ببیند.

لیلا پس از هفته‌ها اولین بار از خانه بیرون می‌آمد، البته اگر مراجعت کوتاه به مغازه گروگذاری دیروز را نادیده بگیریم - در آنجا حلقة ازدواج را روی یک پیشخان شیشه‌یی قل داده بود و با هیجان از ختم معامله بیرون آمده بود و می‌دانست دیگر به آنجا بر نخواهد گشت.

لیلا در دوروبیرش نتیجه جنگ‌های اخیر را می‌دید که صدایش را از خانه شنیده بود. خانه‌هایی که به خرابه‌های آجر و سنگ دندانه‌دار بدل شده بود، ساختمان‌هایی که سوراخ بزرگی در آنها ایجاد شده و تیرهای سقف از آنها بیرون زده بود، تنه‌های لهشده و واژگون اتوموبیل‌ها که گاهی روی هم سوار شده بود، دیوارهایی که به اندازه‌های مختلف سوراخ سوراخ شده بود و خردشیشه که همه جا ریخته بود. عده‌ای را دید که تابوتی را به

سوی مسجد می‌برند و پیروزی چادرمشکی پشت سرshan موهای خود را
می‌کند. از کنار یک گورستان گذشتند که پر از گورهای سنگجین بود و
پرچم‌های زنده شهید بر فراز برخی شان دستخوش نسیم بود.
لیلا دست به سوی چمدان برد و انگشت‌ها را دور نرمه بازوی
دخترش حلقه کرد

*

در ایستگاه دروازه لاھور، نزدیک پل محمودخان در شرق کابل یک
رج اتوبوس خاموش کنار پیاده‌رو ایستاده بودند. مرد‌های دستاربر سر
بسته‌های بزرگ و جعبه‌ها را بالای اتوبوس بار می‌زدند و چمدان‌ها را با
طناب سفت می‌بستند. توی ایستگاه مردها در صفحی طولانی برای خرید
پلیت از باجه ایستاده بودند. زن‌های برقع پوش دسته‌دسته ایستاده بودند و
گپ می‌زدند و باروینه‌شان جلوشان قلبناوار شده بود. بچه‌های کوچک را در
بغل تاب می‌دادند و بچه‌های دیگر را سرزنش می‌کردند که از آنها دور
نشوند.

شبے نظامیان مجاهدین توی ایستگاه و بیرون آن گشت می‌زدند و
اینجا و آنجا پرخاش کنان دستورهای کوتاه می‌دادند. چکمه‌به‌پا و
پکول‌به‌سر و یونیفورم‌های خاکی به تن داشتند. همه‌شان کلاشنیکوف
داشتند.

لیلا خود را تحت نظر می‌دید. به صورت هیچ‌کس نگاه نمی‌کرد، اما
احساس می‌کرد که همه‌کس در اینجا می‌داند و با نارضایی شاهد کردار او
و مریم است.

لیلا پرسید: «کسی را می‌بینی؟»

مریم عزیزه را در بغلش جابه‌جا کرد «دارم می‌گردم.»

لیلا می‌دانست که این اولین قسمت خطر است که مرد مناسبی را
بیابند که وانعو德 کند آنها جزو خانواده‌اش هستند. آزادی‌ها و فرصت‌هایی

که زن‌ها بین ۱۹۷۸ تا ۱۹۹۲ از آن برخوردار بودند، حالا دیگر چیزی بود متعلق به گذشته‌ها – لیلا یادش می‌آمد که بابا درباره سال‌های حکومت کمونیست‌ها گفته بود زن بودن در حال حاضر در افغانستان غنیمتی است، لیلا، از وقتی مجاهدین در اوریل ۱۹۹۲ حکومت را قبضه کردند، نام افغانستان بدل به مملکت اسلامی افغانستان شده بود. حالا ملاهای تندرو به رهبری ربانی در شورای عالی اکثریت داشتند و از قوانین دوره کمونیستی روگردان بودند که به زن‌ها آزادی می‌داد و به جای آن قوانینی بر پایه شریعت وضع کردند و دستور دادند زنان برقع بپوشند، مسافرت‌شان بدون همراهی مردی از خویشان ممنوع شد و مجازات زنا را سنگسار تعیین کردند. هر چند اعمال این قوانین گهگاهی بود، لیلا به مریم گفته بود /کر سرگرم کنستار یکدیگر و ما نبودند، اینها را بیشتر به ما تحمیل می‌کردند.

قسمت دوم خطر این سفر وقتی بود که عملأ به پاکستان می‌رسیدند. پاکستان که تاکنون با دو میلیون پناهنده افغان رو به رو بود، از ژانویه امسال مرزهای خود را به روی افغانی‌ها بسته بود، لیلا شنیده بود فقط آنها یی را راه می‌دهند که رواید گرفته باشند. اما مرز قابل تفوذ بود – همیشه بوده – و لیلا می‌دانست که هزاران افغان هنوز، چه با رشوه و چه با اثبات زمینه‌های انسان‌دوستانه از مرز می‌گذرند – و همیشه قاجاقچی‌هایی هم هستند که می‌توان به آنها مزد داد. به مریم گفته بود به آنجا که برسیم، راهی پیدا می‌کنیم.

مریم با چانه‌اش یکی را نشان داد. «با این چطوری؟»

«آدم مطمئنی به نظر نمی‌رسد.»

«این یکی چی؟»

«خیلی پیر است. با دو مرد دیگر هم سفر می‌کند.»

سر آخر لیلا مردی را پیدا کرد که بیرون روی نیمکت پارکی نشسته بود، زنی چادری کنارش بود و پسرچه‌ای با عرقچین، کم و بیش به سن عزیزه روی زانوی مرد ورجه و ورجه می‌کرد. مردی بود بلندبالا و

بادیک‌اندام و ریشدار که پیراهن یقه‌باز و کت خاکستری محقق‌ری بدون دگمه به تن داشت.

به صریم گفت: «هصین‌جا وایستا،» موقع دور شدن باز شنید که مریم زیر لب دعا می‌کند.

لیلا که به مرد جوان نزدیک شد، او سر برداشت و دست را در برابر نور خورشید سایبان چشم کرد.

«بی‌خشید، برادر، شما می‌روید پیشاور؟»

مرد از گوشة چشم نگاه کرد و گفت: «بله.»

«آمدم از شما کمکی بخواهم. می‌توانید لطفی در حق ما بکنید؟»

مرد بچه را به زنش داد. او و لیلا یک قدم فاصله گرفتند.

«چه کاری از من ساخته است، همسیره؟»

لیلا از دیدن اینکه چشم‌های آرام و صورت مهربانی دارد، تشویق شد. داستانی را به او گفت که با مریم بر سرش به توافق رسیده بودند.

گفت که بیوه است. او و مادر و دخترش کسی را در کابل ندارند. می‌روند پیشاور تا پیش عمومیش بمانند.

مرد جوان گفت: «می‌خواهید همراه خانواده من بیایید؟»

«می‌دانم برایتان رحمت است. اما شما برادر شایسته‌ای به نظر می‌آید و من...»

«نگران نشو، همسیره. می‌فهمم. رحمتی نیست. بگذار بروم برایتان بلیت بخرم.»

«مشکرم، برادر، این کار تواب دارد. خدا عوضت بدهد.»

از زیر چادر پاکت یول را درآورد و به دستش داد. در آن هزار و صد افغانی بود، حدود نصف پولی که سال پیش پنهان کرده بود، به علاوه فروش حلقه. پاکت یول را در جیب شلوار او لغزاند.

«هصین‌جا بمان.»

لیلا نگاهش کرد که وارد ایستگاه می‌شود. نیم ساعت بعد برگشت.

گفت: «بهتر است بلیت دست من باشد. اتوبوس یک ساعت دیگر، ساعت یازده، راه می‌افتد. ما با هم سوار می‌شویم. اسم من وکیل است. اگر کسی پرسید - معمولاً نمی‌پرسند - می‌گویم دفتر عمومی منید.»
لیلا اسم‌های خودشان را گفت و او هم گفت یادش می‌ماند.

بعد گفت: «همین دور و پرها باشید.»

آنها روی نیمکتی کنار خانواده وکیل نشستند. صبح آفتابی گرمی بود و در آسمان فقط چند کله ابر بالای کوهستان دیده می‌شد. مریم چند بیسکویت به دست عزیزه داد که در میان عجله برای بستن بار و بنه یادش مانده بود بردارد. یکی هم که به لیلا تعارف کرد.

لیلا خندید: «بالا می‌آرم، بسکه هیجان زدمام.»

«من هم.»

«مشکرم، مریم؟»

«برای چی؟»

لیلا گفت: «برای این، برای آمدن با ما. گمان نمی‌کنم تنها ای از عهده‌اش برمی‌آمدم.»

«ناچار نبودی.»

«جایی که می‌رویم، وضعمان روبه‌راه می‌شود، نه. مریم؟»

دست مریم روی نیمکت لغزید و دست او را گرفت: «قرآن می‌گوید الله مشرق است و مغرب، بنابراین به هر سو که رو بیاوری خواست الله است.»

عزیزه به اتوبوس اشاره کرد و داد زد: «وووو! هیم، وووو!»

مریم گفت: «می‌بینم، عزیزه جون. درست است، وووو. خیلی زود سوار وووو می‌شویم. آخ، چیزها می‌بینی!»

لیلا لبخند زد، نجاری را در دکانش آن طرف خیابان تماشا کرد که چوب را می‌برید و خاکاره را پختش می‌کرد. اتوموبیل‌ها را تماشا کرد که به سرعت در رفت و آمدند و به شیشه‌هاشان دوده و گل مالیده‌اند. اتوبوس‌ها را

تماشا کرد که غرش کنان کاهلانه کنار پیاده رو پس و پیش می رفتند و رویشان طاووس، شیر، خورشید در حال طلوع و شمشیرهای براق کشیده بودند.

لیلا در گرمای خورشید با مددای احساس سبکی و جسارت می کرد. چنان سرخوشی به او دست داده بود که وقتی سگ ولگردی با چشم های زرد شلان شلان پیش آمد، لیلا خم شد و پشتش را نوازش کرد.

چند دقیقه مانده به یازده، مردی بلندگو در دست از مسافران پیشاور خواست سوار شوند. درهای اتوبوس با فس فس بلندی باز شد. عده ای مسافر به طرف آن هجوم برداشت و برای سوار شدن از سر و کول هم بالا رفتد.

وکیل که پرسش را بغل می کرد به لیلا اشاره کرد.

لیلا گفت: «داریم می رویم.»

وکیل جلو افتاد، همان طور که به اتوبوس نزدیک می شدند، لیلا صورت هایی را دید که از شیشه های اتوبوس پیدا می شوند و بینی ها و کف دست هایی که به شیشه فشار می اورند. دور و برشان بازار وداع کردن داغ بود.

یک سرباز جوان شبه نظامی پایی در اتوبوس، بلیت ها را وارسی می کرد.

عزیزه داد زد: «وووو!»

وکیل بلیت ها را به سرباز داد و او هم آنها را نصف کرد و پیش داد. وکیل اول زنش را سوار کرد. لیلا دید نگاهی بین وکیل و شبه نظامی رد و بدل شد. وکیل روی پله اول اتوبوس خم شد و چیزی در گوش سرباز گفت. سرباز سری چنband. قلب لیلا فرو ریخت.

سرباز گفت: «شما دو تا، با بچه، ببایید کنار.»

لیلا و آنmod گرد نمی شنود. خواست از پله ها بالا برود، اما سرباز به

شانه‌اش چنگ زد و با خشونت او را از صف بیرون کشید. خطاب به مریم گفت: «تو هم، زود بآش! راه مردم را بستید.»

لیلا بالبهای کرخت گفت: «جی شده، برادر؟ ما بیلت داریم. مگر پسرعمویم آنها را به شما نداده؟»

سریاز با انگشت هیس کرد و آهسته با نگهبان دیگر حرف زد. نگهبان دوم، مردی چاق و چله، با علامت زخمی در طرف راست گونه، سری جنباند.

بعد به لیلا گفت: «دنالم بباید.»

لیلا داد زد: «ما باید سوار این اتوبوس شویم.» و فهمید که صدایش می‌لرزد. «ما بیلت داریم. چرا این کار را می‌کنید؟» «ناید سوار این اتوبوس شوید. باید حرفم را گوش کنید. دنالم بباید. مگر اینکه دلتان بخواهد این دختر کوچولو ببیند شما را کشان کشان می‌برم.»

وقتی آنها را به طرف وانت می‌بردند، لیلا به پشت سرش نگاه کرد و پسربجه و کیل را در عقب اتوبوس دید. پسربجه هم او را دید و با خوشحالی دست تکان داد.

*

در کلانتری چهارراه تورابازخان آنها را جداگانه در دو سوی راهرو دراز شلوغی نشاندند. بینشان میز تحریری بود که پشتیش مردی نشسته بود و سیگار پشت سیگار می‌کشید و گهگاه یکی از دکمه‌های ماشین تحریر را فشار می‌داد. سه ساعت به همین ترتیب گذشت. عزیزه تاتی کنان از لیلا پیش مریم می‌رفت و برمی‌گشت. با یک گیره کاغذی که مرد پشت میز به او داده بود، بازی می‌کرد. بیسکویت‌ها را تمام کرد سر آخر در دامن مریم به خواب رفت.

حوالی ساعت سه لیلا را به یک اتاق بازجویی برداشتند. به مریم گفتند با عزیزه در راهرو بمانند.

مردی که در اتاق بازجویی بسته میز نشسته بود، سی و چند سال داشت و لباس شخصی پوشیده بود - کت و شلوار مشکی، کراوات و کفش راحتی مشکی. ریشی بسیار مرتب، موهای کوتاه و ابروهای پیوسته داشت. به لیلا خیره شد و مدادپاک کن داری را تپ تپ روی میز زد.

گلو صاف کرد و مذیانه با یک دست جلو دهانش را گرفت و بنا کرد. به گفتن اینکه: «ما می‌دانیم که تا اینجا امروز یک دروغ گفتی، همسیره. مرد جوان توی ایستگاه پسرعمویت نبود. خودش قضیه را به ما گفت. سؤال این است که می‌خواهی باز امروز دروغ بگویی؟ من شخصاً نصیحت می‌کنم که نگویی.»

لیلا گفت: «می‌خواستیم برویم پیش عمومیم. اینکه حقیقت دارد.» افسر پلیس سر جنباند. «آن همسیره توی راهرو مادر توست؟»
«بله.»

«او لهجه هراتی دارد و تو نداری.»
«او در هرات به دنیا آمده و من اینجا در کابل.»
«البته و تو بیوه‌ای؟ همین را گفتی؟ تسلیت عرض می‌کنم. خب، این عموم، این کاکا، کجا زندگی می‌کند؟»
«در پیشاور.»

«بله، قبله گفتی.» نوک، مدادش را به دهن برد و آن را روی کاغذ سفید نگه داشت. «ولی کجای پیشاور؟ کدام محله، لطفاً؟ اسم خیابان، شماره پلاک.»

لیلا سعی کرد حباب‌های ترس را که به سینه‌اش هجوم می‌آورد فرو پنهانند. اسم تنها خیابانی را که در پیشاور می‌شناخت به زیان آورد - در یک مهمانی که وقتی مجاهدین به کابل وارد شده و مامان برگزار کرده بود، آن را شنیده بود - «خیابان جمرود.»

«أه، بله. همان خیابان که هتل مروارید بین‌المللی آنجاست. آن مرد باید می‌گفت.»

لیلا از این فرصت استفاده کرد و گفت بلسه، باید می‌گفت: «همان خیابان است، بله.»

«به استثنای اینکه هتل در خیابان خیر است.»

لیلا گریه عزیزه را از راهرو شنید. «دخلتم ترسیده. می‌توانم برش دارم، برادر؟»

«ترجیح می‌دهم بگویی "سروان". طولی نمی‌کشد که بروی پیشش. شماره تلفنی از این عمو داری؟»

«دارم، داشتم، من...» حتی برقع لیلا را از نگاه تیزبین او محفوظ نمی‌داشت، «آنقدر دستپاچه شده‌ام که به نظرم فراموشش کرده‌ام.» افسر آهی کشید. نام عمو و زنش را پرسید. چندتا بجهه دارد؟ اسم هاشان چیست؟ کجا کار می‌کند؟ سنتش چقدر است؟ سؤال پیچش لیلا را سرگردان کرد.

مدادش را زمین گذاشت، انگشت‌ها را در هم چفت کرد و مثل پدر و مادرهایی که می‌خواهند چیزی حالی یک بچه فسقلی بکنند گفت: «می‌دانی، همسیره، که فرار زن از خانه جرم است. ما زیاد از اینها دیدیم. زن‌هایی که تنها سفر می‌کنند و ادعا می‌کنند شوهرشان مرده. بعضی وقت‌ها حرفشان درست است و بیشتر وقت‌ها نه. بابت فرار از خانه ممکن است زندانی شوی، گمانم حرفم را بفهمی، نه؟»

«اجازه بده برویم، جناب...» نامش را از روی آرم سینه‌اش خواند. «جناب سروان رحمان، به معنای اسمت شرف بده و دحم کن. برای شما چه فرقی می‌کند که به دوتا زن اجازه بدھید برونند؟ رها کردن ما چه لطمه‌ای به کسی می‌زند؟ ما که جنایتکار نیستیم.»

«نمی‌توانم.»

«تمنا می‌کنم، خواهش می‌کنم.»

رحمان گفت: «پای قانون در میان است، همسیره.»، به صدائش لحن موقر و پراپهتی داد. «من مسئول حفظ نظم، متوجهی؟»

لیلا با اینکه پریشان بود، کمابیش خندهید. حیرت کرد که با وجود آن همه اعمال گروههای مجاهدین این کلمه را به کار می‌برد - آن همه قتل و غارت، تجاوز، شکنجه، اعدام، بمباران، دهها هزار موشک که به سوی هم پرتاب می‌کنند، بی‌توجه به اینکه در این تبادل آتش آن همه مردم بیگناه کشته می‌شوند. نظم، اما زبانش را گاز گرفت.

به جای آن آهسته گفت: «اگر ما را پس بفرستید، ناگفته بیداشت که چه به سرمان خواهد آمد.»

می‌دید چه تقلاسی می‌گند که نگاهش تغییر نکند. «کاری که مرد در خانه‌اش می‌کند، به خودش مربوط است.»

اشک‌های خشم در چشمان لیلا حلقه زد. «پس قانون به چه درد می‌خورد، سرکار رحمان؟ شما برای حفظ نظم آنجا هم هستید؟»
«موضوع سیاست‌گذاری است، ما نمی‌توانیم در مسائل خصوصی خانوادگی دخالت کنیم، همسایره.»

«البته که نمی‌توانید. وقتی به نفع مردها باشد. و کار ما یک "مسئله خصوصی خانوادگی" نیست؟ واقعاً نیست؟»

افسر صندلی خود را از میز به عقب هل داد و بلند شد و کتش را مرتب کرد. «به نظرم بازجویی تمام شده. باید بگویم، همسایره، که پرونده حقیری برای خودت درست کرده‌ای. خبلی حقیر. خوب، اگر بیرون منتظر بمانی، چند کلمه هم با... - چی چی شماست؟ - حرف بزنم.»

لیلا بنا کرد به اعتراض و بعد جیغ و داد زدن و افسر ناچار دو سرباز را احضار کرد که او را کشان‌کشان از دفترش بیرون ببرند.

بازجویی مریم چند دقیقه بیشتر طول نکشید. بیرون که آمد، تنفس می‌لرزید.

گفت: «سؤال‌های زیادی کرد. متأسفم، لیلا جون. من مثل تو زیرک نیستم. سوال‌های زیادی کرد که جوابش را نمی‌دانستم. متأسفم.»

لیلا با صدای ضعیفی گفت: «قصیر تو نیست، مریم. قصیر من است.

همه‌اش تقصیر من است. همه‌اش.»

*

ساعت از شش گذشته بود که اتوموبیل پلیس، جلو خانه‌شان ایستاد. لیلا و مریم در صندلی عقب به انتظار نشستند و یک سرباز مجاهد که جلو نشسته بود نگهبانشان بود. راننده از اتوموبیل پیاده شد، در زد و با رشید صحبت کرد. رشید به طرفشان اشاره کرد که تو بروند. مردی که جلو نشسته بود، سیگاری روشن کرد و گفت: «به خانه خوش‌آمدید.»

*

رشید به مریم گفت: «تو همینجا بمان.»
مریم بسر و صدا روی کاتاپه نشست.
«شما دو تا بالا.»

رشید آرنج لیلا را گرفت و او را به طرف بالای پلکان هل داد. هنوز کفش کار را به پا داشت، هنوز دمپایی نپوشیده بود، ساعت و کتش را هنوز در نیاورده بود. مریم مجسم کرد که لابد ساعتی یا چند دقیقه پیش آمده بود، از اتفاقی به اتاق دیگر دویده بود، درها را به هم کوفته بود و خشمگین و ناباور بد و بیراه نثارشان کرده بود.

لیلا در بالای پلکان به طرفش برگشت.

گفت: «او نمی‌خواست این کار را بکند. من وادرش کردم. نمی‌خواست با من بیاید...»

لیلا ندید مشت از کجا آمد. داشت حرف می‌زد که یکهو روی چهار دست و پا افتاد و با چشم‌های گشاد و صورت سرخ سمعی کرد نفس بکشد. انگار اتوموبیلی با سرعت تمام به او زده بود، درست در نرمه تهیگاهش. فهمید عزیزه را به زمین اندخته و حالا او بنای جیغ و داد را گذاشته است.

کوشید باز نفس بکشد و تنها صدای خشک و خفه‌ای از او درآمد. آب از کنج دهانش می‌چکید.

بعد یکی موهایش را گرفت و کشان کشان برد. دید عزیزه از زمین بلند شده، دمپایی‌هایش از پا لغزیده و پاهای کوچکش لگد می‌پراند. موهایش کنده می‌شد و چشمانتش پر آب بود دید که او بالگد در اتاق مریم را باز کرده و عزیزه را روی تخت انداخته. بعد موهای لیلا را رها کرد و لیلا احساس گرد با نوک کفشش به کفل او می‌گوبد. وقتی در اتاق را به روی لیلا می‌بست، لیلا از درد زوزه می‌کشید. کلیدی در قفل در چرخید عزیزه هنوز جیغ می‌زد. لیلا روی کف زمین دولاشد و نفس نفس زد. به زحمت و چهار دست و پا خود را به جایی که عزیزه خوابیده بود رساند. به سوی دخترش دست دراز کرد.

صدای کنک زدن از طبقه پایین به گوش رسید. صدایهای که لیلا می‌شنید، از نظرش دعواهای مرتب خانوادگی بود. نه فحش و فضیحتی بود و نه جیغ و دادی، نه فریادهای شگفتزده، فقط کار کنکنی و کنکنوری منظم بود، گرب گرب چیز محکمی که بارها به گوشت تن می‌خورد، چیزی، کسی که با ضربتی به دیوار می‌خورد و لباسی که جر می‌خورد. گهگاه لیلا صدای پاهای دوان را می‌شنید و تعقیبی بسی کلام، واژگون شدن مبل، شکستن شیشه و بعد باز صدای کوفتن.

لیلا عزیزه را در آغوش گرفت. وقتی مثانه عزیزه وا داد، لیلا گرمایی را در جلو پیراهنش احساس کرد.

سر آخر تعقیب و گریز در طبقه پایین بند آمد. حالا صدای مکرری شبیه کوییدن چماقی چوبی بر گوشت به گوش می‌رسید.

لیلا عزیزه را در بغل جنباند تا این صدا هم بند آمد و وقتی صدای باز و بسته شدن شدید در پرده‌دار را شنید، عزیزه را به زمین گذاشت و از پنجه نگاه کرد. دید که وشید پس گردن مریم را گرفته است و او را به حیاط می‌کشد. مریم پابرهنه و دولاشده بود. دستهای رشید و صورت

مریم و موها و گردن و پشتیش خون‌آلود بود. پیراهنش از جلو جر خورده بود.

لیلا از پشت شیشه داد زد: «متأسفم، مریم.»

تماشا کرد که مریم واکشان کشان به انبار می‌برد. خودش هم تو رفت و با یک چکش و چند تکه تخته بلند و چوب بیرون آمد. در دو لنگه را بست، کلیدی از جیب درآورد و با قفل ورقت. درها را امتحان کرد، بعد پشت انبار رفت و یک نردبان آورد.

چند لحظه بعد صورتش پشت پنجره لیلا بود و میخ‌ها را کشنج دهان گذاشته بود. موهاش ژولیده بود. روی پیشانیش لکه خونی دیده می‌شد.

عزیزه با دیدن او چیزی کشید و سر زیر بغل لیلا فرو برد.
رشید بنا کرد به میخ زدن به تخته‌ها روی پنجره.

*

تاریکی یکپارچه، نفوذناپذیر و پیوسته بود، بسی هیچ لایه یا نسبجی. رشید درزهای بین تخته‌ها را با چیزی پر کرده و شیء بزرگ ثابتی را پس از در گذاشته بود، چنانکه هیچ نوری از آن رد نمی‌شد. چیزی را هم در سوراخ کلید چیانده بود.

لیلا دریافت نگذر زمان را با چشم‌هایش غیرممکن می‌دید، پس کوشید با گوش سالمش چنین کند. اذان و خواندن خروس‌ها علامت صبح بود. صدای کاسه بشقاب در آشیزخانه طبقه پایین و موسیقی رادیو به معنای غروب بود.

روز اول کورمال کورمال یکدیگر را پیدا کردند. وقتی عزیزه به گریه افتاد و در کف اتاق خزید، لیلا او را نمی‌دید.
عزیزه زار زد. «ایشی، ایشی!»

لیلا دخترش را بوسید، به خیالش پیشانی او بود، اما به جای آن فرق سرش در آمد: «ال ساعه. زود شیر می‌خوریم. یک کم صبر کن. برای مامان دختر خوب صبوری باش تا من برات ایشی بیارم.»

لیلا چند تا لالایی برایش خواند.

بار دوم اذان گفتند و رشید هنوز به آنها خوراک و بدره از آن، آب نداده بود. آن روز گرمای سنگین و خفقان‌آوری رویشان هوار شد. اتاق بدل به دیگ زودپیز شد. لیلا به زحمت زیان خشک را روی لب‌هایش کشید و یاد چاه حیاط افتاد که آبش خنک و تازه بود. عزیزه یکریز زار می‌زد و لیلا با نگرانی متوجه شد که وقتی دست به گونه‌های او می‌کشد، دستش خشک است. لباس‌های عزیزه را درآورد و سعی کرد چیزی پیدا کند و یادش بزند و با باد زدنش سرگرم شد تا کمی آرام گرفت. طولی نکشید که عزیزه از خزیدن به اینجا و آنجا دست کشید. مدام می‌خوابید و بیدار می‌شد.

آن روز لیلا چند بار به در و دیوار مشت کوبید و نیرویش را صرف داد زدن و کمک خواستن کرد، به امید آنکه شاید همسایه‌ای صدایش را بشنود. اما از کسی خبری نشد و جیغ و دادش فقط عزیزه را ترساند که باز زد زیر گریه، این بار با صدایی ضعیف و غرغرواو، لیلا روی زمین ولو شد. در قبال صریم که کنک خورده و سراپا خون آلود شده و در این گرما در اتباری حبس شده بود، احساس گناه می‌کرد.

لیلا هم که تنش در گرما می‌پخت، یک وقت به خواب رفت. در خواب دید که او و عزیزه به سوی طارق می‌دوند. در خیابانی پر جمعیت او را در طرف روبرو زیر، سایبان یک دکان خیاطی دید. او چمیاتمه زده بود و از جعبه‌ای انجیر سوا می‌کرد. لیلا گفت/ین پدر توست. آن مرد که آنجاست، می‌بینی؟ باباسی واقعی توست. اسمش را صدا زد، اما جنه‌حال خیابان نگذاشت صدای او به گوش طارق برسد.

از صدای فشن فشن موشک‌ها بالای سر بیدار شد. جایی که نمی‌دید انفجاری شد و دود آن به آسمان رفت و پشت سر شوش صدای چکشی دیوانه‌وار مسلسل شنیده شد. لیلا چشم‌ها را بست. بار دیگر از صدای گام‌های سنگین رشید در راه روبرو بیدار شد. خود را به طرف در کشید و با گف دست به آن ضربه زد.

«رشید، فقط یک لیوان آب، برای من نه، برای او این کار را بکن.
خون او می‌افتد گردت.»
رشید از جلو اتاق رد شد.
لیلا بنای خواهش و تمثیلا را گذاشت. درخواست عفو کرد. قول داد، لعن
و نفرینش کرد.

در اتاق رشید بسته شد و صدای رادیو آمد.
مؤذن بار سوم اذان گفت. باز گرما. عزیزه بی رمق تر شد. از گریه دست
کشید و از هر جنب و جوشی افتاد.

لیلا گوش خود را روی دهان عزیزه گذاشت و هر بار می‌ترسید مبادا
صدای نفس‌های آرامش را نشنود. حتی همین حرکت ساده پا شدن و
نشستن باعث دوار سرشن می‌شد. به خواب رفته و خواب‌هایی دیده بود که
پادش نمی‌آمد. بیدار که شد عزیزه را وارسی کرد، ترک‌های خشک لبس را
و خربان ضعیف نیض را در زیر گلویش احساس کرد و دراز کشید. حالا
دیگر مطمئن بود که اینجا می‌میرند، اما چیزی که از آن می‌ترسید این بود
که بعد از عزیزه زنده بماند، چون او کوچک و ظریف بود. عزیزه چقدر دیگر
می‌توانست تاب بیاورد؟ عزیزه در این گرما می‌میرد و لیلا ناچار است کنار
آن کوچولوی او گه سفت می‌شد دراز بکشد و منتظر مرگ خودش باشد.
باز به خواب رفت. بیدار شد. به خواب رفت. بعد مرز بین خواب و بیداری
رنگ باخت.

این دفعه صدای خروس‌ها یا/قان نبود که بیدارش می‌کرد، بلکه
کشیدن چیز سنگینی روی زمین بود. صدای تلغی تلفی را شنید. ناگهان اتاق
سرشار از نور شد. چشم‌هایش به اعتراض باز و بسته می‌شد لیلا سر
برداشت، پلک زد و دست را حایل چشم کرد. از لای انگشت‌هایش
نیم‌سایه گنده و تاری را در برابر مستطیلی از نور دید. نیم‌سایه حرکت کرد.
حالا شبیه کنارش خم شده بود، رویش خم شده بود و صدایی کنار
گوشش چیزی می‌گفت.

«یک دفعه دیگر این کار را بکنید تا حسابتان را برسم. به خدا و پیغمبر قسم که پیداتان می‌کنم و وقتی پیدا کردم، هیچ دادگاهی در این کشور تغیری شده نیست که مرا وا دارد بابت کاری که می‌کنم حساب پس بدهم. اول نوبت مریم، بعد دختره و بعد تو. وادارت می‌کنم شاهد کارم باشی. می‌فهمی؟ وادارت می‌کنم با چشم‌های خودت تماساً کنی. و با این حرف از اتاق رفت. اما نه پیش از آنکه لگدی حواله پهلوی لیلا کند که موجب شد تا چند روز خون بشاشد.

۳۷

مریم
سپتامبر ۱۹۹۶

دو سال و نیم بعد مریم صبح روز ۲۷ سپتامبر از فریادها و سوت کشیدن‌ها، آتش‌بازی و موسیقی از خواب بیدار شد. به طرف اتاق نشیمن دوید و لیلا را دید که عزیزه به کول پای پنجه ایستاده است. لیلا رو به او کرد و لبخند زد
گفت: «طالبان وارد شدند.»

*

مریم اولین بار دو سال پیش در اکتبر ۱۹۹۴ درباره طالبان چیزی شنیده بود. در آن زمان رسید خبر اورده بود که آنها جنگاوران را در قندهار شکست داده و شهر را به تصرف درآورده‌اند. رسید گفته بود آنها نیروهای چریکی هستند مرکب از جوانان پشتون که خانواده‌هایشان در زمان جنگ با شوروی‌ها به پاکستان پناه برده بودند. بیشترشان در اردوگاه‌های پناهندگان در مرز پاکستان بزرگ شده – بعضی‌ها هم همانجا به دنیا آمدده‌اند – و در مدارس پاکستانی به مدرسه رفته و از ملاها درس تسریعی خوانده‌اند. رهبرشان مرد بی‌سواد اسرارآمیز یک‌چشمی بود به نام ملا عمر، که رسید با قدری شف گفت به خودش لقب امیر المؤمنین داده است.

رشید نه خطاب به مریم و نه لیلا گفت: «حقیقت دارد که این پسرها بی‌ریشه‌اند.» مریم می‌دانست که از زمان فرار ناموفقشان در دو سال و نیم پیش، او و لیلا از نظرش یکسان شده‌اند و به طور مساوی فلکزده و سزاوار عدم اعتماد، تحقیر و بی‌اعتنایی او. وقتی حرف می‌زد، مریم این احساس را داشت که با خودش گفت‌وگو می‌کند، یا با کسی نادیدنی در اتاق، که بر خلاف او و لیلا لیاقت شنیدن نظراتش را دارد.

همچنان که سیگار می‌کشید و به سقف نگاه می‌کرد، گفت: «شاید گذشته‌ای نداشته باشند. شاید هیچ چیز از دنیا یا تاریخ این کشور ندانند. آره، و در قیاس با آنها شاید بشود به مریم گفت استاد دانشگاه‌ها، ها! همه اینها درست. اما به دور و برت نگاه کن. چه می‌بینی؟ فساد؛ فرماندهان طمعکار مجاهدین که تا بن دندان مسلحند، از هروئین ثروتمند شده‌اند؛ علیه یکدیگر اعلام جهاد می‌دهند و همدمیگر را می‌کشند - پس چه. حداقل طالبان خالصند و فسادناپذیر. حداقل پسرهای شایسته مسلمانند. والله، وقتی بیایند، اینجا را پاک می‌کنند. آرامش و نظم با خود می‌آورند. مردم که برای خرید شیر می‌روند، دیگر تیر نمی‌خورند. از موشک هم دیگر خبری نمی‌شود! فکرش را بکن.»

حالا دو سال بود که طالبان راه خود را به سوی کابل می‌گشودند، شهرها را از مجاهدین می‌گرفتند و هر جا مستقر می‌شدند به جنگ‌های حزبی خاتمه می‌دادند. آنها فرمانده هزاره، عبدالعلی مزاری، را دستگیر و اعدام کرده بودند. چند ماه بود که در دامنه‌های جنوبی کابل مستقر شده و شهر را زیر آتش داشتند و با احمدشاه مسعود موشک رد و بدل می‌کردند. در اوایل سپتامبر ۱۹۹۶ شهرهای جلال‌آباد و سروی را تصرف کرده بودند. رشید گفت طالبان خصوصیتی دارند که مجاهدین ندارند. با هم متحدند.

«بگذار بیایند. من یکی سر راهشان گل می‌ریزم.»

آن روز چهارتایی، رشید در پیشاپیش آنها، بیرون رفتند و از اتوبوسی به اتوبوس دیگر سوار شدند تا به دنیای جدید و رهبران جدید خود خوشامد بگویند. در هر محله ویران شده مریم مردمی را می دید که سر از خرابه ها درمی آورند و به خیابان ها سرازیر می شوند. پیروزی را دید که مشتمشت برخی حرام می کند و روی سر رهگذران می ریزد و با دهان بی دندان لبخند کچ و کوله ای تحويلشان می دهد. دو مرد کنار بازمانده ساختمان ویرانه ای یکدیگر را در آغوش کشیده بودند و در آسمان بالای سرشان چند ترقه آتش بازی که پسرها از بالای بام ها هوا کرده بودند سوت می کشید و فشن فشن کنان می ترکید. سرود ملی از بلندگوی ضبط صوت هایی پخش می شد و با بوق ممتد اتوموبیل ها رقابت می کرد.

عزیزه به دسته ای پسربچه که به طرف جاده میوند می دویند اشاره کرد. «بیبن، میم!» آنها در هوا مشت تکان می دادند و قوطی های زنگ زده ای را که به آنها نخ بسته بودند به دنبال می کشیدند. داد می زدند که مسعود و ربانی از کابل عقب نشینی کردند.

مردم همه جا فریاد الله /کبر سر داده بودند.

مریم در جاده میوند دید که ملافه ای را از پنجره ای اویخته اند. روی آن یکی با حروف درشت سیاه سه کلمه نوشته بود: زنده باد طالبان! همچنان که در خیابان ها می گشتند، مریم نوشته های دیگری دید - روی پنجره ها، میخ شده به درها، یا در اهتزاز از آن تن اتوموبیل ها - که تکرار همان کلمات بود.



مریم اولین بار طالبان را آن روز بعد از ظهر همراه رشید، لیلا و عزیزه در میدان پشتونستان دید. عده زیادی از مردم در آنجا جمع شده بودند. مریم دید دسته ای از مردم برای دیدنشان گردن می گشند، عده های دور آینماهی وسط میدان گرد آمدند و تعدادی هم توی آن که خشک است

رفته‌اند. همه سعی می‌کردند آنها را ته میدان، نزدیک رستوران خیبر ببینند.
رشید از هیکل خود استفاده کرد که تماشاگران را پس بزند و آنها را
به جایی برداشت که یکی از بلندگو داشت حرف می‌زد.
عزیزه که آنها را دید، جیغی کشید و صورتش را در برقع مریم فرو
برد.

صدای بلندگو از جوان باریک‌اندام و ریشداری بود که دستار سیاهی
به سر داشت. او کنار یک جور دار موقتی ایستاده بود. در دست دیگر شی
یک آربی‌جی بود. در کنارش دو مرد خون‌آلود از طناب‌هایی که به تیر چراغ
راهنما بی‌پایی بسته شده بود آویخته بودند. لباس‌های دو مرد پاره بود.
صورت‌های بادکردشان کبود شده بود.

مریم گفت: «می‌شناسمش، آن یکی را که سمت چپ است.»

زن جوانی جلو مریم سر برگرداند و گفت نجیب‌الله است. آن یکی
دیگر هم برادرش. مریم صورت تپل و سبیل‌دار نجیب‌الله یادش بود که در
سال‌های تسلط شوروی از تابلوهای بزرگ و ویترین مغازه‌ها به آدم لبخند
می‌زد.

بعداً شنید که طالبان نجیب‌الله را از پناهگاهش در مقر سازمان ملل در
کاخ دارالامان بیرون کشیده‌اند. ساعتها او را شکنجه داده، بعد پاهاش را
به وانتی بسته و جسد بیجانش را در خیابان‌ها کشانده بودند.

طالب جوان پشت بلندگو فریاد می‌زد: «او تعداد زیادی از مسلمانان را
گشته است!» فارسی را با لهجه پشت‌تو حرف زد و بعد به زبان پشت‌تو گفت. با
سلامش به اجسام اشاره کرد تا بر اینهت سخشن بیفزاید. «همه از
جنایت‌هایش خبر دارند. کمونیست و کافر بود، ما با کافرانی که علیه اسلام
مرتكب جنایت بشوند، این طور معامله می‌کنیم!»

رشید لبخند می‌زد.

عزیزه در بغل مریم به گریه افتاد.

فردای آن روز کابل جولانگاه وانت‌ها بود. در خیرخانه، در شهر نو، در کارته، پروان، در وزیر اکبرخان و تیمنی وانت‌های فرمز توپوتا در خیابان‌ها دغیله می‌رفتند. مردهای مسلح ریشدار با دستارهای مشکی پشتیان نشسته بودند. از هر وانتی بلندگویی اعلامیه‌ای را اول به فارسی و بعد پشتو می‌خواند. از بالای بلندگوهای مساجد و از رادیو که حالا نامش صدای شریعت شده بود، همان پیام تکرار می‌شد. همچنین پیام را روی اوراقی نوشته و در خیابان‌ها پخش کردند. مریم یکی را در حیاط خانه‌شان پیدا کرد.

*

نام وطن ما اکنون امارات اسلامی افغانستان است. این قوانینی است که ما اعمال می‌کنیم و شما اطاعت نمایند. همه نهروندان باید روزی پنج بار نماز بخوانند. اگر وقت نماز سرگرم کار دیگری باشید، کنک می‌خورید. همه مردها باید ریش بگذارند. اندازه درست حداقل به قدر یک مست زیر چانه است. اگر از این فرمان اطاعت نکنید، کنک می‌خورید.

همه پسرها دستار می‌بنند. پسرهای کلاس یک تا شش دستار مشکی به سر می‌گذارند و پسرهای دیگرستان دستار سفید. همه پسرها باید لباس اسلامی بپوشند. یقه پیراهن بسته خواهد بود. آوازخوانی ممنوع است. رقص ممنوع است.

ورق‌بازی، شطرنج‌بازی، قمار و بادبادک هوا کردن ممنوع است. کتاب نوشتن، تماشای فیلم و تقاضی کردن ممنوع است.

اگر صرغ عشق نگه دارید، کنک می‌خورید. پرنده‌های
سماء هم کشته می‌شوند.

اگر نزدی کنید، دستان از معج قطع می‌شود. اگر باز
مرتکب نزدی شوید، پایتان بریده می‌شود.

اگر مسلمان نیستید، در جایی که مسلمانان سماء را
می‌بینند، عبادت نکنید. اگر بکنید، کنک می‌خورید و زنانه
می‌شوید. اگر بکوشید مسلمانی را به دین خود دعوت کنید،
اعدام می‌شوید.

زدن‌ها توجه کنند:

همیشه در خانه می‌مانید. برای زنان صحیح نیست که
بس هدف در خیابان‌ها بگردند. اگر از خانه بیرون می‌آید، باید
یک محروم، یک خوشاوند مرد، همراه‌تان باشند. اگر در
خیابان سماء را تنها ببینند، کنک می‌خورید و به خانه فرستاده
می‌شوید.

تحت هیچ شرایطی نباید صورت‌تان نمایان باشد. وقتی
از خانه بیرون می‌آید، باید برقع بپوشید. اگر سریچی کنید،
سخت کنک می‌خورید.
آرایش ممنوع است.
جواهرات ممنوع است.

لباس‌های چشم‌گیر نمی‌پوشید.
حرف نمی‌زنید، مگر اینکه چیزی از سماء بپرسند.
چشم‌تان نباید به چشم مرد‌ها دوخته شود.
در ملاء عام نمی‌خندید. اگر بخندید، کنک می‌خورید.
ناخن‌ها را للاک نمی‌زنید. اگر بزنید، یک انگشت‌تان قطع
می‌شود.

مدرسه رفتن برای دخترها قدغز است، همه مدارس
دخترانه بی‌درنگ تعطیل می‌شود.

کار کردن برای زن‌ها ممنوع است.
اگر جرم زنا ثابت شود، سنگسار می‌تسوید.
مگوش کنید، خوب مگوش کنید. اطاعت کنید. الله اکبر.

*

رشید رادیو را خاموش کرد. کمتر از یک هفته پس از دیدن جنازه به دارآویخته نجیب‌الله، در اتاق نشیمن روی زمین نشسته بودند و ناهار می‌خوردند.

لیلا گفت: «نمی‌شود نیمی از جمعیت را وا دارند در خانه بمانند و گاری نکنند.»

رشید گفت: «چرا نتوانند؟» مریم برای یک بار هم که شده با او موافقت کرد. رشید خودش همین کار را با او و لیلا کرده بود، مگر نه؟ حتماً لیلا آن را می‌دانست.

«اینجا که ده نیست. کابل است. زن‌ها در قضاوت و پزشکی صاحب عنوان بودند، در کابینه دولت شرکت داشتند...»

رشید پوزخند زد. «مثل دختر مغدور مردی که در دانشگاه شعر خوانده حرف می‌زنی. چه تاجیک بازراکتی تشریف داری! خیال می‌کنی این عقیده تازه و رادیکالی است که طالبان عنوان کرده‌اند؟ هرگز از این لای کوچولوی دوست‌داشتنی خودت در کابل بیرون رفته‌ای، گل من؟ هرگز افغانستان واقعی، جنوب و شرق، کنار مرز عشیره‌ای با پاکستان را دیده‌ای؟ نه؟ من دیدم. می‌توانم بگویم که در این کشور جاهای فراوانی هست که همیشه همین جور زندگی کرده‌اند، یا چیزی در همین حدود. نه اینکه تو بدانی.»

لیلا گفت: «من که باورم نمی‌شود. این حرف‌هاشان جدی نیست.»
رشید گفت: «بلایی که طالبان سر نجیب‌الله اوردند، به نظرم جدی می‌رسد. موافق نیستی؟»

«آخر او کمونیست بود! فرمانده پلیس مخفی بود.»

رشید خنبد.

مریم جواب را در خنده او شنید: اینکه در چشم طالبان کمونیست و
فرمانده خاد بودن نجیب‌الله فقط کمی او را بیش از یک زن قابل تحقیر
کرده است.

لیلا

لیلا خوشحال بود از اینکه وقتی طالبان سر کار آمدند، بابا نبود که شاهد باشد این رفتار او را از یا درمی‌آورد.

مردها کلنگ در دست بر سر موزه ویرانه کابل ریختند و مجسمه‌های پیش از اسلام را خرد و خاکشیر کردند – یعنی آنها را که تاکنون به دست مجاهدین غارت نشده بود. دانشگاه تعطیل شد و دانشجویان را خانه‌نشین کردند. نقاشی‌های روی دیوارها پاره و خرد و ریز شد. پرده‌های تلویزیون را لگدکوب کردند. همه کتاب‌ها را به استثنای قرآن تلنبار کردند و سوزانند و کتاب‌فروشی‌ها تعطیل شد. اشعار خلیلی، پژواک، حاجی دهقان، اشراقی، بیتاب، حافظ، جامی، نظامی، رومی امولوی، خیام، بیدل و دیگران در دود و آتش نابود شد.

لیلا شنید مردها را به اتهام گریز از نماز کشان کشان به مساجد برداشتند. شنید که رستوران مارکوپولو، نزدیک کوچه مرغا، بدل به مرکز بازجویی شده است. گاهی از پشت پنجره‌های سیاه شده آن صدای فریاد شنیده می‌شد. همه جا در خیابان‌ها گشت‌ریش با وانت تویوتا می‌گشت و هر مردی را که اصلاح کرده بود خونین و مالین می‌کرد. سینماها را هم بستند. سینما پارک، آریانا، آریوب، اتاق آپارات را خراب

کردند و حلقه‌های فیلم را آتش زدند. لیلا یادش آمد که چقدر او و طارق در آن سالن‌های تاریک نشستند و فیلم‌های هندی تماشا کردند؛ تمام آن داستان‌های ملودرام درباره دلدادگانی که دست سرنوشت آنها را از هم جدا می‌کرد. یکی را به سرزمین دوردستی می‌کشاند و دیگری را به ازدواج اجباری وا می‌داشت، آن اشک‌ها و آوازخوانی در دشت‌های مملو از همیشه بهار و در آرزوی وصل یار. یادش آمد که طارق چقدر از گریه او با دیدن این فیلم‌ها می‌خندید.

مریم روزی به او گفت: «نمی‌دانم سر سینه‌ای پدرم چه آمده. منظورم این است که اگر هنوز به جا مانده باشد. یا اینکه او هنوز صاحبیش باشد.» خرابات، محله قدیمی موسیقی کابل، در سکوت بود. نوازنده‌گان را کنک زده و زندانی کرده بودند، رباب‌ها، طنبورها و آکوردنون‌هاشان را لگدمال کرده بودند. طالبان سراغ گور خواننده دلخواه طارق، احمد ظاهر، رفته بودند و آن را به گلوله بستند.

لیلا به مریم گفت: «بیست سال پیش مرده. یک بار مردن بس نیست؟»

*

رشید چندان دغدغه‌ای از بابت حکومت طالبان نداشت. تنها کارهایی که باید می‌کرد ریش گذاشتن بود و به مسجد رفتن، که هر دو را انجام می‌داد. رشید طالبان را با یک جور حیرت محبت‌آمیز می‌بخشید، انگار که شاهد رفتار پیش‌بینی‌ناپذیر پسرعموی دمدمی باشد که مدام جنجال به پا می‌کند و دردرس به بار می‌آورد.

رشید هر شب چهارشنبه به صدای تحریعت گوش می‌داد که طالبان در آن فهرست نام کسانی را که باید مجازات شوند می‌خوانند. بعد روزهای جمعه به استادیوم قاضی می‌رفت، یک پیسی می‌خرید و مراسم را تماشا می‌کرد. در رختخواب لیلا را وا می‌داشت به توضیحاتش که با سرخوشی

غريبی تعریف می کرد گوش بدهد که چطور شاهد دست بریدن، شلاق زدن، به دار آويختن و گردن زدن بوده است.

شبی که دود سیگار دور سرش حلقه می زد، گفت: «امروز مردی را دیدم که گلوی قاتل برادرش را برید.»
لیلا گفت: «اینها وحشی‌اند!»

هر استی؟ در قیاس با کی؟ شوروی‌ها که یک میلیون نفر را کشتن.
هیچ می‌دانی مجاهدین ظرف چهار سال گذشته چقدر آدم در کابل کشتند؟
پنجاه هزار نفر! در مقایسه با بریدن دست چند تا دزد، این کار خیلی نامعقول است؟ چشم در برابر چشم، دندان در برابر دندان در قرآن هست.
به علاوه، این را به من بگو: اگر کسی عزیزه را بکشد، دلت نمی‌خواهد از او انتقام بگیری؟»

لیلا نگاه سرشار از نفتری به او انداخت.
رشید گفت: «مثال زدم.»

«تو هم لنگه آنهايی.»

«این عزیزه هم رنگ چشم‌هايش خیلی جالب است، موافق نیستی؟
نه به تو رفته، نه به من.»

رشید غلتی زد تا روبه‌روی او باشد و با ناخن خمیده انگشت شستش به ملايمت کلش را خراشيد.

گفت: «بگذار توضیح یدهم. اگر خیال به سرم بزند - نمی‌گوییم می‌زند، اما می‌تواند بزند - می‌تواند بزند، آن وقت حق دارم عزیزه را بیندازم بیرون.
با این کار چطوری؟ یا می‌توانم یک روز بروم پیش طالبان، فقط از دفترشان بروم تو و بگویم که به تو مظنونم. کار به همین سادگی است.
خیال می‌کنی حرف کی را باور می‌کنند؟ به نظرت با تو چه می‌کنند؟»

لیلا کلش را گنار گشید.

رشید گفت: «نه اینکه این کار را بکنم، نمی‌کنم؛ نه، شاید نه. تو که مرا می‌شناسی.»

لیلا گفت: «تو نفرت‌انگیزی.»

رشید گفت: «به به! یک کلمه پرطمطراق! همیشه از این اخلاقت بدم می‌آمد. حتی وقتی کوچولو بودی، وقتی با آن چلاقه این ور و آن ور می‌دویدی، خیال می‌کردی با آن کتاب‌ها و شعرها خیلی زرنگی. حالا آن زرنگی کجا به کارت آمده؟ چه چیز تو را از خیابان‌ها دور نگه داشته، زرنگی تو، یا من؟ من نفرت‌انگیزم؟ نصف زن‌های این شهر حاضرند آدم بکشند، تا شوهری مثل من گیرشان بباید. برای آن آدم می‌کشنند.»

به پشت غلتید و دود سیگار را به سوی سقف دمید.

«کلمات پرطمطراق دوست داری؟ من یکی بیهت می‌گویم؛ آینده‌نگری. این کاری است که من اینجا می‌کنم، لیلا. اطمینان از اینکه آینده‌نگری را کنار نمی‌گذاری.»

آنچه تمام شب باعث دل‌آشوبه لیلا شد، این بود که همه حرف‌های رشید تا به آخر درست بود.

اما صبح آن روز و صبح‌های متعددی پس از آن این حال غریب در اندرونش دوام یافت و بعد بدتر شد و بدل به چیزی شد که به طرزی دلهزه‌اور آشنا بود.

*

کمی بعد در یکی از بعضاً ظهرهای سرد و دلگیر لیلا روی کف اتاق خواب به پشت دراز کشیده بود. مریم با عزیزه در اتاق خودش خوابیده بود.

در دست لیلا یکی از پرهای دوچرخه‌ای بود که به کمک انبردستی از دوچرخه‌ای اسقاط درآورده بود. دوچرخه را در همان کوچه‌ای پیدا کرده بود که سال‌ها پیش طارق را در آنجا بوسیده بود. لیلا مدت زیادی همان جا روی کف زمین دراز کشید و با پاهای گشاد هوا را از لای دندان‌های چفت شده بلعید.

از وقتی به وجود عزیزه در شکم خود بی برده بود، شیقته اش بود. آن زمان هیچ یک از این شک و تردیدها را نداشت. لیلا حالا با خود می گفت برای مادری که بترسد مبادا نتواند عشق و محبت نثار کودک خود کند، چه فاجعه ای است. چقدر غیر طبیعی است. همچنان که روی کف زمین دراز کشیده بود و دست های عرق کرده اش را ثابت نگهداشته بود تا پره دوچرخه را هدایت کند، از خود می پرسید آیا می تواند بچه رشید را هم مثل بچه طارق دوست داشته باشد.

سر آخر لیلا نتوانست کارش را پیش ببرد.

ترس از خونریزی به حد مرگ نبود که وادارش کرد پره را بیندازد، یا حتی این فکر که کاری است منفور - که شک داشت چنین باشد. لیلا پره را انداخت، چون نمی خواست نظرگاه مجاهدین را بپذیرد. آنها می گفتند در جنگ گاهی لازم است جان بی گناهان را هم بگیرید. جنگ او علیه رشید بود. بچه که در این میان گناهی نداشت. کشت و کشtar همین حالاش هم از سرشار زیادی بود. لیلا در تبادل آتش دشمنان کشته شدن بی گناهان را کم ندیده بود.

مریم

سپتامبر ۱۹۹۷

نگهبان داد زد: «این بیمارستان دیگر زن‌ها را نمی‌پذیرد.» بالای پلکان ایستاده بود و با نگاهی بخوبی به جمعیتی که جلو بیمارستان ملالی جمع شده بودند، می‌نگریست.

از جمعیت صدای غرغم بلند بود.

زنی از پشت مریم داد زد: «اما این بیمارستان زنان است!» فریادهای تأیید به دنبال آن بلند شد.

مریم عزیزه را در بغلش جابه‌جا کرد. با دست آزادش زیر بغل لیلا را گرفت که می‌نالید و دست دیگر را به گردن رسید انداخته بود.

طالب گفت: «دیگر نیست.»

یک مرد تنومند داد زد: «زنه دارد می‌زاید! می‌خواهی در خیابان بزاید، برادر؟»

مریم در ژانویه آن سال اعلان دولت را شنیده بود که بیمارستان‌های مردانه و زنانه باید از هم جدا شود و همه خدمه زن باید از بیمارستان کابل به بیمارستان مرکزی ارسال شوند. کسی آن را باور نکرده بود و طالبان هم ظاهراً صرف نظر کرده بودند. تا حالا.

مرد دیگری فریاد زد: «بیمارستان علی آباد چی؟»
نگهبان سر بالا انداخت.

«وزیر اکبرخان چطور؟»
« فقط مردانه. »

« خوب، ما چکار کنیم؟ »
نگهبان گفت: « بروید به رابعه بلخی. »

زن جوانی به زحمت جلو آمد و گفت رفته بوده آنجا. اضافه کرد آب
تمیز ندارند، اکسیژن ندارند، دارو ندارند، برق ندارند. « آنجا هیچی به هم
نمی‌رسد. »

نگهبان گفت: « باید بروید همانجا. »
ناله و فریاد بیشتر شد و یکی دو مورد ناسزا. یکی هم سنگی پرت
گرد.

طالب کلاشتیکف را به دست گرفت و رشته‌ای تیراندازی هوایی کرد.
طالب دیگری پشت سرش شلاق را در هوا جنباند.
جمعیت به سرعت پراکنده شد.



در سالن انتظار رابعه بلخی زن‌های برقع پوش و بچه‌هاشان در هم
می‌لولیدند. فضا آکنده از بوی بد عرق تن و پای نشسته، ادرار، دود سیگار و
مواد ضد عفونی بود. زیر پنکه‌های سقفی خاموش بچه‌ها سر به دنبال هم
گذاشته بودند و از روی پاهای دراز شده پدرهایی که چرت می‌زدند
می‌پریدند.

مریم به لیلا کمک کرد کنار دیواری بنشیند که تکه‌تکه گچش ور
آمده و به شکل نقشه کشورهای خارجی ریخته بود. لیلا به پس و پیش
تاب می‌خورد و دست‌ها را روی شکم می‌فرشد.
« کاری می‌کنم تو را ببینند، لیلا جون، قول می‌دهم. »

رشید گفت: «زود باش.»

جلو شیشه باجه پذیرش زن‌ها از سر و کول هم بالا می‌رفتند و یکدیگر را هل می‌دادند. بعضی‌ها بچه‌هاشان را هم بغل کرده بودند. بعضی دیگر از جمع جدا شده و به طرف در دو لنگه‌ای که به اتاق معاينه باز می‌شد حمله‌ور شده بودند. یک طالب مسلح راهشان را بسته و پسشان زده بود.

مریم وارد معركه شد. قلدری کرد و در میان آرنج‌ها، کفل‌ها و شانه‌های غریبه‌ها راه باز کرد. یکی با آرنج خود به دندنه‌های او کوبید و او هم همان کار را با طرف کرد. دستی مذیوحانه به صورتش چنگ زد. مریم به ضرب دستی آن را دور کرد. برای جلو کشیدن خودش به گردن‌ها، بازوها و آرنج‌ها و موها بی‌یاری چنگ زد و وقتی زنی تزدیک او همیس کرد، او هم به همان ترتیب جواب داد.

مریم تازه داشت ایثار مادرانه را می‌فهمید. شایستگی فقط یکی از آنها بود. با خصه یاد نه افتاد و ایثاری که او کرده بود نه، که می‌توانست او را رها کند در جایی در گودالی بیندازد و دربرود. اما این کار را نکرد. به جای آن نه شرم به دنیا اوردن یک حرامی را به جان خرید، زندگی خود را صرف بار آوردن بی‌مزد و منت مریم کرد و به طرز خاص خود دوستش داشت. اما در نهایت مریم در برابر او جلیل را انتخاب کرد. همچنان که با عزمی جزم در میان جمعیت به جلو راه باز می‌کرد، ارزو کرد که کاش برای نه دختر بهتری می‌بود. ارزو کرد کاش آنچه را در حال حاضر از مادر بودن فهمیده، آن زمان می‌دانست.

سر آخر خود را با پرستاری رویه‌رو دید که سراپایش در برفع خاکستری کشیفی پوشانده شده بود. پرستار با زن جوانی حرف می‌زد که روی قسمتی از روبنده برقعش لکه خونی دیده می‌شد.

مریم گفت: «کیسه آب دخترم پاره شده و بچه نمی‌آید.»

زنی که لکه خون روی سرشن بود، داد زد: «دارم با او حرف می‌زنم! صبر کن نوبت بشود!»

توده جمعیت از این سو به آن سو تاب می‌خورد، مثل علف‌های بلند دور کلبه، زمانی که نسیم در محوطه باز می‌وزید. زنی پشت سر مریم داد می‌زد که دخترش از درخت افتاده و آرنجش شکسته است. زن دیگری داد می‌زد که مدفوعش پرخون است.

پرستار پرسید: «تب هم دارد؟» لحظه‌ای طول کشید تا مریم بفهمد روی سخن با اوست.

«نه.»

«خونریزی؟»

«نه.»

«کجاست؟»

مریم از روی سرهای پوشیده به جایی که لیلا کنار رشید فشسته بود اشاره کرد.

پرستار گفت: «بیهش می‌رسیم.»

مریم داد زد: «تا کی؟» یکی به شانه‌اش چنگ زده بود و او را عقب می‌کشید.

پرستار گفت: «نمی‌دانم.» گفت فقط دو تا دکتر دارند که هر دو در آن لحظه سرگرم عمل جراحی‌اند.

مریم گفت: «درد می‌کشد.»

زنی که سرش خون آلود بود داد زد: «من هم! صبر کن نوبت بشود!» مریم را عقب کشیدند. حالا دیگر شانه‌ها و پشت سرها نمی‌گذاشت پرستار را ببیند. بوی پنیرک بچه به مشامش رسید.

پرستار داد زد: «بیر قدری قدم بزن و منتظر باش.»

*

هوا تاریک شده بود که پرستاری آنها را صدا زد. اتاق زایمان هشت تخت داشت که روی هر یک زنی می‌نالید و به خود می‌پیچید و

پرستارهای سراپا پوشیده از آنها مراقبت می‌کردند. دو زن در حال زایمان بودند. بین تخت‌ها پرده‌ای نبود. به لیلا در ته اتاق تختی دادند، زیر پنجره‌ای که به آن رنگ سیاه زده بودند. یک کاسه دستشویی ترک‌خورده و خشک در آن نزدیکی بود و بندی بالایش بود که چند دستکش جراحی پرلک و پس به آن اویخته بودند. در وسط اتاق مریم یک میز آلومینیومی دید. روی صفحه بالایی یک پتوی دودی رنگ یهنه شده بود و صفحه زیری خالی بود.

یکی از زن‌ها دید که مریم نگاه می‌کند.

با خستگی گفت: «زنده‌ها را می‌گذارند بالا.»

پزشک با برقع سورمه‌ای زن ریزنقش بی‌حواله‌ای بود با حرکات پرنده‌وار، هر چه می‌گفت طنین بی‌صبری و فوریت داشت.
«بیجه اول.» با همین لحن گفت، سوالی نه، بلکه بیانی.
مریم گفت: «لادوم.»

لیلا ناله‌ای کرد و به پهلو غلتید. انگشت‌هایش در انگشت‌های مریم چفت شد.

«در زایمان اول مشکلی داشت؟»

«نه.»

. «تو مادرشی؟»

مریم گفت: «بله.»

پزشک نیمة پائین روبنده‌اش را کنار زد و ابزاری فلزی مخروطی را برداشت. قادر لیلا را پس زد و سر پهن ابزار را روی شکمش و قسمت باریک را به گوش خود گذاشت. تقریباً یک دقیقه گوش داد، ابزار را جایه‌جا کرد و گوش داد، باز جایه‌جا کرد و باز گوش داد.

«حالا بچه را حس می‌کنم، همسیره.»

یکی از دستکش‌ها را که به گیره‌ای بالای دستشویی آویزان بود به دست کرد. با یک دست به شکم لیلا فشار آورد و دست دیگر را تو برد.

لیلا نالید. کار پزشک که تمام نشد، دستکش را به پرستاری داد که آن را آب کشید و باز با گیره به بند آویخت.

«دخترت باید سزارین شود. می‌دانی یعنی چه؟ باید رحمش را بشکافیم و بچه را در بیماریم، چون دارد با پا می‌اید.»
مریم گفت: «من که نمی‌فهمم.»

پزشک توضیح داد بچه در وضعی قرار دارد که خودش به دنیا نمی‌آید.
«همین حالانش هم خیلی وقت تلف شده. فوراً باید پریمیش اتفاق عمل.»
لیلا با صورت درهم‌کشیده سری جنباند و سرش به یک سو افتاد.
پزشک گفت: «یک چیزی هست که باید بهت بگوییم.» به مریم نزدیک‌تر شد، سر پیش آورد و با لحن آهسته و محترمانه حرف زد. حالا رگهای از دستپاچگی در صدایش نهفته بود.

لیلا نالان پرسید: «چه می‌گوید؟ بچه مشکلی دارد؟»
مریم گفت: «آخر چطور تاب بیاورد؟»

پزشک در این سؤال اتهام دید و لحن کلامش رنگ دفاعی به خود گرفت.

گفت: «به نظرت من از این وضع خوشم می‌آید؟ از من انتظار معجزه داری؟ لوازمی را که می‌خواهم به من نمی‌دهند. نه اشعة X دارم، نه ساکشن دارم، نه اکسیژن و نه حتی آنتی‌بیوتیک‌های ساده. وقتی (NG) ها کمک مالی پیشنهاد می‌دهند، طالبان رد می‌کنند. یا پول را در جاهایی خرج می‌کنند که به درد مردها می‌خورد.»

مریم پرسید: «ولی، دکتر صاحب، هیچ چیز نیست که بهش بدھید؟»
لیلا نالان گفت: «چه خبر شده؟»

«می‌توانید خودتان دارو بخرید، ولی...»

مریم گفت: «اسمش را بنویسید. اسم دارو را بنویسید، من بیدایش می‌کنم.»

پزشک زیر برقع به کوتاهی سری جنباند. گفت: «وقت نیست. از

طرف دیگر، هیچ کدام از داروخانه‌های این دوروبیر آن را ندارند. پس باید با چنگ و دندان توی این راهیندان‌ها از اینجا به آنجا بروید و شاید همه شهر را زیر پا بگذارید. تازه آن هم معلوم نیست پیدا شود. حالا تقریباً هشت و نیم است. پس شما را به عنوان نقص مقررات منع عبور و مرور توقیف می‌کنند. حتی اگر دارو پیدا شود، نمی‌توانید پولش را بدهید. یا باید با یکی دیگر که به اندازه شما قطع امید کرده بجنگید. وقت نیست. این بچه حالا باید به دنیا بیاید.»

لیلا گفت: «به من هم بگویید چه خبر شده!» ناچار شده بود به آرخ تکیه بدهد و قدری بلند شود.
پزشک نفسی کشید و به لیلا گفت که بیمارستان داروی بیهوشی ندارد.

«اما اگر تأخیر کنیم، بچهات از دست می‌رود.»
لیلا گفت: «پس مرا جراحی کنید.» باز روی تخت افتاد و زانوها را بغل کرد. «مرا جراحی کنید و بچهام را به من بدهید.»

**

در اتاق جراحی کهنه و دلگیر لیلا روی تخت جراحی خوابیده بود و پزشک داشت دست‌هایش را در دستشویی می‌شست. لیلا می‌لرزید. هر بار که پرستار شکمش را با پارچه‌ای خیسانده در مایع زرد قهقهه‌بی پاک می‌کرده، لیلا از لای دندان‌های چفت‌شده نفس را تو می‌داد. پرستار دیگری دم در ایستاده بود. لای در را قدری باز گذاشته بود تا بیرون را بیاید.

پزشک حالا برقع از سر برداشته بود و مسریم می‌دید که موهای خاکستری دارد و پلک‌هایش افتاده است و دور دهانش از خستگی چین برداشته.

پزشک توضیح داد: «از ما می‌خواهند برقع پوشیده جراحی کنیم.» و با سر اشاره‌ای به پرستار دم در کرد. «او مراقبت می‌کند، اگر بینند کسی می‌آید، من صورتم را می‌پوشانم.»

این حرف را با لحنی کاربردی و بی‌اعتنای گفت و مریم فهمید این زن دیگر کارش از عصبانیت گذشته است. مریم با خود گفت این زنی است که می‌فهمد بخشن گفته که اجازه کار کردن دارد و همیشه چیزی هست، چیز دیگری، که بتوانند از آدم بگیرند.

دو میله فلزی عمودی در دو سوی شانه لیلا بود. پرستاری که شکم لیلا را یاک می‌کرد، با گیره ملافه‌ای رویشان اویخت. این پرده‌ای بود بین سر لیلا و پزشک.

مریم بالای سر لیلا جا گرفت و صورتش را چنان خم کرد که گونه‌هایشان با هم تماس گرفتند. حس می‌کرد که دندان‌های لیلا ناق‌تق می‌کند. دست‌هاشان در هم چفت شد.

مریم از پشت پرده می‌دید که سایه پزشک در سمت چپ لیلاست و پرستار در سمت راست او. لب‌های لیلا سخت کشیده شده بود. حباب‌های نف در سطح دندان‌های چفت شده‌اش شکل می‌گرفت و می‌ترکید. فسفس تند و بریده‌بریده‌ای از او شنیده می‌شد.

پزشک گفت: «شجاع باش، خواهر کوچولو.»

روی لیلا خم شد.

چشم‌های لیلا گشاد شد. بعد دهانش باز ماند. به همین حال ماند، ماند، لرزان، ریگ‌های گردن برجسته، عرق از صورتش روان و انگشت‌هایش داشت انگشت‌های مریم را له می‌کرد.

مریم همیشه لیلا را تحسین می‌کرد که چقدر صبر کرده تا جیغ بکشد.

لیلا

پاییز ۱۹۹۹

فکر مریم بود که گودالی بکنند. یک روز صبح به تکه‌ای خاک پشت
انبار اشاره کرد. گفت: «می‌توانیم آنجا را بکنیم، جای خوبی است.»
به نوبت با بیلی زمین را کنندند، بعد خاک سست را بیرون ریختند.
نمی‌خواستند گودال بزرگ یا عمیقی بکنند، بنابراین کار کنند آنقدرها هم
که فکر می‌کردند سخت نبود. خشکسالی که از ۱۹۹۸ شروع شده و حالا
دومین سالش بود، در همه جا ویرانی به بار آورده بود. زمستان گذشته
کمتر برف باریده بود و در فصل بهار اصلاً از باران خبری نبود. در سراسر
کشور کشاورزان زمین خشک را رها می‌کردند، دار و ندار خود را
می‌فروختند و در جستجوی آب از دهی به ده دیگر می‌رفتند. عده‌ای به
پاکستان و ایران رفتند. دسته‌ای به کابل آمدند. اما سفره‌های آب شهر هم
ناجیز بود و چاههای کم عمق خشک شدند. صف پایی چاههای عمیق خیلی
طولانی بود و لیلا و مریم ساعت‌ها منتظر نوبت خود می‌ماندند. رود کابل
بدون سیلانهای بهاری خشک شد. حالا دیگر بدل شده بود به
مستراح عمومی و چیزی جز کثافت و زباله در آن نبود.
پس همچنان بیل را تاب دادند و فرو برداشتند، اما خاک آفتاب خورده به

سختی سنگ بود و بسکه فشرده و خشک شده بود به آسانی آن در نمی‌داد.

مریم حالا دیگر چهل ساله بود. موهاش روی صورتش پیچ و تاب خورد و جایه‌جا سفید شده بود. پای چشم‌هاش کیس‌های قهوه‌یی هلالی پیدا شده بود. دو دندان پیشینش افتاده بود. یکی قبلاً افتاده بود و یکی دیگر را هم رشید شکسته بود. بهانه‌اش این بود که مریم تصادفاً زلما را به زمین انداخته بود. پوست مریم از آن همه در حیاط زیر آفتاب بسی‌امان نشستن سوخته و زیر شده بود. می‌نشستند و زلما را تماشا می‌گردند که دنبال عزیزه می‌دود.

کار که تمام شد و گودال را کنندن، بالایش ایستادند و به پایین نگاه کردند.

مریم گفت: «حالا خوب شد.»



زلمای حالا دو سالش بود. پسرک تپلی بود با موهای مجعد. چشم‌های میشی ریز داشت و گونه‌هاش مثل رشید بی‌توجه به آب و هوا قرمز بود. رستنگاه مویش هم به یدرش رفته بود، انبوه و هلالی شکل و نزدیک ابروها.

لیلا که با او تنها بود، زلمای دوست داشتنی، خوش‌خلق و بازیگوش بود. دوست داشت روی شانه‌های لیلا سوار شود و با او و عزیزه در حیاط قایم باشک بازی کند. گاهی در لحظاتی که آرام می‌گرفت، دوست داشت روی زانوی لیلا بنشیند و او را وادرد برایش ترانه بخواند. ترانه دلخواهش «ملا ممد جان» بود. وقتی لیلا توی موهای مجعدش می‌خواند، پاهای کوچولوی گوشتالویش را تاب می‌داد و هر وقت لازم بود جمعی بخوانند، با صدای خشدارش آنچه را که می‌توانست همراه او ذم می‌گرفت:

بیا ببریم به مزار، ملا مصطفی جان
سینه گل لاله مزار، زیبا دکتر جان.

لیلا از بوسه‌های آبداری که زلمای به گونه‌هایش می‌زد و از آرنج‌های چال‌دار و پنجه‌های قوی پایی کوچولویش خوشش می‌آمد. از قلق‌ک دادنش، از تونل درست کردن با مخدوهای بالش‌ها برای او تا از میانش بخزد، از تماشای او که در آغوشش به خواب می‌رفت و همیشه با یک دست گوش مادر را می‌گرفت، خوشش می‌آمد. وقتی یاد آن روز عصر می‌افتد که با پرده دوچرخه لای پا روی زمین دراز کشیده بود، دلش آشوب می‌شد. چقدر به آن نزدیک شده بود. حالا حتی نمی‌خواست به عنوان سرگرمی هم به آن فکر کند. پسرش خیر و برکت بود و خیال لیلا از این بابت راحت شد که ترس‌هایش بی‌پایه از آب درآمد و از بن‌جان زلمای را دوست داشت، درست مثل عزیزه.

اما زلمای کشته‌مرده پدرش بود و چون او هم همین‌طور بود، وقتی پدرش می‌آمد و ناز و نوازشش می‌کرد، حالت عوض می‌شد. در این وقت‌ها زلمای با قهقهه گستاخانه یا پوزخند بی‌شرمانه خیلی پررو می‌شد. در حضور پدرش از هر چیز ساده‌ای می‌رنجد. کینه‌جو می‌شد. با وجود سرزنش لیلا در شیطنت اصرار می‌ورزید، کاری که در غیاب پدرش هرگز نمی‌کرد.

رشید همه رفتارش را تأیید می‌کرد. می‌گفت: «نشانه هوش است.» درباره بی‌پرواپی زلمای هم همین را می‌گفت - وقتی تیله‌ها را قورت داد و از آن ورش بیرون داد؛ وقتی کبریت روشن کرد؛ وقتی سیگارهای رشید را جوید.

زلمای که به دنیا آمد، رشید او را به تختخواب مشترکشان برد. گهواره تازه‌ای برایش خرید و داد در دو طرفش شیر و یوزپلنگ‌های کمین کرده بکشند. برای لباس‌های نو، جفجه‌های نو، بطربهای نو، کهنه‌های نو کلی پول خرج کرد، هر چند بعضی‌ها گران بود و لوازم کهنه عزیزه هنوز

قابل استفاده. روزی با یک ماشین اسباب بازی با تری دار آمد و آن را بالای گهواره زلمای او بخست. زنبور کوچولوهای زرد و سیاه دور گل آفتاب گردانی تاب می خوردند و وقتی فشارشان می دادی زیق زیق و وزوز می کردند. وقتی می چرخید آهنگی هم پخش می شد.

لیلا گفت: «به تظرم گفتی کسب و کار کساد است.»

رشید بی اعتماد گفت: «دوست هایی دارم که ازشان قرض کنم.»

«چطور می خواهی پوشان را پس بدهی؟»

«او ضایع تغییر می کند. همیشه می کند. بین، خوشش آمده. می بینی؟»

لیلا خیلی روزها از پرسش محروم می شد. رشید او را به مغازه می برد و می گذاشت زیر میز کار شلوغش بخزد و با پاشنه های لاستیکی کهنه و تکه های اضافی چرم بازی کند. رشید میخ می کوبید و چرخ سنباده را می چرخاند و از گوشة چشم او را می پایید. اگر زلمای یک رج کفش را واژگون می کرد، رشید او را آرام و با صدایی ملایم و لبخندی خفیف ملامت می کرد. اگر این کار را تکرار می کرد، رشید چکش را کنار می گذاشت، او را روی هیز می نشاند و به نرمی با او حرف می زد.

صبرش در برابر زلمای چاه عمیقی بود که هرگز خشک نمی شد.

غروبها همراه رشید به خانه می آمد، در حالی که سرش روی شانه های رشید بالا پایین می رفت و هر دو شان بوی چسب و چرم می دادند. مثل کسانی پوز خند می زدند که رازی حیله گرانه را با هم در میان گذاشته باشند، انگار که در آن کفاسی کم نور صبح تا غروب به جای کفش دوختن سرگرم طرح ریزی نقشه های پنهانی بوده اند. زلمای دوست داشت سر شام کنار پدرش بنشیند و وقتی مریم، لیلا و عزیزه سفره را می چیندند، با او بازی هایی بکند که فقط خودشان از آن سر درمی آورند. به نوبت به سینه هم سقطمه می زدند، غش و ریسه می رفتند، خرد و نان به هم پرت می کردند، و چیزهایی در گوش هم می گفتند که دیگران نمی شنیدند. اگر لیلا با آنها حرف می زد، رشید طوری ناخشنود سر بر می داشت که نشان

بدهد مزاحمت او ناخوشایند است. اگر او می‌خواست زلمای را نگهادارد - یا بدتر از آن، اگر زلمای به طرفش دست دراز می‌کرد - رشید به لیلا براق می‌شد.

لیلا انگار که چیزی او را گزیده باشد، کنار می‌رفت.

*

بعد شبی، چند هفته پس از آنکه زلمای به دو سالگی رسید، رشید با یک تلویزیون و یک ویدئو به خانه آمد. روز گرم و کمایش ملایمی بود، اما غروب سردر شد و خبر از شبی ابری، بی‌ستاره و خنک می‌داد. رشید آنها را روی میز اتاق نشیمن گذاشت. گفت که آن را از بازار سیاه خریده.

لیلا پرسید: «یک قرض دیگر؟»

«ماگنا فوکس است.»

عزیزه به اتاق آمد. تلویزیون را که دید، به طرفش دوید.

مریم گفت: «مواظب باش، عزیزه جون. بهش دست نزن.»

موهای عزیزه به روشنی موهای لیلا بود. لیلا چال گونه خود را روی گونه‌های او می‌دید. عزیزه به دختر بچه‌ای آرام و فکور بدل شده بود، با سلوکی که به نظر لیلا می‌رسید از شش سال سنش بالاتر است. لیلا شیفته طرز صحبت دخترش، فراز و فرود و نواخت کلامش، مکث‌های پر فکر و آهنگ حرف زدنش بود؛ این حالات چنان بزرگ‌سالانه بود که از تن کوچکی که مأوای آن بود بعید می‌نمود. این عزیزه بود که با اقتدار سبک‌بالانه‌ای به عهده گرفته بود که هر روز زلمای را بیدار کند، لباسش را بپوشاند، صبحانه‌اش را به او بخوراند و موهایش را شانه کند. او بود که زلمای را وامی داشت بعد از ظهرها چوتی بزند و برای برادر دمدمی‌اش نقش می‌انجی آرام‌کننده را بازی می‌کرد. عزیزه که با او بود، به طرز غریبی مثل بزرگ‌سال‌ها از بی‌صبری سر می‌جنیاند.

عزیزه دکمه روشن کردن تلویزیون را فشار داد. رشید بدون ملایمیت سرزنش کنان مج دستش را گرفت و روی میز گذاشت.
گفت: «این تلویزیون زلمای است.»

عزیزه به طرف مریم رفت و روی زانویش نشست. این دو حالا دیگر جدا ای ناپذیر بودند. این اواخر به تشویق لیلا مریم بتا کرده بود به یاد دادن آیات قرآن به عزیزه. عزیزه حالا می‌توانست سوره/خلاص و سوره فاتحه را از بر بخواند و دو رکعت نماز صبح را هم یاد گرفته بود.

مریم به لیلا گفته بود تنها چیزی که می‌توانم به او بدهم، همین است. این دانستن، این دعا و نماز. این تنها دلارایی من در زندگی است. حالا زلمای به اتفاق آمد. همان طور که رشید با انتظاری شوق‌آمیز، مثل کسانی که چشم به راه حقه‌های ساده چشم‌بندهای معرفه‌گیر باشند، نگاه می‌کرد، زلمای تلویزیون را به برق وصل کرد، دکمه را فشار داد و کف دست‌هایش را روی صفحه خالی تلویزیون گذاشت. وقتی دست‌ها را بلند کرد، حای کف دست‌های کوچک فشرده از شیشه محو شد. رشید با غرور تعاشا کرد که زلمای بارها و بارها کف دست‌هایش را فشار می‌دهد و از آن برمی‌دارد.

طالبان تلویزیون را ممنوع کرده بودند. قاب‌های نوار ویدئویی را در ملاء عام می‌شکستند و نوارها را پاره می‌کردند و به نرده‌ها می‌اویختند. بشقاب‌های ماهواره‌ای را از تیرهای چراغ برق آویزان می‌کردند. اما رشید گفت چون اینها ممنوع شده، به این معنا نیست که نتوان خرید.

لیلا گفت: «فردا سراغ چند تا کارتون ویدئویی را می‌گیرم. سخت نیست. همه چیز را می‌شود در بازار سیاه خرید.»

لیلا گفت: «پس شاید بتوانی یک چاه تازه برای ما بخری.» و همین سبب نشد رشید نگاه خیره پر ملاحتی به او بیندازد.

کمی بعد که شام پلو خالی خوردند و به علمت بی‌آبی از چای صرف نظر کردند و رشید سیگارش را کشید، از تصمیم خود با لیلا حرف زد.

لیلا گفت: «نه.»

رشید گفت نظرش را نخواسته.

«عین خیالم نیست که بخواهی یا نخواهی.»

«اگر همه ماجرا را بدانی، با من راه می‌آیی.»

گفت تا حالا تا خرخره زیر بار قرض رفته، بولی که از مغازه درمی‌آورد
کاف خرج پنج نفرشان را نمی‌دهد. «قبلاً بهت نگفتم که نگران نشوی.»
اضافه کرد: «تاژه، تعجب می‌کنی که چقدر پول درمی‌اورند.»

لیلا باز گفت نه. در اتاق نشیمن بودند. مریم و بچه‌ها در آشپزخانه
بودند. لیلا جلنگ جلنگ بشقاب‌ها، قهقهه زلمای، چیزی که عزیزه با صدای
یکنواخت و معقول خود به مریم می‌گفت، همه را می‌شنید.

رشید گفت: «بچه‌های کوچک‌تر از او هم هستند. همه در کابل این
کار را می‌کنند.»

لیلا گفت برایش مهم نیست که مردم با بچه‌هاشان چه می‌کنند.
رشید حالا بی‌صبرانه‌تر گفت: «من او را تحت نظر می‌گیرم. آنجا جای
امنی است. آن طرف خیابان مسجد است.»

لیلا داد زد: «نمی‌گذارم دخترم را به گذای خیابانی بدل کنی!»
سیلی صدای شترق شدیدی داد و کف دست رشید با آن انگشت‌های
زمخت یک راست به گونه گوشتی لیلا نشست. سر لیلا گیج رفت. سر و
صدای آشپزخانه خوابید. لحظه‌ای سکوت کامل بر خانه حکم‌فرما شد. بعد
صدای پاهای شتابزده در راهرو پیچید و مریم و بچه‌ها به اتاق نشیمن
رسیدند و چشم‌هاشان از او به رشید و از رشید به او دوخته شد.
بعد لیلا مشتی به او زد.

اولین بار بود که کسی را می‌زد، البته اگر آن مشت‌های بازی‌گوشانه را
که او و طارق رو بدل می‌کردند، ندیده بگیریم. اما آن مشت‌ها باز بود و
بیشتر تپ‌تپ بود تا مشت، و بیشتر برای بیان نگرانی‌های آگاهانه دوستانه
و راحت که هم پیچیده بود و هم هیجان‌انگیز. هدف این مشت‌ها عضلاتی

بود که طارق با لحنی حرفه‌یی به آنها می‌گفت عضله سه گوش.
 لیلا قوسی را که مشت بسته‌اش طی کرد و هوا را شکافت دید و
 پوست زبر، چروک خورده و تیغ‌تیغی رشید را زیر بندهای انگشت خود
 احساس کرد. صدایی داشت شبیه تلپ افتادن کیسه برنج روی زمین.
 سخت به او ضربه زده بود. اثر آن باعث شد تلوتلو بخورد و دو قدم پس
 برود.

از طرف دیگر اتاق غیه و جیغ و دادی به گوش رسید. لیلا نمی‌دانست
 کدام صدا از کی درمی‌آید. در آن لحظه شگفت‌زده‌تر از آن بود که توجه
 کند یا اهمیت بدهد و صبر کرد تا ذهنش دریابد با دستش چه کرده است.
 وقتی فهمید به نظرش رسید لبخند زده باشد. وقتی در کمال تعجب دید که
 رشید آرام از اتاق بیرون رفته است، گویا پوزخند زد.

ناگهان به نظر لیلا رسید که دشواری‌های زندگیشان - زندگی او، عزیزه
 و مریم - راحت حل شده و مثل اثر کف دست‌های زلمای از روی تلویزیون
 پاک شده است. انگار همه مشقاتی را که تاب آورده بودند به این لحظه
 اوج، به این عمل مدافعت‌جویانه که به همه رنج‌های تحقیر خاتمه می‌داد،
 می‌آزیزد، هر چند بیهوده می‌نمود.

لیلا متوجه نشد که رشید به اتاق برگشته است. تا دست او به گلویش
 چسبید. تا پاهایش هوا رفت و خودش به دیوار خورد.

صورت تمسخرآمیز رشید که انقدر به او نزدیک بود به طرز محالی
 گنده می‌نمود. لیلا متوجه شد که بر اثر پیر شدن چقدر صورت پف‌گرده‌تر
 به نظر می‌رسد و چقدر مویرگ‌های نازک روی بینی‌اش دویده‌اند. رشید
 هیچ چیز نگفت. در واقع وقتی لوله تپانچه‌ات را به دهان زنت فرو کردما،
 چه می‌توانی بگویی، چه چیز لازم است بگویی؟

*

دلیل کندن گوشۀ حیاط هجوم نیروهای طالبان بود. این هجوم‌ها

گاهی ماهانه بود و گاه هفتگی. این او اخیر تقریباً همه روزه. در اغلب موارد طالبان اجتناس ممنوع را مصادره می کردند، به یکی اردنگی می زند و به دیگری پس گردند. اما گاهی کنک زدن در ملاع عام هم بود، شلاق زدن به گف پایا دست.

مریم که لب گودال زانو زده بود، حالا می گفت: «آرام.» تلویزیون را توی گودال خم کردند، هر کدام یک طرف پلاستیکی را که دورش پیچیده بودند در دست داشت.

مریم گفت: «حالا خوب شد.»

کار که تمام شد، خاک را صاف کردند و باز رویش خاک ریختند. قدری خاک هم دوروبر گودال پاشیدند تا حدودش مشخص نشد.

مریم دستها را با پیراهنش پاک کرد و گفت: «تمام شد.»

توافق کرده بودند که وقتی امتحان بیشتر شد، وقتی طالبان از هجوم دست کشیدند، یکی-دو ماه یا شش ماه، شاید هم بیشتر، زمین را دوباره بکنند و تلویزیون را درآورند.

*

لیلا خواب می بیند او و مریم بار دیگر در پشت انبار زمین می گنند. اما این بار می خواهند عزیزه را چال گنند. نفس عزیزه از پشت ورقه پلاستیکی که او را در آن پیچیده اند بخار می کند. لیلا چشم های وحشتناک او، سفیدی کف دست های او را می بیند که به ورقه پلاستیک می زند و آن را هل می دهد. عزیزه التماس می کند. لیلا جیغ هایش را نمی شنود. داد می زند فقط ملت کوتاهی است، ملتی کوتاه. دارند هجوم می اورند، مگر نصی دانی، عزیز من؟ هجوم که تمام شد، مامان و خاله مریم درت می اورند. قول می دهم، عشق من، بعد می توانیم بازی کنیم، هر چه دلت خواست بازی کنیم، بیل را پر از خاک می کند. وقتی اولین گلوخ های زیر خاک روی پلاستیک فرو می ریزد، لیلا نفس بریده، با طعم خاک در دهان، از خواب می پرسد.

۴۱

مریم

در تابستان سال ۲۰۰۰ خشکسالی به سال سوم و بدترین سالش رسید.

در هلمزند، زابل، قندهار، دهات بدل به خیلی از جوامع چادرنشین شد که مدام به جستجوی آب و چراگاه‌های سبز برای احشام خود در حرکت بودند. وقتی هیچ کدام را پیدا نکردند، وقتی بزها، گوسفندها و گاوهاشان مردند، به کابل سرازیر شدند. به دامنه تپه‌های کارته آریانا رفتند و در حلبي آبادهای موقتی زندگی کردند، یا پانزده تا بیست نفر در گله خرابه‌ها چیزند.

همچنین تابستان تابستانیک بود، تابستانی که مریم و عزیزه به هم می‌پیچیدند و روی زمین می‌غلتیدند و هیره و کبره می‌کردند و عزیزه اصرار می‌کرد که خودش باید جک باشد.

«یوانش، عزیزه حون.»

«جک! اسمم را بگو، خاله مریم، بگو جک!»

«اگر بابات را بیدار کنی، عصبانی می‌شود.»

«جک! تو هم رُزی.»

کار به اینجا می‌کشید که مریم پشتش بود و تسليم می‌شد و موافقت

می کرد که باز رُز بشود. کوتاه می آمد. «خوب، تو جک بشو. تو در جوانی می میری و من می مانم تا پیر شوم.»

عزیزه گفت: «آره، ولی من قهرمان می شوم و می میرم. در حالی که تو، رُز، در تمام عمر فلاکت بارت آرزوی مرا داری.» بعد روی سینه مریم نشست و هر پا را در یک طرف تنفس گذاشت. «حالا باید همدمیگر را ببوسیم!» مریم سر خود را به این سو و آن سو می داد و عزیزه خوشحال از رفتار رسوابی امیز خود با لب های غنجه می خندید.

گاهی وسط این بازی سر و کله زلمای پیدا می شد و تماشایشان می کرد. یک بار پرسید او چه نقشی می تواند داشته باشد.

عزیزه گفت: «می توانی کوه بخ باشی.»

آن سال تایستان تب تایتانیک کابل را در چنگ گرفت. عده های نسخه های قاچاقی فیلم را از پاکستان می اوردند - گاهی آنها را در لباس های زیرشان مخفی می کردند. پس از ساعات منع عبور و مرور همه درها را قفل می گردند. چراغ ها را خاموش می کردند، صدای تلویزیون را کم می کردند و برای جک و رُز و مسافران آن کشتی مفروق اشک می ریختند. هر وقت برق داشتند، مریم، لیلا و بچه ها با هم آن را تماشا می کردند. ده دوازه بار یا بیشتر آخر شب تلویزیون را از زیر خاک پشت انباو در آوردن و در تاریکی با پتوهایی که جلو پنجره ها اویخته بودند تماشا کردند.

دوره گردها در بستر خشکیده رود کابل جا گرفتند. طولی نکشید که در گودال های آفتتاب سوخته رود امکان داشت فرش های تایتانیک و پارچه تایتانیک را از توب پارچه هایی که در چرخ دستی می گذاشتند خرید. در آنجا اسپری زیر بغل تایتانیک، خمیر دندان تایتانیک، عطر تایتانیک، پکوره تایتانیک و حتی برقع تایتانیک هم پیدا می شد. یک گدای سمج معركه هم اسم خودش را گذاشت «گدای تایتانیک.»

«شهر تایتانیک» هم به بازار آمد.

می‌گفتند کار تراشه است.

نه، دریاست، تجمل، گشتنی

زمزمه می‌گردند سکس است.

عزیزه با کمرویی گفت لتو. همه‌اش درباره لتوست.

لیلا به مریم گفت: «همه جک را می‌خواهند. موضوع این است. همه
می‌خواهند جک آنها را از فاجعه نجات دهد. اما جکی در بین نیست. جک
برنامی گردد، جک مرده.»

*

بعد در اواخر تابستان یک پارچه فروش به خواب رفت و یادش رفت
سیگارش را خاموش کند. خودش جان به در برد، اما فروشگاهش نه. آتش
به انبار مجاور پارچه هم سرایت کرد و به فروشگاه لباس کهنه، یک
مبل فروشی کوچک و یک نانوایی هم رسید.

بعدها به رشید گفتند که اگر باد به جای غرب به شرق می‌وزید،
غازهای که در کنج خیابان بود، از آتش در امان می‌ماند.

*

همه چیز را فروختند.

اول دار و ندار مریم به باد رفت، بعد لیلا. لباس‌های بچگانه عزیزه و
چند اسباب بازی که لیلا با داد و بیداد از رشید خواسته بود برایش بخرد.
عزیزه با نگاه رامی شاهد این ماجرا بود. ساعت رشید هم فروخته شد و
رادیو ترانزیستوری او، یک جفت کراوات، کفش‌هایش و حلقه ازدواجش.
کاناپه، میز، قالیچه‌ها و صندلی‌ها هم رفت. وقتی رشید تلویزیون را
فروخت، زلمای بدعنقی شریرانه‌ای در پیش گرفت.

پس از آتش‌سوزی رشید تقریباً همه روز در خانه بود. به عزیزه سیلی

زد، به مریم لگد زد. هر چه دم دستش می‌آمد، پرت می‌کرد. چپ و راست از لیلا ایراد می‌گرفت، از بوی تنش، از طرز لباس پوشیدنش، از طرز شانه کردن موهاش، دندان‌های رو به زرد شدنش.

گفت: «چه بلاعی سرت آمده؟ با یک پرسی ازدواج کردم و حالا یک عجوزه به ریشم بسته‌اند، تو هم داری مثل مریم می‌شوی.»

او را از کبابی نزدیک میدان حاجی یعقوب بیرون کردند، چون با یک مشتری دعواش شد، مشتری شکایت کرده بود که رشید بی‌ادب‌انه تکه‌فانی را سر می‌زدش پرت کرده است. بد و بیراه زیادی نثار هم کردند. رشید به مشتری گفته بود ازبک انتر. یکی اسلحه کشیده بود. یکی هم با سیخ کباب تهدید کرده بود. به گفته رشید خودش سیخ کباب به دست داشت. اما مریم به این حرف شک داشت.

از رستوران تیمنی هم اخراج شد، چون مشتری‌ها گله کردند که معطلشان می‌کند. به گفته رشید آشپز کند و تنبیل بود.

لیلا گفت: «شايد تو آن پشت چرت می‌زدی.»

مریم گفت: «انگولکش نکن، لیلا جون.»

رشید گفت: «بهت اخطار می‌دهم، زن.»

«یا همین بود، یا سیگار می‌کشیدی.»

«به خدا قسم...»

«همینی هستی که هستی.»

بعد یکهو لیلا زیر دست و پایش بود و او به سینه و سر و شکمش مشت می‌کویید، موهاش را می‌کند و سرش را به دیوار می‌کویید. عزیزه جیغ می‌زد و پراهنesh را می‌کشید؛ زلمای هم داد می‌زد و سعی می‌کرد او را از مادرش جدا کند. رشید بچه‌ها را پس زد، لیلا را به زمین هل داد و بنا کرد به لگد زدنش. مریم خود را روی لیلا انداخت. رشید همچنان لگد زد، حالا دیگر به مریم لگد می‌زد، از کنج دهانش اب راه افتاده بود، چشم‌هایش از قصد کشتن برق می‌زد، آنقدر لگد زد که از پا افتاد.

نفس نفس زنان گفت: «قسم می خورم که مرا وا می داری بکشمت، لیلا.» بعد شتابان از در خانه بیرون رفت.

*

یول که ته کشید، گرسنگی بر زندگیشان سایه انداخت. برای مریم گیج کننده بود که چطور رفع گرسنگی به ضروری ترین مشکل زندگیشان بدل شد.

حالا دیگر کته سفید ساده، حتی بدون هیچ ادویه و گوشت، به هم نمی رسید. هر چه بیشتر و به طرزی نگران کننده از وعده های غذا می زدند. رشید گاهی یک قوطی سار دین و نان خشکی با خود می اورد که طعم خاک اره می داد. گاهی یک کیسه سیب می دزدید و خطر قطع شدن دستش را به جان می خرید. در بقالی ها یک قوطی لازانيا را با احتیاط تری جیب می گذاشت و در خانه پنج قسمتش می کردند و سهم گنده تر نصیب زلمای می شد. روی شلفم خام نمک می پاشیدند و می خوردند و به جای شام اگر برگ های پلاسیده کاهو و موز ترشیده گیرشان می امد، خوب بود.

مرگ از گرسنگی ناگهانی به صورت احتمالی در آتیه جلوه گر شد. بعضی ها چشم برآه این آتیه نمانند. مریم شنید زن بیوه ای در محله شان نان خشک را ارد کرده و توییش مرگ موش ریخته و به خورد هفت تا بچه اش داده است. سهم بزرگی از آن را هم برای خودش گذاشته بود.

دنده های عزیزه از زیر پوستش بیرون زد و کونه های تپش آب شد. نرمه ساق پایش باریک تر شده و رنگش پریده بود. مریم که بغلش می کرد، حس می کرد استخوان های رانش از پوست کشیده آن بیرون زده است. زلمای با چشم های مات و نیم باز در خانه دراز می کشید، یا مثل قالیچه کنه های روی زانوی پدرش وا می رفت، هر وقت حالش را داشت، انقدر گریه می کرد تا خوابش ببرد، اما خوابش هم آشقته و تکه پاره بود. مریم هر وقت از جا بلند می شد، نقطه های سفیدی جلو چشمش می چهیدند. سریش

گیج می‌رفت و گوش‌هایش زنگ می‌زد. حرف ملا‌فیض‌اله یادش افتاد که در آغاز ماه رمضان گفته بود: مار گزیده خواشی صیبرد، اما گرسنه نه.

لیلا گفت: «بچه‌های دارند جلو چشمم بریر می‌زنند.»

مریم گفت: «نمی‌زنند. من نمی‌گذارم. درست می‌شود، لیلا جون. می‌دانم چه کنم.»

در یکی از روزهای داغ سوزان مریم برقع پوشید و همراه رشید به هتل اینترکنتینتال رفت. کرایه اتوبوس حالا دیگر برایشان تجملی بود و وقتی به بالای تپه شیبدار رسیدند، مریم از نفس افتاده بود. در بالا رفتن از آن شبب دو بار سرش گیج رفت و ناچار شد هر دو بار بایستد تا آن حال بگذرد.

دم در ورودی هتل رشید با دربان که کت و شلواری ارغوانی پوشیده بود و کلاه نقاب دار به سر داشت خوش و بش کرد و در آغوشش کشید. قدری گفت و گوی دوستانه با هم کردند. رشید که دستش روی آرنج دربان بود حرف می‌زد. یک بار به مریم اشاره کرد و هر دو نگاه گوتابه‌ی به او انداختند. مریم تصور کرد دربان به طرز مبهمنی برایش آشناست.

دربان که توی ساختمان رفت، مریم و رشید منتظر شدند. مریم از آن چشم‌انداز مؤسسه پلی‌تکنیک، و بالاتر از آن، محله قدیمی خیرخانه و جاده‌ای را که به مزار می‌رفت می‌دید. در جنوب کارخانه نان، سیلو، را می‌دید که مدت‌ها متروک مانده بود و نمای زرد کمرنگش با سوراخ‌های دهان گشادی از آن همه گلوله‌های تویی که خورده بود خالدار شده بود. کمی دورتر در جنوب خرابه‌های تهی کاخ دارالامان را می‌دید که سال‌ها پیش رشید روزی او را در آنجا به گردش برده بود. خاطره‌ی آن روز مرده‌ریگی بود از گذشته‌های دور که انگار دیگر به او تعلق نداشت.

مریم حواسش را روی این چیزها، این نشانه‌ها متمرکز کرد. می‌ترسید اگر افکارش پراکنده شود، بر خود تسلط نداشته باشد.

چند دقیقه به چند دقیقه چند جیپ یا ناکسی دم در ورودی هتل می‌ایستاد. دریان‌ها دوان دوان جلو می‌امدند تا به مسافران خوشامد بگویند، که همه‌شان مرد، مسلح، ریشن‌دار و دستاریده سر بودند و همه‌شان با قیافه‌های متکی به نفس و تهدیدامیز از اتوموبیل‌ها به بیرون قدم می‌گذاشتند. همچنان که از در هتل تو می‌رفتند، مریم جسته گریخته حرف‌هاشان را می‌شنید. پشتو و فارسی شنید، اما اردو و عربی هم بود. رشید با صدای آهستایی گفت: «از بابهای واقعی ما را بین اسلامگرایان پاکستانی و عرب، طالبان عروسکند. اینها بازیکنان بزرگند و افغانستان میدان بازیشان.»

رشید گفت شایعاتی شنیده که طالبان به اینها اجازه داده در سراسر کشور اردوگاه‌های مخفی ایجاد کنند و به جوان‌ها اموزش بدھند تا بمب‌گذار انتحاری و مبارز جهادی بشوند.

مریم گفت: «چرا این قدر حلولش داده؟»

رشید تف کرد و خاک را لخدمال کرد.

یک ساعت بعد دنبال دریان در راهرو هتل راه می‌رفتند. پاشنه‌های پایشان روی کف کاشی کاری تدقیق می‌کردند تا به تالاری با خنکای خوشايندی رسیدند. مریم دو مرد را دید که روی صندلی‌های چرمی نشسته‌اند. تفنگ‌ها و میز قهوه بیشتران بود و چای غلیظاً می‌نوشیدند و از بشقابی زولبیا پُر شیره می‌خوردند. روی حلقه‌های زولبیا پودر شکر ریخته بودند. مریم یاد عزیزه افتاد که چقدر زولبیا دوست داشت و نکاه خیره‌اش را از آن برداشت.

دریان آنها را به سمت بیرون و به بالکنی برد. از جیبیش تلفن مشکی بیسمیم کوچکی همراه تکه کاغذی که رویش شماره‌ای نوشته شده بود درآورد. به رشید گفت تلفن ماهواره‌ای سربرست اوست.

گفت: «پنج دقیقه برایتان وقت گرفتم، نه بیشتر.»

رشید گفت: «تشکر، فراموشش نمی‌کنم.»

دریان سری چنباند و دور شد. رشید شماره گرفت. بعد گوشی را دست مریم داد.

مریم که به بوق خشدار گوش می‌داد، فکرش هزار راه رفت. یاد اخرين باري افتاد که جلیل را دیده بود، یعنی سیزده سال پیش در بهار ۱۹۸۷ در خیابان بیرون خانه او ایستاده بود، کنار بنز آبی با پلاک هرات و نوارسفیدی که روی سقف و کاپوت و تنهاش کشیده شده به عصاتکیه داده بود. ساعتها آنجا به انتظار او ایستاده بود و گهگاه نامش را صدا می‌زد، درست مثل همان وقت که مریم جلو خانه او ایستاده و نامش را صدا زده بود. مریم یک بار پرده را فقط قدری کنار زد و نگاه گذرايی به او انداخت. فقط یک نگاه گذرا، اما همان یک نگاه کافی بود که بیند موهایش سفید ابریشمی شده و قامتش رو به خمیدگی است، عینک به چشم داشت و مثل همیشه کراوات قرمز زده بود و پوشش سفید همیشگی در جیب سینه‌اش بود. چشم‌گیرتر از همه این بود که لاغرتر، خیلی لاغرتر از آن شده بود که مریم یادش می‌آمد، کت قهوه‌یی تیره از شانه‌هاش افتاده بود و پاچه‌های شلوارش دور قوزک‌های پائیش ریخته بود.

جلیل هم او را دیده بود، هر چند لحظه‌ای کوتاه. چشم‌هاشان از لای پرده‌ها دمی کوتاه به هم افتاده بود، مثل همان که سال‌ها پیش از لای پرده‌های دیگری اتفاق افتاده بود. اما بعد مریم فوراً پرده را کشیده بود. روی تخت به انتظار رفتن او نشسته بود.

یاد نامه‌ای افتاد که جلیل سر آخر ذم در خانه گذاشته بود. مدتی آن را زیر بالش نگهداشته بود، گهگاه آن را بر می‌داشت و دست به دست می‌کرد. در نهایت آن را نخوانده پاره کرده بود.

حالا بعد از این همه سال آینجا آمده بود تا به او تلفن کند.

مریم حالا از غرور جوانی ابلهانه‌اش پشیمان بود. حالا آرزو می‌کرد کاش به خانه راهش داده بود. چه عیبی داشت اگر می‌گذاشت بیاید تو، کنارش می‌نشست و می‌گذاشت بگوید چرا به دیدارش آمده؟ هر چه باشد،

پدرش بود. درست است که پدر خوبی نبود، اما حالا که خطاهایش را با خباثت رشید یا درنده‌خوبی و خشوتی که دیده بود مردها نسبت به هم اعمال می‌کنند مقایسه می‌کرد، آنها را چقدر عادی می‌دید.
آرزو کرد که کاش نامه‌اش را پاره نکرده بود.

صدای بم صردی در گوشش طنین انداخت که به او اطلاع داد دفتر کار شهردار را در هرات گرفته است.

مریم گلویی صاف کرد. «سلام، برادر، من دنبال کسی می‌گردم که در هرات زندگی می‌کند. یا سال‌ها پیش زندگی می‌کرده. اسمش جلیل خان است. خانه‌اش در شهر نو بود و صاحب سینما بود. آیا اطلاعی از محل زندگیش دارید؟»

از لحن صدامی مرد عصبانیت می‌بارید. «به همین دلیل به دفتر کار شهردار زنگ زدید؟»

مریم گفت دیگر نمی‌دانست به کجا باید تلفن کند. «ببخشید، برادر، می‌دانم شما کارهای مهمی دارید، اما پای مرگ و زندگی در میان است. موضوع مهمی است که زنگ می‌زنم.»

«من چنین کسی نمی‌شناسم، سینما سال‌ها پیش بسته شده.»

«شاید یکی انجا باشد که او را بشناسد، یکی که...»

«هیچ کس نیست.»

مریم چشمانش را بست. «خواهش می‌کنم، برادر. پای بچه‌ها در میان است. بچه‌های خردسال.»
یک آه طولانی.

«شاید یکی باشد که...»

«یک نگهبان اینجاست. به نظرم همه عمر تو این شهر زندگی کرده.»

«بله، لطفاً صدایش بزنید.»

«فردا زنگ بزنید.»

مریم گفت نمی‌تواند. «این تلفن فقط پنج دقیقه به من واگذار شده،
نمی‌توانم...»

تقة‌ای در آن سو شمیده شد و مریم خیال کرد تلفن را قطع کرده است. اما صدای پاهای را شنید و صدای‌های دیگر، یک بوق دور دست اتوموبیل و وزوزی مکانیکی که گهگاه تقدیمی هم داشت، شاید پنکه برقی بود. گوشی را به طرف گوش دیگری برد و چشم‌هاش را بست.

جلیل را لبخند بر لب مجسم کرد که دست به جیب می‌برد.
آه، البته، خوب، بفرما، بدون سرو صدا...

یک سینه‌ریز به نشکل برگ، سکه‌های کوچولو که رویشان ماه‌گذره بود و ستاره‌ها از آن آویزان بودند.
امتحانش کن، مریم جون.
به نظرت چطور است؟
به نظرم شده‌ای یک ملکه.

چند دقیقه گذشت. بعد صدای پا و غژغژ و تقه. «او را می‌شناسد.»

«راستی؟»

«خودش گفته.»

مریم گفت: «کجاست؟ این مرد می‌داند جلیل خان کجاست؟»
لحظه‌ای سکوت شد. «می‌گوید سال‌ها پیش مرده، در سال ۱۹۸۷.»
قلب مریم فرو ریخت. البته این امکان را در نظر داشت. جلیل حالا به نظرش هفتاد و چندساله می‌شد، اما...

۱۹۸۷

پس داشت می‌مرد، آن همه راه را از هرات کوپیده و آمدۀ بود تا با او وداع کند.

به طرف نرده‌های بالکن رفت. از آنجا استخر هتل را می‌دید که زمانی مشهور بود و حالا خالی و زشت بود و سوراخ‌های ناشی از اصابت گلوله بر تن داشت و کاشی‌هایش رو به ویرانی بودند. زمین مخروبه تنیس هم دیده

می شد که تورهای پاره پاره اش مثل پوستی که مار بیندازد شل وول
وسطش افتاده بود.

صدای آن طرف گفت: «حالا دیگر باید بروم.»

مریم که بی صدا در گوشی گریه می کرد، گفت: «متأسفم که مزاحم
شدم.» جلیل را دید که موقع رد شدن از نهر از سنگی به سنگی می برد و
جیب هایش از هدیه هایی که برایش می آورد باد کرده است. یکریز نفس در
سینه حبس می کرد، تا خدا زمان دیدار با او را کش بدهد. مریم بنا کرد
بگوید: «منتشر کرم...» اما مرد آن طرف تلفن دیگر گوشی را گذاشته بود.

رشید نگاهش می کرد. مریم سری جنباند.

رشید که گوشی را از دستش می قاید، گفت: «بی خود بود. آن پدر، این
هم دخترش.»

در برگشت شان از سالن نشیمن هتل رشید به سرعت به طرف میز
قهقهه خوری رفت که حالا کسی دورش نبود و آخرین حلقة زولبیا را
برداشت. آن را به خانه برد و به زلمای داد.

لیلا

عزیزه اشیایش را در یک پاکت کاغذی دیخت: پیرهن گلدار و تنها جفت جوراب ساق کوتاهش، دستکش‌های پشمی لنگه به لنگه اش و پتوی کهنه خرمایی اش که رویش نقش ستاره و شهاب‌سنگ کشیده بودند، یک فنجان ترک‌خورده پلاستیکی، یک موز و یک جفت تاس.

صبح سرد یکی از روزهای آوریل ۲۰۰۱ بود، کمی پیش از بیست و سومین سالروز تولد لیلا. آسمان خاکستری شفاف بود و ذمبه‌دم باد سرد نموری در بردهای را به غُفرَن می‌انداخت.

چند روز پیش لیلا شنیده بود که احمدشاه مسعود به فرانسه رفته و در پاریمان اروپا صحبت کرده است. مسعود حالا در زادبوم خود در شمال بود و رهبری اتحاد شمال را به عهده داشت، یعنی تنها گروه مخالف که هنوز با طالبان در جنگ بود. مسعود در اروپا درباره اردوگاه‌های ترویریستی در افغانستان به غرب هشدار داده و از ایالات متحده خواسته بود در مبارزه با طالبان به او یاری دهد.

او گفته بود: «اگر پرزیدنت بوش به ما کمک نکند، این ترویریست‌ها بهزودی به ایالات متحده و اروپا آسیب می‌رسانند.»

یک ماه پیش لیلا شنیده بود که طالبان در شکاف‌های مجسمه‌های

عظیم بودا در با میان نیان تی کار گذاشته و منفجرشان کرده‌اند. چون آنها را اشیای متعلق به بتیرستی و گناه می‌دانسته‌اند. در سراسر جهان از ایالات متحده تا چین فریاد اعتراض بلند شد. دولت‌ها، تاریخ‌نویسان و باستان‌شناسان از تمام کره زمین نامه‌هایی نوشتند و از طالبان خواستند آن دو اثر هنری تاریخی عظیم را نابود نکند. اما طالبان به کار خود ادامه دادند و مواد منفجره‌ای را که در درون بوداهای دو هزار ساله جاسازی کرده بودند منفجر کردند. با هر انفجاری فریاد اللہ اکبر سر می‌دادند و هر بار که مجسمه‌ها در میان ابری از گرد و خاک و آوار دستی یا یابی را از دست می‌دادند، فریاد شادی می‌کشیدند. لیلا یادش آمد که همراه بابا و طارق در ۱۹۸۷ بالای مجسمه بزرگ‌تر ایستاده بودند، نسیمی به چهره‌های آفتاب‌خورده‌شان می‌وزید و عقابی را تماشا می‌کردند که بر فراز دره عریض پایین پا می‌چرخید. اما لیلا که خبر ویرانی مجسمه‌ها را شنید، هیچ متأثر نشد. انگار نه انگار که اهمیتی داشت. وقتی زندگی خودش در استانه ویرانی بود، چطور می‌توانست غصه مجسمه‌ها را بخورد؟

غرق این افکار بود که رشید گفت وقت رفتن شده. لیلا در گوش‌های از اتاق نشیمن روی زمین نشسته بود، حرف نمی‌زد و چهره‌اش سنگ شده بود و طره‌های ژولیده موهایش دور و بور صورتش ریخته بود. دم و بازدمش هر قدر که بود، به نظر لیلا می‌رسید که ریه‌هایش به قدر کافی از هوا پر نمی‌شود.

*

در راه کارتنه. سه زلمای به یازوی رشید می‌کویید و عزیزه دست مریم را به دست داشت که تن و تن کنارش راه می‌رفت. باد به شال گردن کثیفی که دور گردن عزیزه پیچیده بودند می‌وزید و در دامن پیرهنش موج می‌انداخت. عزیزه حالا دیگر عبوس‌تر بود، انگار با هر قدمی که برمی‌داشت احساس می‌کرد که می‌خواهند سرش شیره بمالند. لیلا توان آن

را نداشت که حقیقت را به او بگوید. به او گفته بود که به مدرسه می‌رود، یک جور مدرسه خاص که بچه‌ها همان‌جا می‌خورند و می‌خوابند و بعد از کلاس به خانه برنمی‌گردند. حالا عزیزه یکریز همان سوال‌هایی را از لیلا می‌کرد که روزهای زیادی پرسیده بود. آیا دانش‌آموزها در اتاق‌هایی جداگانه می‌خوابیدند یا در یک اتاق بزرگ؟ آیا می‌تواند دوستی پیدا کند؟ آیا او، لیلا، مطمئن بود که معلم‌ها خوشرفتاری می‌کنند؟ و بارها این سوال: چقدر باید آنجا بمانم؟

دو کوچه نرسیده به ساختمان پت و پهن پادگان‌مانندی ایستادند. رشید گفت: «من و زلمای اینجا می‌مانیم. آه، قبل از اینکه یادم برود...»

یک آدم‌س از جیبش در آورد، یک هدیه جداگانه، و با قیافه‌ای خشک و بزرگوارانه به طرف عزیزه گرفت. عزیزه آن را گرفت و زیر لب تشکر کرد. لیلا وقار عزیزه و ظرفیت فراوانش برای بخشش را در دل ستود و چشم‌انش پر از اشک شد. از تصور اینکه امروز بعدازظهر عزیزه در کنارش چرت نمی‌زند، او دست سبکش را روی سینه‌اش حس نمی‌کند، انحنای گردن عزیزه به دندنه‌هایش فشرده نمی‌شود، نفس عزیزه گردنش را گرم نمی‌کند و پاشنه‌های عزیزه در شکم او فرو نمی‌رود، قلبش فشرده شد و از غصه نزدیک بود از حال برود.

عزیزه را که بردنده، زلمای بنای جیغ و داد را گذاشت: زیزه! زیزه!
کم کم وول خورد و به بازوی پدرش لگد زد، خواهرش را صدا زد، تا میمون یک نوازنده ارگ دستی از آن طرف خیابان توجهش را جلب کرد.

مریم، لیلا و عزیزه دو کوچه بعدی را سه نفری رفتند. به ساختمان که نزدیک شدند، لیلا نمای ترک‌خورده آن، بام شکم داده آن، تخته‌هایی را که به جای شیشه‌های شکسته روی پنجره‌ها گوبیده بودند و قسمت بالای تابی را که از پشت دیوار نیمه‌ویران پیدا بود دید. جلو در ایستادند و لیلا آنچه را که قبلاً به عزیزه گفته بود تکرار کرد.

«اگر از پدرت پرسیدند، چه می‌گویی؟» عزیزه که دهانش از نگرانی خشک شده بود، گفت: «مجاهدین او را کشتند.»

«خوب است. عزیزه، می‌فهمی؟»

عزیزه گفت: «چون این مدرسه مخصوص است.» حالا که اینجا بودند و ساختمان واقعی به نظر می‌رسید، عزیزه می‌لرزید. لب پایینش لرzan بود و نزدیک بود اشکش درآید و لیلا می‌دید چقدر برایش سخت است که شجاعتش را از دست ندهد. عزیزه با صدای نازک که نفسی گفت: «اگر راستش را بگوییم، مرا راه نمی‌دهند. این یک مدرسه مخصوص است. من می‌خواهم برگردم خانه.»

لیلا به زحمت گفت: «مرتب می‌ایم دیدنت. قول می‌دهم.» مریم گفت: «من هم می‌ایم دیدنت» عزیزه جون. مثل همیشه دو تایی با هم بازی می‌کنیم. فقط برای یک مدت کوتاه، تا بابات کار پیدا کند.»

لیلا با صدای لرzan گفت: «اینجا غذا می‌دهند.» خوشحال بود که برقیع پوشیده خوشحال بود که عزیزه نمی‌بیند چطور در درون آن هستی اش دوباره می‌شود. «اینجا دیگر گرسنه نمی‌مانی. پلو و نان و آب می‌دهند، شاید هم میوه.»

«ولی تو که اینجا نصیمانی، خاله مریم پیشم نمی‌ماند.» لیلا گفت: «می‌ایم دیدنت، مدام می‌ایم. نگاهم کن، عزیزه. می‌ایم دیدفت، من مادر توام. اگر مرا هم بکشد، می‌ایم دیدنت.»

*

مدیر یتیم خانه مردی بود خمیده با سینه کم عرض و چین‌های خوشایند صورت. سرش داشت تاس می‌شد، و ریشی آنبوه و چشم‌هایی داشت به اندازه نخود. نامش زمان بود. یک عرقچین به سر داشت. شیشه چپ عینکش ترک داشت.

وقتی آنها را به دفترش می‌برد، از لیلا و مریم اسمشان، همچنین اسم و سن عزیزه را پرسید. از راهروهایی که روشناهی کمی داشت رد شدند. بچه‌های پایرنه به آنجا آمده و تماشا می‌کردند. موهاشان یا آشفته بود و یا از ته تراشیده. گرم‌کن‌هایی با آستین‌های فرسوده، شلوارهای جینی که زانوهاشان نخ‌نما شده بود و کت‌هایی با وصله پینه‌های ناشیانه به تن داشتند. بوی صابون، پودر تالک، آمونیاک و ادرار به مشام لیلا رسید و متوجه نگرانی عزیزه شد که حالا دیگر بنا کرده بود به نائیدن.

لیلا از گوشه چشم حیاط را دید؛ زمینی با علف هرز، یک دستگاه تاب زهوار در رفت، لاستیک‌های کهنه، یک توب بسکتبال بدون باد. اتاق‌هایی که از جلوشان گذشتند برنه بود و پنجره‌ها را با ورق‌های پلاستیک پوشانده بودند. پسر بچه‌ای از اتاقی بیرون دوید و به بازوی لیلا چسبید و خواست او بغلش کند. یک مستخدم که داشت چیزی مثل مستراح را تصیز می‌کرد، زمین شورش را کنار گذاشت و پسرک را دور کرد.

زمان با ملایمت ارباب منشانهای با یتیم‌ها رفتار می‌کرد. موقع رد شدن سر یکی دو نفر را نوازش کرد، به یکی دو نفر حرف‌های محبت‌آمیز زد و بی‌منتهی‌گذاری موها را کنی دوتاشان را به هم زد. بچه‌ها از نوازش محبت‌آمیزش خوششان می‌آمد. همه‌شان به نظر لیلا از او تأثیر می‌خواستند.

دفتر خود را نشانشان داد که فقط سه صندلی تاشو داشت و یک میز تحریر با دسته دسته کاغذهای پراکنده رویش.

زمان به مریم گفت: «شما هراتی هستی، از لهجه‌ات پیداست.»

به پشتی صندلی خود تکیه داد و دست‌ها را روی شکم چفت کرد و گفت شوهر خواهری دارد که آنجا زندگی می‌کند. لیلا حتی در این اطوار عادی نیز متوجه کیفیت دشواری در حرکاتش شد. با اینکه لبخند خفیفی به لب داشت، لیلا متوجه شد چیزی پریشان و زخم‌خورده در زیر آن نهفته است و سرخوردگی و شکست را با لعب خوش‌خلقی می‌پوشاند.

زمان گفت: «شیشه‌گر بود. این قوهای قشنگ سبز یشمی را او درست کرده. به طرف آفتاب که بگیریش، تویش برق می‌زند، انگار که تویش بر از جواهرات کوچک است. دیگر آنجا برنگشتید؟»
مریم جواب منفی داد.

«من خودم اهل قندهارم. به قندهار رفته‌ای، همسیره؟ نه؟ جای قشنگی است. چه باغ‌هایی! چه انگورهایی! وای، نگو! کام را سحر می‌کند!»
چند بچه دم در جمع شده بودند و سرک می‌کشیدند. زمان به ملاپمیت به زیان پشت‌تو گفت بروند.

«البته من هرات را هم دوست دارم. شهر هنرمندان و نویسندهان، صوفیان و عارفان، آن لطیفه را تسنیده‌اید که در هرات نمی‌شود پا دراز کرد، مگر اینکه به ما تحت یک شاعر بخورد؟»
کنار لیلا، عزیزه کرکر کرد.

زمان وانمود کرد که دهانش بازمانده. «آه، اینجا را بیاش! من وادرت کردم بختی، همسیره کوچولو. این معمولاً مشکل‌ترین قسمت است. چند لحظه نگرانی به من دست داد. به نظرم رسید که باید مثل مرغ قدقد یا مثل خر عرعر کنم. ولی، بفرما. چقدر هم به دل می‌نشینی.»
یکی از مستخدمها را صدا زد که چند لحظه‌ای عزیزه را ببرد. عزیزه به دامن مریم پرید و به او چسبید.

لیلا گفت: « فقط می‌خواهیم صحبت کنیم، عشق من. من همینجا هستم، باشد؟ همینجا.»

مریم گفت: «چرا چند دقیقه با هم نزدیم بیرون، عزیزه جون؟ مادرت باید با کاکا زمان صحبت کند، فقط چند دقیقه. يالا بیا برویم.»

آن دو که رفته‌اند، زمان تاریخ تولد عزیزه، بیماری‌ها و حساسیت‌هایش را پرسید. از پدر عزیزه پرسید و لیلا تجربه غریبی نصیبیش شد که دروغ‌هایی گفت که حقیقت داشت. زمان گوش داد و در قیافه‌اش نه باور دیده می‌شد و نه شک. گفت او یتیم خانه را برمبنای شرافت اداره می‌کند.

اگر همسیره‌ای بگوید شوهرش مرده و او نمی‌تواند از بچه‌هایش مراقبت کند، او پرسی وجو نمی‌کند.

لیلا زد زیر گریه.

زمان قلمش را به زمین گذاشت.

لیلا که دست به دهان خود می‌فرشد، گفت: «من شرمنده‌ام.»

«نگاهم کن، همسیره.»

«کدام مادر حاضر است بچه خود را ترک کند؟»

«نگاهم کن.»

لیلا سر برداشت.

«قصیر تو که نیست. گوش می‌دهی؟ تقصیر تو نیست. تقصیر به گردن این وحشی‌هاست. مرا از پشتون بودنم شرمنده کردند. قوم را بدنام کردند تو تنها نیستی، همسیره. مادرهایی مثل تو مدام می‌ایند - مدام - مادرهایی که اینجا می‌ایند که نمی‌توانند به بچه‌هایشان خوراکی بدهند، چون طالبان اجازه نمی‌دهند از خانه بیرون بروند و کار کنند. پس خودت را ملامت نکن. هیچ‌کس اینجا ملامت نمی‌کند. من می‌فهمم.» به جلو خم شد. «همسیره، می‌فهمم.»

لیلا چشم‌های خود را با پارچه برقع پاک کرد.

زمان آهی کشید و با دست اشاره کرد. «اما اینجا، خودت می‌بینی که در وضع نامطلوبی است. همیشه کسر بودجه داریم، مدام خودمان را به آب و آتش می‌زنیم و یک جوری سر هم می‌آزیم. پشتیبانی کمی از طالبان داریم، یا هیچ نداریم. اما یک جوری می‌گذرانیم. مثل شما کاری را می‌کنیم که باید بکنیم. خداوند ارحم‌الراحمین است و روزی رسان و تا وقتی رزق ما را برساند، مراقبم عزیزه غذا و لباس داشته باشد. همین قدرش را قول می‌دهم.»

لیلا سر چنبارد.

«باشد؟

با محبت لبخند می‌زد. «اما گریه نکن، همشیره، نگذار تو را گربان ببینند.»

لیلا باز چشم‌هایش را پاک کرد. با صدایی خشدار گفت: «خدا حفظت کند، خدا حفظت کند، برادر.»

*

اما زمان وداع که رسید، صحنه‌ای پیش آمد که لیلا از آن می‌ترسید.
عزیزه به هراس افتاد.

لیلا در تمام راه برگشت، تکیه داده به شانه مریم، جینه‌های عزیزه را می‌شنید. این صحنه دائم در نظرش بود که دست‌های زمخت پینه‌بسته زمان دور بازوهای عزیزه حلقه شده؛ دید که اول او را با ملایمت و بعد محکم‌تر به زور می‌کشد تا از لیلا جداش کند. عزیزه را دید که به بازوهای زمان لگد می‌زند و او شتابان به گوشه‌ای می‌پیچد، شنید عزیزه چنان جینه می‌کشد که انگار می‌خواهد او را از صفحه زمین محو کند. و خود را دید که سرافکنده از راهرو بیرون می‌آید و زوزهای از گلو برمی‌آورد. در خانه به مریم گفت: «بویش را حس می‌کنم.» نگاهش، بی‌آنکه ببیند، از روی شانه مریم گذشت، از حیاط گذشت، از دیوارها گذشت و به سوی کوهستان رفت که مثل تف سیگارکش‌ها قهوه‌یی بود. «بوی خوابش را حس می‌کنم، تو چی؟ تو حس می‌کنی؟»

مریم گفت: «آه، لیلا جون. نکن. به چه درد می‌خورد؟ چه فایده؟»

*

رشید اوایل با لیلا شوخي می‌کرد و همراه او، مریم و زلمای تا یتیم‌خانه می‌رفت، هر چند مطمئن می‌شد که موقع رفت و برگشت لیلا از گوشة چشم نگاههای غصه‌دار او را بیند و غرغرهایش را درباره سختی‌هایی که به او تحمیل می‌کند بشنود و مدام می‌گفت پشت پاهایش

از این همه رفت و آمد به یتیم خانه درد می‌کند. مطمئن می‌شد بفهمد که او چقدر در عذاب است.

گفت: «دیگر جوان که نیستم، نه اینکه تو عین خیالت باشد. اگر دست تو باشد، آخرش مرا زمین گیر می‌کنی، اما نیست، لیلا. دست خودت نیست.»

همیشه دو کوچه نرسیده به یتیم خانه می‌ایستادند و رشید هرگز بیشتر از پانزده دقیقه به آنها وقت نمی‌داد. گفت: «یک دقیقه دیر کنید، رفته‌ام. شوخی نمی‌کنم.»

لیلا با خواهش تمنا ذله‌اش کرده بود که وقت بیشتر برای ملاقات با عزیزه به آنها بدهد. برای خودش و برای مریم خواسته بود، که در غیاب عزیزه بی‌تاب بود، هر چند مثل همیشه در خلوت و خاموش بار رنج خود را به دوش می‌کشید. همچنین برای زلمای که همه روزه سراغ خواهرش را می‌گرفت و اخم و تخم می‌کرد و گاهی چنان گریه سر می‌داد که انگار هیچ چیز نمی‌توانست آرامش کند.

گاهی توی راه یتیم خانه رشید می‌ایستاد و گله می‌کرد که پاهایش درد می‌کند. بعد برمی‌گشت و با گام‌های بلند یکنواخت، بی‌آنکه بلند راه خانه را در پیش می‌گرفت. با تقهای با دهانش می‌زد و می‌گفت: «موضوع ریه‌های من است، لیلا. نقسم می‌گیرد. شاید فردا یا پس فردا حالم بهتر شود. می‌بینم.» حتی در درسر آن را به خود نمی‌داد که یک نفس خس دار ساختگی بکشد. بیشتر وقت‌ها که به طرف خانه برمی‌گشت، سیگاری هم روشن می‌کرد. لیلا درمانده، لرزان و با رنجش و خشمی فرو خورده دنیالش راه می‌افتداد و برمی‌گشت.

بعد روزی به لیلا گفت که دیگر او را نمی‌برد. اضافه کرد: «این همه صبح تا غروب خیابان‌ها را دنبال کار می‌گردم، خسته می‌شوم.» لیلا گفت: «بس خودم می‌روم. نمی‌توانی جلو مرا بگیری، رشید. حرتم را می‌شنوی؟ می‌توانی هر چه دلت خواست کنید بزنی، اما من همچنان می‌روم آنجا.»

«هر جور که دلت می‌خواهد. اما از دست طالبان نمی‌توانی در بروی.
نگو که بهت هشدار ندادم.»

مریم گفت: «من همراهت می‌آیم.»

لیلا اجازه نمی‌داد. «باید پیش زلمای در خانه بمانی، اگر جلو ما را
بگیرند... نمی‌خواهم او ببیند.»

به این ترتیب زندگی لیلا ناگهان دور این محور چرخید که واههایی
برای دیدار عزیزه پیدا کند. نیمی از وقت‌ها نمی‌توانست به یتیم خانه برود.
از خیابان که رد می‌شد، طالبان جلویش را می‌گرفتند و سؤال پیچش
نمی‌کردند - اسمت چیه؟ کجا داری می‌روی؟ چرا تنها‌ای؟ محروم تو کیه؟ -
و بعد او را می‌فرستادند به خانه. اگر بخت یاری می‌کرد، چند رخم ریان به
او می‌زدند. یا اردنگی می‌خورد یا هلش می‌دادند. بعضی وقت‌ها هم با انواع
چماق‌ها، ترکه‌ها، شلاق‌های کوتاه، سیلی و غالباً مشت روپرو می‌شد.

روزی یک طالب جوان لیلا را با آتنن رادیو کنک زد. کارش که تصام
شد، ضربه آخر را به پشت گردنش زد و گفت: «یک دفعه دیگر که تو را
ببینیم، چنان کتکت می‌زنم که شیر مادرت از استخوان‌هایت بچکد.»

آن روز لیلا به خانه برگشت. دم رخوابید و خود را حیوان بی‌شعور
رقانگیزی دید و وقتی مریم پارچه مرطوب روی پشت و کفلش گذاشت،
زیر لب غر زد. اما لیلا معمولاً بیدی نبود که به این بادها بلرزد. چنان
وامنود می‌کرد که می‌خواهد به خانه برگردد. بعد از خیابان دیگری به آن
سو می‌رفت. بعضی وقت‌ها دو، سه و حتی چهار بار در یک روز جلویش را
می‌گرفتند، از او بازجویی می‌کردند و سرزنشش می‌کردند. بعد شلاق‌ها
فروند می‌آمد و آتنن‌ها هوا را می‌شکافت و او خونین و مالین، افتان و خیزان
راه خانه را در پیش می‌گرفت، بسی‌آنکه حتی یک نظر عزیزه را دیده
باشد. گاهی لیلا به رغم گرما لباس اضافی می‌بوشید، مثلاً دو سه گرمکن
زیر چادر و برقع، تا کتک‌ها کمتر به او صدمه بزنند.

اما اگر می‌توانست از سد طالبان بگذرد، پاداش خود را می‌گرفت و به

آن می‌ارزید. در این صورت هر چه دلش می‌خواست - حتی ساعتها - با عزیزه می‌ماند. در حیاط نزدیک تاب در میان بچه‌ها و مادرهای ملاقاتی دیگر می‌نشستند و از چیزهایی که عزیزه در آن هفته آموخته بود حرف می‌زنند.

عزیزه گفت کاکا زمان می‌گوید هر روز باید چیزی یاد بگیرید، بیشتر روزها خواندن و نوشتن و بعضی وقت‌ها جغرافی، کمی تاریخ یا علوم و چیزهایی درباره گیاهان و جانوران یاد می‌دهد.

بعد اضافه کرد: «ولی باید پرده‌ها را بکشیم، تا طالبان ما را نبینند. کاکا زمان چند تا سوزن و کلاف نخ آماده کرده، تا اگر طالبان پیدا شان شد، کتابها را کنار بگذاریم و وام‌مود گنیم چیز می‌بافهم.»

روزی در دیداری با عزیزه لیلا زن میانسالی را دید که روبند خود را پس زده و با سه پسر و یک دختر دیدن می‌کرد. صورت هوشیار و ابروهای پیوسته برای لیلا نشانی از آشنایی داشت، هر چند چال گونه‌ها و موی خاکستری نه، شال گردن، دامن مشکی، صدای قاطع، طرز دسته کردن طره‌های موی شبق‌مانندش طوری که بتوان موهای ریز پس گردنش را دید، همه برایش آشنا بود. لیلا یادش آمد که این زن نمی‌گذشت دخترهای دانش‌آموز روسی سر کنند و می‌گفت مردها و زن‌ها برابرند و دلیلی ندارد که زن‌ها خود را بپوشانند.

حاله رنگمال یک‌هو سر برداشت و چشمش به چشم او افتاد، اما لیلا در نگاه سالخورده معلم سابقش هیچ درنگ و رنگ آشنایی ندید.

*

عزیزه گفت: «روی پوسته زمین شکاف‌هایی هست. به آنها می‌گویند گسل.»

بعد از ظهر گرمی بود، یک جمعه از زوئن ۲۰۰۱. آنها چهارتایی در حیاط خلوت یتیم‌خانه نشسته بودند: لیلا، زلمای، مریم و عزیزه. رشید این بار کوتاه آمده بود - چنانکه گهگاه این کار را می‌کرد - و آنها را همراهی

کرده بود. در پایین خیابان، نزدیک ایستگاه اتوبوس منتظر برگشتن شان بود.

پسرهای پاپرهنه دوروپرشان جست و خیز می‌کردند. یک توب فوتبال خالی از باد را لگد می‌زدند و بی‌اعتنای دنبالش می‌دویدند. عزیزه داشت می‌گفت: «و در هر طرف گسل‌ها این صفحه‌های سنگی هست که پوسته زمین را تشکیل می‌دهند.» یکی موهای عزیزه را به پشت سر کشیده و بافته بود و مرتب بالای سرشن سنجاق کرده بود. لیلا حسرت خورده بود که چه کسی پشت سر دخترش نشسته، موهایش را یکی یکی دسته کرده و از او خواسته بی‌حرکت بنشیند.

عزیزه با باز کردن دست‌ها و کف دست‌ها را بالا گرفتن و مالیدن آنها به یکدیگر داشت شرح می‌داد. زلمای با علاقه وافری به حرف‌های او گوش می‌داد.

«به آنها می‌گویند صفحه‌های شاختی؟»

لیلا گفت: «ساختی.» صحبت کردن درد داشت. آرواره‌اش هنوز رخمی بود، پشت و گردنش درد می‌کرد. لب‌ش باد کرده بود و دندانش مدام به حفره خالی دندان پیشین زیری فرو می‌رفت که رسید دو روز پیش زده و شکسته بود. پیش از مرگ مامان و بابا و وازگون شدن زندگی لیلا، او هرگز باورش نمی‌شد که تن انسان بتواند در برابر این همه کتک خوردن و این همه شناخت و رذالت تاب بیاورد و به گارکرد خود ادامه دهد.

«خب، اگر اینها روی هم شر بخورند، گیر می‌کنند و می‌لغزند، متوجهی، مامان؟ و انرژی آزاد می‌کنند که به سطح زمین می‌آید و آن را می‌لرزاند.»

مریم گفت: «داری خیلی دانا می‌شوی، خیلی داناتر از خاله نادانت.» صورت عزیزه سرخ و گشاده شد. «تو نادان نیستی، خاله مریم و کاکا زمان می‌گوید گاهی جایه‌جایی سنگ‌ها خیلی عمیق است، در اعماق زمین،

و انجا خیلی پر زور و ترسناک است، اما ما فقط در سطح زمین لوزش کمی احساس می‌کنیم، فقط یک لرزش کم.»

در دیدار قبلی بحث ائمه‌ای اکسیژن بود که نور آبی خورشید را در جو می‌پراکند. عزیزه یک نفس گفت اگر زمین جونداشت، آسمان اصلاً آبی نمی‌شد. بلکه دریایی قیرگونی می‌شد و خورشید ستاره درخستانی بود در تاریکی.

زلمای گفت: «عزیزه این دفعه با ما می‌آید خانه؟»

لیلا گفت: «به زودی، عشق من، به زودی.»

لیلا تماشایش می‌کرد که مثل پدرش با قد خمیده و پنجه‌های توکشیده راه می‌رود. زلمای به طرف تاب رفت، یک تاب خالی را هل داد و سر آخر روی سیمان نشست و علفهای هرز را از ترک‌های آن کند.

آب از برگ‌ها تغییر می‌شود - مامان، می‌دانستی؟ مثل بخاری که از رخت‌های شسته روی بند بلند می‌شود، و این آب توی درخت از پایین به بالا جریان دارد. از زمین و از رینه و بعد تمام طول درخت را طی می‌کند و از شاخه‌ها به برگ‌ها می‌رسد، به این می‌گویند تعریق.

لیلا بارها از خود می‌پرسید که اگر طالبان بفهمند کاکا زمان زیر زیرگی به بچه‌ها درس می‌دهد، چه می‌کند.

در این دیدارها عزیزه مجالی برای سکوت باقی نمی‌گذاشت. با صدای بلند زنگ دار مدام حرف می‌زد و می‌زد. چنان از این ساخ به آن شاخ می‌پرید و دست‌هایش را چنان به شدت تاب می‌داد و آنقدر بی‌قرار بود که پیشتر ساقه نداشت. طرز خنديزش هم تازگی داشت. در واقع نمی‌شد به آن گفت خنده، بلکه پیشتر مکنی بود که به گمان لیلا برای باز یافتن اطمینان خود بود.

تغییرات دیگری هم بود. لیلا متوجه کثیفی زیر ناخن‌های عزیزه شد و عزیزه هم این موضوع را فهمید و آنها را در پشت خود پنهان می‌کرد. هر وقت پسر بچه‌ای دور و برshan شگرده می‌کرد، یا آب دماغش راه می‌افتاد، یا

پسر بچه‌ای کون بر هنر و با موهای کثیف پیدایش می‌شد، بلکه‌های عزیزه می‌جنیید و به سرعت عذری برایش می‌تراشید، مثل مهربانی بود که در حضور مهمانان از نمایان شدن نکتی در خانه‌اش یا نامرتب بودن بچه‌هایش دستپاچه شود.

سؤال‌هایی درباره اینکه چطور با او رفتار می‌شود، با جواب‌های مبهم اما شاد رو به رو می‌شد.

کارهای خوب می‌کنیم، خالله، من هم خوبیم.

پسر بچه‌ها اذیقت می‌کنند؟

نمی‌کنند، همان‌اند، همه عالی‌اند.

غذا می‌خورید؟ خوب می‌خوابید؟

غذا می‌خوریم، می‌خوابیم، آرد، دیتسپ کتاب بره دانستیم، نساید هفته پیش بود.

وقتی عزیزه این طور حرف می‌زد، لیلا کمی از خصوصیات مریم را در او می‌دید.

عزیزه حالا اکننت زبان داشت. مریم زودتر متوجه آن شد. خیلی ظریف، اما محسوس بود و بیشتر مربوط به کلماتی می‌شد که بات شروع می‌شوند. لیلا از زمان درباره‌اش پرسید، او اخشم کرد و گفت: «فکر می‌کردم همیشه همین جور بوده.»

آن روز جمعه عصر همراه عزیزه برای گردش بیرون آمدند و رشید را که در ایستگاه اتوبوس منتظرشان بود دیدند. زلعای که پدرش را دید، از شادی جمیع گشید و بی‌صبرانه وول خورد و از بغل لیلا در آمد برخورد عزیزه با رشید خشک بود، اما خصمانه نبود.

رشید گفت باید عجله کنند، فقط دو ساعت وقت داشت تا سر کار برگردد. این اولین هفتة شغل دربانی در هتل اینتر کنوتیتال بود. از سر ظهر تا ساعت هنست، هفتنه‌ای شش روز، رشید در اتوموبیل‌ها را باز می‌کرد، چمدان‌ها را می‌برد و چیزهایی که گهگاه می‌ریخت پاک می‌کرد. گاهی در

پایان روز آشیز رستوران بوفهوار هتل اجازه می‌داد رشید پسمند بعضی خوراکی‌ها با خود به خانه ببرد - البته تا جایی که احتیاط را رعایت می‌کرد - مثلاً کوفته سرده شده با روغن ماسیده؛ بال مرغ سرخ شده که بوسیله سرد و خشک شده؛ لازانیایی که مانده و سفت شده؛ پلو مانده و خشکیده. رشید به لیلا قول داده بود که وقتی قدری پسانداز کرد، عزیزه می‌تواند به خانه برگردد.

رشید یونیفورم می‌پوشید، کت و شلوار پولی‌بستر ارغوانی، پیراهن سفید، پاپیون، کلاه نقاب‌دار که روی موهای سفیدش فشرده می‌شد. رشید در این یونیفورم آدم دیگری می‌شد. آسیب‌بذیر، به طرز رقت‌انگیز گیج و تقریباً بی‌آزار به نظر می‌رسید. مثل کسی که بدون کمترین آه اعتراضی خفتی را که زندگی نصیبیش کرده پذیرفته باشد. کسی که رام بودنش هم همدردی برمی‌انگیزد و هم تحسین.

سوار اتوبوس به طرف شهر تایتانیک رفتند. در بستر رود که در هر دو سویش دکه‌های موقتی به دو کرانه خشکیده چسبیده بود قدم زدند. نزدیک پل که از پلکان پایین می‌رفتند، مرد پایرهای را دیدند که از یک جرثقیل او بخته، گوش‌هایش بریده شده و گردش در انتهای طناب به یک سو خمیده است. در بستر خشک رودخانه با خیل جمعیتی که برای خرید آمده بودند قاطی شدند، دلال‌های ارز، کارگرهاي بسی حوصله NGO، سیگار فروش‌ها، زن‌هایی با صورت‌های یوشیده که نسخه‌های قلابی آنتی‌بیوتیک را دراز کرده بودند و گدایی می‌کردند تا به اصطلاح پول آن را به دست آورند، همه در هم می‌لولیدند. طالبانی که شلاق به دست داشتند و نسوار^۱ می‌جوییدند، در شهر تایتانیک گشت می‌زدند و عراقب بودند که خنده‌ای بلند نشود یا صورت زنی پیدا نمایند.

۱. *naswar*: ترکیب تباکوی کوییده با آهک و خاکستر به صورت پودر سبز تیره. مخدّر خفیفی که زیر زبان می‌گذارند.

زلمای از یک دکه اسباب بازی فروشی، بین غرفه‌های پوستین فروشی و گل مصنوعی، یک توب بسکتبال لاستیکی با نوارهای پیچان زرد و آبی برداشت.

رشید به عزیزه گفت: «تو هم چیزی بردار.»

عزیزه یکه خورد و از دستپاچگی خشکش زد.

«زود باش، باید یک ساعت دیگر سر کار باشم.»

عزیزه ماشین آدامس بادکنکی را انتخاب کرد - سکه را از سوراخ بالا می‌انداختی که آب نبات بگیری، بعد از دریچه پامن سکه برمی‌گشت.

وقتی فروشنده قیمت را گفت، ابروهای رشید بالا رفت. پشتش کلی با هم چک و چانه زند و سر آخر رشید پرخاشگرانه به عزیزه گفت: «برگردان سر جایش، من پول هر دو را ندارم.» انگار او با رشید کلنجرار رفته بود.

در راه برگشت هر چه به یتیم خانه نزدیک می‌شدند، حال عزیزه بیشتر گرفته می‌شد. دست‌ها یاش دیگر تاب نمی‌خورد. صورتش در هم رفته بود. همیشه همین جور بود. حالا دیگر نوبت لیلا بود که به کمک مریم پرحرفی کند، خنده‌های عصبی سر دهد، تا با لترانی‌های یک‌نفس و بیهوده فضای خالی افسرده‌گی را پر کند.

بعداً که رشید از آنها جدا شد که سوار اتوبوس شود و سر کار برود، لیلا عزیزه را تماشا کرد که برای خدا حافظی دست تکان می‌دهد و لک و لک کنان کنار دیوار حیاط خلوت یتیم خانه دور می‌شود. باد لکنت عزیزه افتاد و حرفی که عزیزه قبل از درباره شکاف‌های زمین و برخورد های نیرومند آنها در اعماق زمین گفته بود و اینکه جطور ما گاهی در سطح زمین فقط لرزه خفیفی احساس می‌کنیم.

*

زلمای داد زد: «آهای، بزن به چاک!»

مریم گفت: «هیس! سر کی داد می‌زنی؟»

او نشان داد. «آنجا، آن مرد.»

لیلا به سمعتی که با انگشت نشان می‌داد نگاه کرد. یک مرد جلو در خانه بود و به در تکیه داده بود. وقتی نزدیک شدنشان را دید، سرشن را چرخاند. دست‌هایش را از هم باز کرد. لنگ‌لنگان چند قدم به سمعتشان آمد. لیلا بر جا خشکید.

صدای حفه‌ای از گلویش در آمد. زانوهایش سست شد. لیلا یک‌مهو خواست، نیاز داشت که کورکورانه چنگ بیندازد تا دست مریم، شانه‌اش، مجشن، چیزی، هر چیز را بگیرد و به آن تکیه دهد. اما نتوانست. جرأتش را نداشت. جرأت نداشت هیچ عضله‌ای را بجنباند. جرأت نداشت نفس بکشد، یا حتی مژه بر هم بزند، از ترس آنکه مبادا سرابی باشد که از دور سوسو می‌زند، وهمی ناپایدار که با کمترین حرکتی محو می‌شود. لیلا مثل چوب خشک ایستاد و به طارق زل زد، تا سینه‌اش از کمبود هوا به فریاد آمد و چشم‌هایش از پلک نزدن سوتخت. و به طرزی معجزه‌آسا، پس از اینکه نفس کشید و چشم‌ها را بست و وا کرد، او هنوز آنجا بود. طارق هنوز آنجا ایستاده بود.

لیلا به خود اجازه داد که قدمی به سویش بردارد. بعد قدم دیگر و یکی دیگر و بعد پا به دو گذاشت.

مریم

در حلیقه بالا، در اتاق مریم، زلمای آرام و فرار نداشت، مدتی توب بسکتیال تازه‌اش را به این دیوار و آن دیوار و کف زمین کویید. مریم از او خواست نکند، اما زلمای می‌دانست که مریم چندان تسلطی به او ندارد، بنابراین چشم‌هایش را مبارزه‌جویانه به او دوخت و به کارش ادامه داد. مدتی دو تابی آمبولانس اسباب‌بازی او را که در دو طرفش با حروف برجسته سرخ چیزی نوشته بودند، برداشتند و دوی کف زمین بین خودشان به پس و پیش فرستادند.

کمی پیشتر که طارق را دم در دیده بودند، زلمای توب بسکتیال خود را به سینه چسبانده و نسبت خود را در دهان گذاشته بود - کاری که دیگر نمی‌کرد، مگر هنگام اضطراب. طارق را با نگاه پر سوء‌ظنی برانداز کرده بود.

حالا می‌گفت: «این مرد کیه؟ من دوستش ندارم.»

مریم می‌خواست برایش شرح بدهد، چیزی در این باره بگوید که او و لیلا با هم بزرگ شده‌اند، اما زلمای نگذاشت و گفت به بازی با آمبولانس برگردند، چنانکه سپر جنو رو به روی او باشد، وقتی مریم این کار را کرد، زلمای گفت می‌خواهد برود سراغ بسکتیال.

گفت: «کجاست؟ تو پی که بابا حاز برایم خریده کجاست؟ کجاست؟ می خواهم! می خواهم!» صدایش با هر کلمه بلندتر و تیزتر می شد.

مریم گفت: «درست همین جا بود.» او داد زد: «نه، گم شده، می دانم. می دانم که گم شده! کجاست؟ کجاست؟»

مریم گفت: «اینجا.» و آن را از گنجه که به آن غلقیده بود برداشت.

اما زلمای حالا قشرقی به پا کرده بود و مشت می کوبید و داد می زد که این همان توب نیست، نمی تواند باشد، چون توب خودش گم شده، و این قلابی است، توب خودش کجا رفته؟ کجا؟ کجا کجا کجا؟

آنقدر جیغ زد که لیلا ناچار شد از پلکان بالا بباید و بغلش کند، تابش بدهد و انگشت هایش را لای موهای انبوه سیاهش فرو کند، نم گونه هایش را خشک کند و با زبان در گوشش کلاک کلاک کند.

مریم بیرون اتاق منتظر ماند. از بالای پلکان تنها چیزی که از طارق می دید پاهای درازش، پایی واقعی و پایی مصنوعی، در شلوار خاکی بود که روی کف اتاق نشیمن خالی از فرش دراز شده است. تازه فهمید که چرا روزی که همراه رشید برای تلفن کردن به جلیل رفته بود دربان هتل ایستر کنستینتال برایش آشنا بود. چون کلاه به سر و عینک آفتابی به چشم داشت، زودتر او را به جا نیاورده بود. اما مریم حالا خاطره نه سال پیش یادش آمد، یادش آمد که او در طبقه پایین نشسته بود و با دستمالی پیشانی اش را پاک می کرد و آب می خواست. حالا از چپ و راست سؤال باران می شد: آیا قرص های سولفا هم جزو قسمتی از نقشه فریب بود؟ کدامشان طرح دروغ را ریخته و جزئیات قانع کننده را فراهم آورده بود؟ رشید چقدر بول به این عبدالشیریف - اگر اسم واقعی اش همین بود - پرداخته بود تا با داستان قلابی مرگ طارق دل لیلا را بشکند؟

لیلا

طارق گفت یکی از مردهای هم سلوش پسر عمومی داشت که به خاطر نقاشی فلامینگوها او را یک بار در ملاع عام شلاق زده بودند، او، یعنی همان پسر عموم، ظاهراً علاقه شدیدی به فلامینگو داشت.

«چند دفتر طراحی، دهها نقاشی رنگ و روغن از آنها که در تالابها در آب بودند یا در نیزارها آفتاب می‌گرفتند یا در غروب پرواز می‌کردند.»

لیلا گفت: «فلامینگو.» نگاهش می‌کرد که زانوی پای سالمش را تا کرده و پشت به دیوار نشسته است. نیاز شدیدی حس می‌کرد که بار دیگر به او دست بزند، چنانکه کمی بیش کنار دروازه پس از دویدن به سویش این کار را کرده بود. حالا از این فکر دستپاچه می‌شد که چطور دست در گردنش آنداخته و روی سینه‌اش گریه کرده و چطور نامش را با صدای گرفته و نامفهوم بارها به زبان آورده است. از خود می‌پرسید آیا با اشتباق و درماندگی بیش از حد رفتار کرده است؟ شاید، اما چاره‌ای جز این نداشت، و حالا باز در اشتباق لمس کردنش بود تا باز به خود ثابت کنده که او واقعاً هست و این روایا نیست یا او شیخ نیست.

طارق گفت: «بله، فلامینگو.»

وقتی طالبان آن نقاشی‌ها را پیدا کردند، پاهای دراز و برهنه پرندگان

را خلاف دانستند. بعد از اینکه پاهای پسرعموی مربوطه را فلیک کردند و کف پایش را از شلاق خونین و مالین کردند، یک راه حل به او پیشنهاد دادند: یا تقاضی‌ها را نابود کند، یا فلامینگوها را به صورت شایسته‌ای درآورد. بنابراین پسرعموی قلمرو را برداشت و شلوار تن همه پرنده‌ها کرد! «آن وقت کار درست شد. فلامینگوهای شرعی.»

لیلا خنده‌اش گرفت، اما خودداری کرد. از دندان‌های زرد خود و دندان پیشین شکسته‌اش خجالت می‌کشید. از قیافه پژمرده و لب بادکرده خود شرمنده بود. آرزو می‌کرد که کانس فرصت می‌داشت و صورت خود را می‌شست، یا دست کم موهایش را شانه می‌کرد.

طارق گفت: «اما خنده آخری با خود پسرعموی بود. شلوارها را با آبرنگ کشیده بود. وقتی طالبان رفتند، آنها را شست.» خنده‌ید و لیلا فهمید که او هم یک دندان را از دست داده و به دسته‌های او نگاه کرد. «فی الواقع.»

پکول به سر و چکمه‌های راحتی به با داشت و گرمکن پشمی سیاهی را تا کمر روی شلوار خاکی کشیده بود. لبخند خفیفی به لب داشت و آهسته سر می‌جنیاند. لیلا یادش نمی‌آمد که قبلاً این کلمه را به کار برده باشد، این فی الواقع را. همین طور اطوار فکورانه، انگشت‌هایی که روی زانویش عمودی بگذارد و سر جنیاندش، همه برایش تازگی داشت. چه کلمات و اطوار بزرگ‌سالانه‌ای و چرا باید این همه تعجب‌آور باشد؟ حالا دیگر این طارق آدم بالغی بود، یک مرد بیست و پنج ساله با حرکاتی کند و خستگی در لبخندش. بالا بلند، ریشار، باریک‌تر از آنکه در روی‌هاش می‌دید، اما با دستهای قوی، دستهای کارگری، با رگ‌های پیچان برjestه. صورتش هنوز لاغر و قشنگ بود، اما پوستش دیگر سفید نبود؛ پیشانی‌اش مثل گردنش از گزند باد و باران در آمان نمانده و آفتاب سوخته بود، پیشانی مسافری در بیان سفری دراز و خسته‌کننده. پکول را دوی سرش به عقب داده بود و لیلا می‌دید که موهایش کم کم خلوت شده است.

رنگ عسلی پشمانتش ماتر از آن بود که یادش می‌آمد، رنگ پریده‌تر، یا شاید تأثیر روشنابی اتاق بود.

لیلا یاد مادر طارق افتاد و رفتار بی‌شتابش، لبخندھای هوشمندانه‌اش و کلاه‌گیس ارغوانی کدرش و پدرش، با آن نگاهش از گوشة چشم و بذله گویی زیرکانه‌اش. قبل‌اً دم در لیلا با صدایی بعض الود و تنه‌پته کنان به طارق گفته بود شنیده چه بلایی سرا او و پدر و مادرش آمده و او سر بالا انداخته بود. پس حالا پرسید پدر و مادرش چه می‌کنند. اما وقتی طارق سر به زیر انداخت و با کمی حواس‌پرتی گفت: «درگذشتند». از این سؤال پشیمان شد.

«خیلی متأسفم.»

«خب. آره. من هم. بفرما.» پاکت کاغذی کوچکی از جیب خود در آورد و به او داد. «با سلام آلیونا.» توی پاکت تکه‌ای پنیر را لای پلاستیکی بیچیده بودند.

«آلیونا، چه اسم قشنگی.» لیلا کوشید این حرف را بی‌لرزش صدا بزنده. «همسرت؟»

«بُز من.» چشم‌انتظار لبخندی زد، انگار منتظر بود چیزی یادش بیاید. بعد لیلا یادش آمد. آن فیلم روسی آلیونا دختر ناخدا بود که عاشق معاون اول شده بود. این روزی بود که لیلا، طارق و حسینه تانکها و جیپ‌های شوروی را تماشا می‌کردند که از کابل می‌رفتند، روزی که طارق آن کلاه پوست خر مسخره روسی را به سر گذاشته بود.

طارق داشت می‌گفت: «ناچار شدم چوبی به زمین فرو کنم و به آن بیندمش و دورش نرده بکشم. به خاطر گرگ‌ها. در دامنه تپه‌هایی که زندگی می‌کنم، دور و برم جنگل است و شاید حدود ۵۰۰-۴۰۰ متر پر از درخت‌های کاج و قدری سنوی و سدر مقدس^۱ باشد. گرگ‌ها معمولاً از جنگل درنمی‌آیند، اما اگر بزری بعیع کند و آزادانه برای خودش جولان

بدهد، آنها را از چنگل بیرون می‌کشاند. پس نرده می‌خواهد و چوب.»
لیلا پرسید کدم دامنه تپه‌ها.

طارق گفت: «بیر پنجل، پاکستان؛ محل زندگی من اسمش سوری است؛ بیلاقی است در فاصله یک ساعت از اسلام‌آباد. بستی و بلندی زیاد دارد و سرسبز است، با درخت‌های فراوان و بالاتر از سطح دریا. بنابراین تابستان‌ها خنک است. جان می‌دهد برای جهانگردها.»

طارق گفت بریتانیایی‌ها آنجا را به صورت یک ایستگاه مرتفع نزدیک مراکز نظامی‌شان در راولپنڈی درآورده‌اند تا ویکتوریایی‌ها بتوانند از گرما به آنجا پناه ببرند. هنوز هم می‌شود بقایای دوره استعمار را آنجا دید، جایه‌جا قهقهه خانه، ساختمان‌های ویلایی شیرروانی دار که به آن کلبه می‌گفتد و امثال اینها. شهرک جای کوچک و خوشایندی بود. به خیابان اصلی می‌گفتد مال.^۱ آنجا یک پستخانه داشت، یک بازار، چند رستوران و معازه‌هایی که شیشه‌های رنگ‌شده و فرش‌های دستیاف را به قیمت‌های گزار به جهانگردها قالب می‌کردند. در کمال تعجب اتوموبیل‌رانی در مال یک طرفه بود و هفته به هفته سمت مسیر تغییر می‌کرد.

طارق اضافه کرد: « محلی‌ها می‌گویند اتوموبیل‌رانی در بعضی قسمت‌های ایرلند هم همین طور است. من نمی‌دانستم. به هر حال، خیلی عالی است. زندگی ساده‌ای است، ولی من دوستش دارم. من از زندگی در آنجا خوشم می‌آید.»

«با بزرت، با آلیونا.»

منظور لیلا از این حرف چندان هم شوخی نبود، بلکه می‌خواست حرف را به طور ضمیمی به رشتۀ دیگری از گفت‌وگو بکشاند. نظری اینکه دیگر چه کسی با اوست که نگران بزها باشد تا گرگ‌ها آنها را نخورند. اما طارق فقط همچنان سر جنیاند.

گفت: «از سرنوشت پدر و مادرت هم متاثر شدم.»
«شنیدی؟»

طارق گفت: «قیلاً با چند تا همسایه حرف زدم.» مکثی کرد و در طول آن لیلا از خود پرسید همسایه‌ها دیگر به او چه گفته‌اند. «هیچ کدامشان را نشناختم. منظورم از روزگار قدیم است.»
«همه رفته‌اند، کسی نمانده که بشناسی.»

«کابل را هم نشناختم.»

«من هم همین‌طور. با اینکه از آنجا ترفتم.»

*

پس از آنکه طارق رفته بود، آن شب بعد از شام زلمای گفت: «مامان یک دوست تازه پیدا کرده، یک مرد.»
رشید سر برداشت. «واقعاً، خب؟»

*

طارق پرسید می‌شود سیگار بکشد.
بعد که خاکستر سیگار را در نعلبکی می‌ریخت، گفت که مدتی در اردوگاه پناهندگان نصیر باغ تزدیک پیشاور بودند. وقتی او و پدر و مادرش به آنجا رسیدند، نشش هزار افغانی در آنجا بودند.

گفت: «به بدی بعضی از اردوگاه‌های دیگر، خدا به دور، مثل جالوزای نبود. به نظرم زمانی حتی یک جور اردوگاه نمونه بود که به زمان جنگ سرد بر می‌گشت، جایی که غرب می‌توانست نشان بدهد و به دنیا ثابت کند که تنها سلاح به افغانستان سرازیر نمی‌کند.»

اما این مربوط به دوره جنگ با شوروی بود، روزگار جهاد و علاقه جهانی و تأمین بودجه سخاوتمندانه و دیدارهای مارگارت تاچر بود.
«باقیش را که می‌دانی، لیلا. پس از جنگ شوروی چند پاره شد و

غرب هم غیبیش زد. دیگر چیزی از آنها در افغانستان در خطر نبود، بنابراین بودجه ته کشید. حالا نصیر باع عبارت است از چادرها، خاک و گندابهای روباز. وقتی ما رسیدیم آنجا، چند تا چوب بلند و یک ورقه کرباس دستمان دادند و گفتند برای خودمان چادر بزیم.»

طارق گفت طرف یک سالی که در نصیر باع بودند، چیزی که بیش از همه یادش می‌آید رنگ قهوه‌یی است. «چادرهای قهوه‌یی. آدمهای قهوه‌یی. سگ‌های قهوه‌یی. سوربای قهوه‌یی.»

یک درخت بی‌بار و برگ آنجا بود که طارق هر روز از آن بالا می‌رفت و پاها از دو سو آویزان روی شاخهای می‌نشست و پناهندگان را تماشا می‌کرد که در آفتاب لم داده‌اند و زخم‌ها و اندام بریده‌شان پیداست. پسر بچه‌های نزار را تماشا می‌کرد که با پیت‌های حلبي آب می‌برند، گه سگ جمع می‌کنند تا با آن آتش روشن کنند، با چاقوهای گند از چوب کلاشنیک‌هایی^۱ می‌تراشند، کیسه‌های اردی را به دوش می‌کشند که هیچ کس نمی‌تواند یک قرص نان درسته از آنها بپزد. در تمام شهرک پناهندگان باد چادرها را می‌جنباند. کاه را به همه جا پرتاب می‌کرد و زغن‌ها را از بام گلی کپرها فراری می‌داد.

«بچه‌های ریادی مردند. مثلاً از اسهال، سل و گرسنگی. بیشترشان از اسهال گرفتی، خداوندا، لیلا، به خاک سپردن بچه‌های فراوانی را دیدم. آدم از این بدتر نمی‌تواند ببیند.»

پاهایش را روی هم انداخت. باز مدتی بینشان سکوت شد.

طارق ادامه داد: «پدرم نتوانست آن زمستان دوام آورد. در خواب مرد.

گمان نمی‌کنم درد کشیده باشد.»

گفت همان زمستان مادرش سینه‌پهلو کرد و چیزی نمانده بود بمیرد. اگر پزشکی که فولکس واگن استیشنی را بدل به درمانگاه سیاری کرده بود

به دادش نمی‌رسید، او هم می‌مرد. مادرش شب تا صبح تپ‌الود بیدار بود و سرفه کنان خلط زنگاری غلیظاً تف می‌کرد. صف مراجعه به پزشک دراز بود. همه‌تőی صف می‌لرزیدند، می‌نالیدند، سرفه می‌کردند و بعضی‌ها ریقشان راه افتاده بود و عده‌ای خسته‌تر یا گرسنه‌تر از آن بودند که حرف بزنند.

«اما پزشک مرد شریفی بود. مادرم را معالجه کرد، چند قرص به او داد و آن زمستان از مرگ نجاتش داد.»
آن زمستان طارق پسرچه‌ای را گیر انداخت.

با لحنی یکنواخت گفت: «دوازده یا سیزده سالش بود. تکه‌ای شیشه‌تیز روی گلویش گذاشتیم و پتو را ازش گرفتم. آن را دادم به مادرم.»
آن سال بعد از بیماری مادرش با خود عهد بست که زمستان دیگر در آن اردوگاه نباشد کار کرد، پول پس‌انداز کرد و توانست یک آپارتمان با شو法از و آب پاکیزه در پیشاور اجاره کند. بهار گه شد، دنبال کار گشت. گهگاه وانت استیشنی صبح زود به اردوگاه می‌آمد و بیست و چند پسر جوان جمع می‌کرد و به دشتی می‌برد که سنگ جمع کنند یا به باغ میوه‌ای که به ازای مزد بخور و نمیری سبب بچینند و گاهی عوض پول نقد یک پتو یا یک جفت کفش به آنها می‌دادند. اما کسی او را قبول نمی‌کرد.
«یک نگاه به پای من می‌کرند و کار تمام بود.»

کارهای دیگری هم بود. چاه‌کنی، کپرسازی، حمل آب، فاضلاب‌روبی از مستراح‌ها، اما جوان‌ها سر به دست اوردنش با هم نزاع می‌کردند و طارق هرگز شناسی نداشت.

بعد روزی، در پاییز ۱۹۹۳ به مغازه‌داری برخورد.

«به ازای بردن یک کت چرمی به لاہور به من پولی پیشنهاد کرد. زیاد نه، اما همان قدر که بشود دو ماه اجاره آپارتمانی را در لاہور برداخت.»

غازه‌دار بلیت اتوبوسی به او داد و یک نشانی در خیابانی نزدیک ایستگاه قطار لاہور که کت را آنجا تحويل یکی از دوستان مغازه‌دار بدهد.

«می دانستم، البته که می دانستم. گفت اگر غیر بیفتم، خودم هستم و خودم و یادم باشد که می داند مادرم کجا زندگی می کند. اما پول کلان تر از آن بود که بشود از آن گذشت و زمستان هم در پیش بود.»

لیلا پرسید: «تا کجا پیش رفتی؟»

طارق گفت: «هیچ جا.» و خندهای شرمنده و عذرخواهانه. «حتی سوار اتوبوس هم نشدم. اما می دانستم که ایضم، می دانی، در امان. انگار که حسابداری جایی آن بالا هست که مداد پشت گوشش گذاشته و رد این جور چیزها را می گیرد و دنبالشان می کند و او نگاهی کرده و گفته "آره، آره، بگذار کارش را بکند، می گذاریم" برود. این یکی دینش را تا حالا ادا کرده.»

خشیش توی درز کت بود و وقتی پلیس با چاقو استر کت را جر داد، همه اش ریخت توی خیابان.

وقتی این حرف را می زد باز خندهید، خندهای پرتکان که کم کم بلندتر می شد و لیلا یادش آمد که وقتی کوچک بودند همین جور می خندهید تا دستپاچگی خود را بروز ندهد، و کارهای احمقانه یا افتضاحی را که انجام داده روشن کند.

*

زلمای گفت: «یک پایش می لنگد.»

«همان است که من فکرش را می کنم؟»

مریم گفت: « فقط برای دیدار آمده بود.»

رشید انگشتی را بالا برد و داد زد: «تو دیگر خفه شو!» رو گرد به لیلا. «خب، دیگر چه خبر؟ لیلی و مجانون دوباره به هم رسیدند. درست مثل زمان قدیم.» صورتش مثل سنگ شد. «پس راهش دادی تو، اینجا. تو خانه من. راهش دادی تو، با پسرم اینجا بوده.»

لیلا که دندان بر هم می سایید، گفت: «به من کلک زدی. به من

دروغ گفتی. به آن مرد گفتی رو بدرویم بشینید و... می‌دانستی اگر امید زنده بودنش را داشته باشم، از اینجا می‌روم.»
 (شید غرید. «و تو به من دروغ نگفتی؟ خیال می‌کردی نمی‌فهمم؟
 درباره دختر حرامیات؟ مرا احمق فرض کردی، فاحشه؟»)

۴۸

هر چه بیشتر طارق حرف می‌زد، لیلا از لحظه‌ای که حرف‌هایش تمام شود بیشتر می‌ترسید. سکوتی که به دنبال آمد، علامت آن بود که نوبت گزارش لیلاست و او باید چرایی و چگونگی و زمان ماجراهایش را تعریف کند و به آنجه قطعاً تاکنون دریافته بود رسمیت بدهد. هر وقت طارق مکث می‌کرد، حال تهوع به لیلا دست می‌داد. چشم‌هایش را برکرداند. به دست‌های طارق، به موهای زبر سیاهی که در سال‌های جدایی پشتستان روئیده بود نگاه کرد.

طارق از سال‌های زندانی شدنش چندان حرفی نمی‌زد، جز اینکه آنجا صحبت به زبان اردو را یاد گرفته است. وقتی لیلا پرسید، او بسی صبرانه سری بالا انداخت. لیلا از حرکت او میله‌های زنگاریسته، بدن‌های نشسته، مردهای خشن و راهروهای پر جمیعت و سقف‌هایی شوره‌بسته و در حال پوسیدن را در نظر آورد. از صورتش خواند که آنجا جای خفت و خواری و نامیدی است.

طارق گفت مادرش کوشید پس از توقیف او به دیدنش بیاید.

«سه بار آمد. اما من ندیدمش.»

نامه‌ای به مادرش نوشته، پست سرش چند نامه دیگر هم فرستاد، هر چند شک داشت که آنها را دریافت کرده باشد.

«برای تو هم نوشتم.»

«واقعاً؟»

«آه، یک مثنوی. دوستت، رومی امولانا | به من خسادتش می‌شد.»

بعد باز خندهد، این بار غشنوش، انگار که هم از گستاخی خود یکه خورده بود و هم از آنچه ادا کرده بود دستپاچه شده باشد.
زلمای در طبقه بالا قشقرق به پا کرد.

*

رشید گفت: «درست مثل زمان قدیم، شما دوتایی. گمانم گذاشتی صورت را ببینند.»
زلمای گفت: «آره.» بعد رو به لیلا: «آره، مامان، من دیدم.»

*

لیلا که به طبقه پایین برگشت، طارق گفت: «پسرت مثل اینکه از من خوش نمی‌آید.»

لیلا گفت: «متأسقم. موضوع این نیست. فقط... ولش کن.» بعد به سرعت موضوع را عوض کرد. چون فکر گردن به زلمای باعث می‌شد احساس گناه و خیانت کند. چون او بچه بود، پسرگی که پدرش را دوست داشت و به غریزه از این غریبه که فهم ناپذیر و نامشروع بود روگردان بود.

برای تو هم نوشتم،

یک مثنوی.

یک مثنوی.

«چقدر در موری بودی؟»

طارق گفت: «کمتر از یک سال.»

در زندان با مردی بزرگتر از خودش دوستی به هم زده بود. مردی به نام سلیم، اهل پاکستان، یک بازیکن هاکی میدانی که بارها به زندان افتاده بود و حالا دوره محکومیت دهساله خود را به خاطر چاقو زدن به یک پلیس مخفی می‌گذراند. طارق گفت هر زندانی مردی مثل سلیم دارد. همیشه کسی هست که زیرک و اهل ارتباط باشد، کسی که نظام را به کار

می‌اندازد و چیزهای لازم را پیدا می‌کند، کسی که فضای دور و برش هم آکنده از موقعیت مناسب است و هم خطر. سلیم بود که خواسته بود از وضع مادر طارق خبر بگیرند و او را در گوشه‌ای نشانده و بالحن نرم پدرانه‌ای گفته بود که از بی‌خانمانی مرده است.

طارق هفت سال در زندان پاکستانی مانده بود. گفت: «راحت امدم بیرون، بختم گفت، معلوم شد آن قاضی که بروندۀ من دستش بود زن برادرش افغانی بود، شاید رحمی کرده باشد، نمی‌دانم.»

طارق که در اوایل زمستان ۲۰۰۰ از زندان آزاد شد، سلیم نشانی برادر خود و شماره تلفن‌ش را به او داد. اسم برادرش سعید بود.
«به من گفت سعید در موری هتل کوچکی دارد. بیست تا اتفاق و یک سالن نشیمن. جای کوچکی است برای پذیرایی از جهانگردها. گفت بگو من فرستاده‌م.»

طارق همین که از اتوبوس پا به زمین گذاشت، از موری خوشن آمد: کاج‌های برف‌پوش؛ هوای سرد و خشک؛ کلبه‌های چوبی کرکره‌دار که دود از سر بخاری‌هاشان حلقه‌زنان به هوا می‌رفت.

طارق که در سعید را می‌زد، با خود گفت این شد جا، جایی که نه تنها یک دنیا از فلاکتی که می‌شناخت دور بود، بلکه هرگونه فکری را راجع به دشواری و اندوه و قیح و تصور ناپذیر جلوه می‌داد.

«به خودم گفتم اینجا آرزوی هر مردی است.»

طارق دربان و کارگر ماهر آنجا شد. در یک ماه اول آزمایشی با نصف حقوق که سعید به او می‌داد خوب از پس کارها برآمد. طارق که حرف می‌زد، لیلا سعید را مجسم کرد که به خیالش مردی با صورت سرخ و چشم‌های تنگ بود و از پشت میز پذیرش طارق را می‌پایید که هیزم می‌شکند و برف را از راه ماشین رو پارو می‌کند، او را دید که خم شد و پای طارق را برانداز می‌کند و طارق زیر یک دستشویی رفته و چکه لوله فاضلابی را می‌گیرد. او را در نظر آورد که دفتر ثبت نام هتل را به دنبال کسری پول نقد می‌گردد.

الونک طارق کنار گلبه آشپز بود. آشپز بیوہ گیس سفیدی به نام ادیبه بود. هر دو الونک از هتل جدا بود و چند درخت پراکنده بادام، یک تیمکت پارک و یک آبنمای سنگی هرمنی که تابستان‌ها همه روزه آب در آن غلغل می‌زد، بین ساختمان اصلی هتل و آنجا قرار داشت. لیلا طارق را در الونکش مجسم کرد که روی تخت نشسته و از پنجه‌هه به چشم‌انداز سرسیز بیرون نگاه می‌کند.

در پایان فصل رونق مسافر، سعید مزد طارق را کامل داد و گفت ناهارش مجاني است، یک کت پشمی به او داد و پایی مصنوعی تازه‌ای برایش خرید. طارق گفت از مهربانی آن مرد گریداش گرفت. طارق با اولین مزدش به شهر رفت و آلیونا را خرید.

طارق لبخندزنان گفت: «پیشمش یکسر سفید است. بعضی صبح‌ها که تمام شب برف باریده، از پنجه‌هه که نگاه می‌کنی، فقط دو تا چشم و یک پوزه می‌بینی.»

لیلا سر جنباند. سکوت دیگری پیش آمد. زلمای در طبقه بالا دوباره به دیوار توب می‌کوبد.

لیلا گفت: «فکر می‌کردم مرده‌ای.»
«می‌دانم، گفتی.»

صدای لیلا در گلو شکست. ناچار شد گلو صاف کند و به خود مسلط شود. «مردی که خبر اورد، آنقدر راستگو به نظرم می‌رسید که... حرفش باورم شد، طارق. کاش نمی‌شد، ولی شد. به علاوه، خیلی تنها و ترسان بودم. و گرنه زن دشید نمی‌شدم، اصلاً...»

طارق که از نگاهش می‌گریخت، به نرمی گفت: «ناچار نبودی این کار را بکنی.» نه ملاحتی در حرفش نهفته بود و نه تهمتی و نه حتی اثری از سرزنش.

«چرا، بودم. چون دلیل مهم‌تری برای ازدواج با او داشتم. چیزی است که نمی‌دانی، طارق. کسی هست. باید بهت بگویم.»

رشید از زلمای پرسید: «تو هم نشستی، با او حرف زدی؟»
زلمای چیزی نگفت. لیلا حالا در چشم‌های او تردید و عدم اطمینان را می‌دید، انگار تازه پی برده باشد چیزی را که فاش کرده عواقب وخیم‌تری از آنکه فکر می‌کرده دارد.

«ازت چیزی پرسیدم، پسر.»

زلمای آب دهانش را قورت داد. نگاه خیره‌اش مدام سمت عوض می‌کرد. «من بالا بودم و با مریم بازی می‌کردم.»
«مادرت چی؟»

زلمای نگاه عذرخواهانه‌ای به لیلا انداخت و نزدیک بود بزند زیر گریه.
لیلا گفت: «عیب ندارد، زلمای. راستش را بگو.»
زلمای با صدای نازکی که چندان بلندتر از زمزمه نبود، گفت: «او... او پایین بود و با آن مرد حرف می‌زد.»
رشید گفت: «متوجهم، کار تیمی.»

*

طارق که می‌رفت، گفت: «می‌خواهم ببینم، می‌خواهم بروم دیدنش.»

لیلا گفت: «ترتیش را می‌دهم.»
طارق لبخند زد و اسم را مزمزه کرد. «عزیزه، عزیزه.» هر وقت رشید اسم دختر او را به زبان می‌آورد، به نظر لیلا نام تاجور و تقریباً عامیانه‌ای به نظر می‌رسید. «عزیزه، چه ناز.»

«خودش هم همین طور است. می‌بینی.»
«لحظه‌شماری می‌کنم.»

کمایش ده سال می‌گذشت که یکدیگر را ندیده بودند. ذهن لیلا به زمانی رفت که در کوچه‌ها یکدیگر را می‌دیدند و نهانی گرم بوس و کنار می‌شدند. از خود می‌پرسید حالا چطور به نظرش می‌رسد. هنوز هم او را

خوشگل می‌داند؟ یا به نظرش خشکیده، کاسته، وقت‌انگیز بود، مثل پیروزی ترسان و لنگان؟ کمایش ده سال! اما برای لحظه‌ای که با طارق در آفتاب ایستاده بود، انگار نه انگار که آن همه سال سپری شده است، مرگ پدر و صادرش، ازدواجش با رشید، کشت و کشتارها، موشک‌ها، طالبان، کتک‌خوردن‌ها، گرسنگی، حتی بچه‌هایش، همه انگار چون رؤیایی به نظر می‌رسید، انحراف مسیری عجیب، میان پرده‌ای بین آن عصر تابستانی که کنار هم بودند و اکنون.

بعد حالت صورت طارق تغییر کرد و جدی شد. لیلا از حال او خبر داشت. این همان حالی بود که آن روز در صورتش دیده بود، آن همه سال پیش که هر دو بچه بودند، وقتی پایی مصنوعی خود را باز کرده و به طرف خادم رفته بود. حالا دست دراز کرده بود و گنج لب پایینش را لمس می‌کرد.

با لحن سردی گفت: «او این بلا را سرت آورده؟»
لیلا با تماس دست او باز یاد جنون آن روز عصر افتاد که حاصلش عزیزه بود...

طارق کم و بیش زمزمه کرد: «کاش می‌شد تو را با خودم ببرم.»
لیلا ناچار شد سر به زیر بیندازد و بکوشد گریه نکند.
«می‌دانم حالا شوهر داری و مادری. و حالا من اینجا هستم، بعد از آن همه سال و آن همه اتفاقات دم در خانه‌ات سر و کلهام پیدا شده. شاید این کار درست یا انصاف نباشد، ولی من این همه راه را آمده‌ام که تو را ببینم و... آه، لیلا، کاش هرگز ترکت نمی‌کردم.»
لیلا تنه‌پنه کرد. «نکن.»

«باید بیشتر سعی می‌کردم. وقتی فرصتش پیش آمد، باید با تو ازدواج می‌کردم. در این صورت همه چیز عوض می‌شد.»

«این طور حرف نزن. خواهش می‌کنم. آزار دهنده است.»
طارق سر جنباند، یک قدم به طرفش برداشت و بعد خودداری کرد.

«نمی خواهم خودم را به خریت بزنم. منظورم این نیست که زندگیت را زیر و رو کنم، حالا که معلوم نیست از کجا پیدایم شده. اگر می خواهی بروم، اگر می خواهی برگردم پاکستان، فقط یک کلمه بگو، لیلا. شوخی نصی کنم. بگو و من می روم. دیگر هرگز مزاحمت نمی شوم، من...»

«نه!» لیلا تندوتیزتر از آنکه می خواست این حرف را به زبان اورد. دید که ناآگاه دست پیش برد و بازوی طارق را گرفته است. دست خود را انداخت. «نه، نرو، طارق، نه، لطفاً بمان.»

طارق سر جنباند.

«او از صبح تا ساعت هشت کار می کند. فردا بعداز ظهر بیا، من می برمت پیش عزیزه.»

«از او نمی ترسم، خودت که می دانی.»

«می دانم، فردا بعداز ظهر بیا.»

«بعدش؟»

«بعد... نمی دانم. باید فکر کنم، این...»

«می دانم، می فهمم، متأسفم، برای همه چی متأسفم.»

«تباس، قول دادی که برمی گردی و برگشتی.»

چشم های طارق نمناک شد. «از دیدنت خیلی خوشحال شدم، لیلا.» لیلا رفتش را تماسا کرد، آنجا که ایستاده بود می لرزید. فکر کرد یک متنبی، و لرزا دیگری به تنش افتاد، جریانی غمانگیز و وانهاده، اما در عین حال پر از اشتیاق و به طرزی بی پروا پرامید.

۴۵

مریم

زلمای گفت: «من در طبقه بالا بودم و با مریم بازی می‌کردم.»
«مادرت چی؟»

«او... او پایین بود و با آن مرد حرف می‌زد.»

رشید گفت: «صتوچهم، کار تیمی.»

مریم به صورت آرام و شل و لش نگاه کرد. چین و چروک واضح
پیشانیش را تماشا کرد. از چشمانش سو، ظلن و بی اعتمادی می‌بارید. صاف
نشسته بود و لحظه‌ای کوتاه انگار به فکر فرو رفت، مثل یک ناخدای
کشی که خبر شورش فوری را به او داده باشند و به فکر برود که چه کند.
سر برداشت.

مریم خواست چیزی بگوید، اما رشید دست بلند کرد و بی‌آنکه
نگاهش کند، گفت: «خیلی دیر شده، مریم.»

با لحن سردی به زلمای گفت: «تو می‌روی بالا، پسر.»

مریم نگرانی را در چشم‌های زلمای دید. زلمای به حال عصبی به هر
سه‌شان ذل زد. حس کرد که شیرین زبانی بازیگوشانه‌اش در این اتاق به
چیزی جدی بین بزرگسالان انجامیده است. نگاه مایوسانه و پشیمانی به
طرف مریم و مادرش انداخت.

رشید با صدای مبارزه طلبانه‌ای گفت: «همین حالا!»
ارنج زلمای را گرفت. زلمای فرمانبردارانه گذاشت او را به بالای
پلکان ببرد.

مریم و لیلا سر به زیر انداخته خسکشان زده بود، انگار که نگاه کردن
به یکدیگر به طرز نگرش رشید اعتبار می‌داد، چون رشید تصور می‌کرد
وقتی او سرگرم باز گردن در و بردن چمدان‌های گسانی است که حتی از
نیم‌نگاهی به او دریغ داوند، توطئه پستی در پشت سرش، در خانه‌اش، در
حضور پسر محبوش، انجام گرفته است. هیچ کدام چیزی نگفتند. به
صدای پاها در طبقه بالا گوش دادند، یکی سنگین و دلهزه‌آور و دیگری
تپتپ جانوری کوچک و رمیده. پنج پنج میهم چند کلمه، خواهشی توأم با
جیغ، پاسخی کوتاه، بستن دری و غرج غرج چرخش کلیدی در قفل را
شنبیدند. بعد رشته‌ای صدای پا نزدیک شد، که حالا بی‌صبرانه‌تر به گوش
می‌رسید.

مریم پاهاش را می‌دید که هنگام پایین آمدن بر هر پله می‌کوبد. دید
که کلید را به جیب می‌گذارد، دید که انتهای سوراخ دار کمریندش را سفت
دور دست خود پیچیده است. سگک برنهنگی بدلی پشت سرش به پله‌ها
می‌خورد و صدا می‌کرد.

مریم خواست جلو او را بگیرد، اما رشید او را پس زد و از او رد شد.
می‌یک کلمه حرف کمریند را به تن لیلا فرود آورد. چنان به سرعت این کار
وا کرد که او نتوانست خود را پس بکشد یا طفره برود، یا حتی دست خود را
برای دفاع جلو بیاورد. لیلا با انگشت‌هایش شقیقه خود را لمس کرد و با
تعجب به خون انگشت‌هایش و به رشید زل زد. این نگاه نایابوارانه یکی دو
لحظه بیشتر طول نکشید و بعد جای خود را به چیزی نفرت‌بار داد.

رشید باز کمریند را بالا برد.

این دفعه لیلا ساعده خود را سپر کرد و کوشید کمریند را بگیرد. اما
موفق نشد و رشید باز کمریند را فرود آورد. لیلا لحظه‌ای آن را گرفت، اما

رشید آن را یکه و کشید و رها کرد و باز زد. لیلا در آتاق جست و خیز می‌کرد و مریم جیغ کشان حرف‌های در هم برهمنی می‌زد و از رشید تمنا می‌کرد و رشید لیلا را دنبال می‌کرد تا راهش را بست و باز کمریند را شترق بر تنش کوپید. یک بار لیلا توانست جا خالی بدهد و مشتی به گوش رشید بکوپید که سبب شد ناسازایی بگویید و بی‌رحمانه‌تر دنبالش کند. لیلا را گیر انداخت، او را به دیوار کوپید و پشت سر هم با کمریند به تنش ضربه زد، سگ کمریند به سینه، شانه، دست بلند شده‌اش و انگشت‌هایش گرفت و با هر ضربه خون بیشتری جاری شد.

مریم دیگر نمی‌دانست چند بار شرق شرق فرود آمدن کمریند را شنیده، یا چند بار با فریاد از رشید خواهش و التماس کرده، چند بار آن اشتفتگی و در هم رفتگی دندان و صشت و کمریند را دور زده تا دیده انگشت‌هایی به چهره رشید پنجه می‌کشد، ناخن‌های شکسته در بر جستگی گونه‌های او فرو می‌رود، موهاش را می‌کشد و پیشانیش را می‌خراسد و چقدر طول کشید تا با یکه خوردن و حظاً بفهمد که این انگشت‌های اوست. رشید لیلا را رها کرد و به او حمله‌ور شد. اول بی‌آنکه بینند نگاهش کرد، بعد چشم‌هایش تنگ شد و مریم را با علاقه برانداز کرد. طرز نگاهش از حیرت به هیجان و بعد به نارضایی و حتی سرخوردگی بدل شد و این حال ذمی پایید.

مریم یاد اولین باری افتاد که نگاهشان در هم گره خورده بود، زیر تور عروسی، در آینه، زیر نگاه جلیل؛ و اینکه چطور نگاه خیره‌شان لغزید و در آینه به هم افتاد؛ نگاه رشید بی‌اعتنای از آن او رام، تسليم و کمایش عذرخواهانه. عذرخواهانه.

مریم حالا در همان چشم‌ها می‌خواند که چه احمقی بوده است. از خود پرسید آیا همسری مکار بوده؟ خود پسند بوده؟ زنی بسی‌آبرو؟ بذنم؟ عامی؟ چه لطمہ‌ای را آگاهانه به این مرد زد که مجوز کین‌توزی و

حمله‌های مدامش و لذتی شده که از شکنجه دادنش می‌برده؟ آیا هنگام بیماری از او مراقبت نکرده بود؟ به او و دوستانش خوراک نداده و با وظیفه‌شناسی نظافت نکرده بود؟

جوانی خود را به پای این مرد نریخته بود؟

هرگز سزاوار پستی او بوده؟

رشید که کمربند را روی زمین انداخت و به طرف او آمد، تلغی صدا کرد. این تلغی می‌گفت کاری هست که باید با دست خالی انجام داد.

اما همچنان که رشید نزدیک می‌شد، مریم از پشت سر او لیلا را دید که چیزی را از زمین برداشته است. دید که دست لیلا بالای سرشن بلند شده، مکثی کرده، بعد به سرعت به صورت رشید فرود آمده است. لیوان شکست. خردنهای باقی‌مانده شیشه به زمین بارید. دست‌های لیلا خونی بود، خون از شکاف گونه رشید جاری شد، خون از گردنش روی پیراهنش ریخت. رشید دندان قروچه کنان با چشم‌های براق به طرف او چرخید.

رشید و لیلا مشت و لگد زنان به زمین در غلتیدند. سر آخر رشید بالا بود و دست‌هایش دور گردن لیلا حلقه شده بود.

مریم به صورت رشید پنجه کشید. به سینه‌اش مشت گویید. بعد خود را رویش انداخت. تقلای کرد که انگشت‌های او را از دور گردن لیلا باز کند. آنها را گاز گرفت. اما انگشت‌های رشید همچنان به گلوی لیلا چسبیده بود و مریم دید که قصد دارد کار خود را تمام کند.

رشید می‌خواست خفه‌اش کند و دیگر از دست هیچ کدامشان کاری ساخته نبود.

مریم پشت کرد و از اتاق بیرون رفت. از صدای گربگربی که از طبقه بالا می‌آمد خبر داشت، می‌دانست که مشت‌های کوچکی به در قفل شده می‌گوید. از راهرو دوید. از در جلو به حیاط رفت. حیاط را طی کرد. در انبار دست برد و بیل را برداشت.

رشید متوجه برگشتن او به اتاق نشد. هنوز روی لیلا نشسته بود.

چشم‌هایش گشاد و جنون‌زده بود، و دست‌هایش همچنان به دور گردن لیلا فشار می‌آورد. صورت لیلا کبود شده بود و چشم‌هایش در حدقه می‌چرخید. مریم متوجه شد که او دیگر تقلانمی کند. با خود گفت می‌خواهد او را بکشد. واقعاً قصد جانش را کرده و مریم نمی‌توانست و نمی‌خواست بگذارد چنین اتفاقی بیفتند. در بیست و هفت سال زناشویی چیزهای زیادی را به خود هموار کرده بود. دیگر نمی‌خواست تماشا کند که لیلا را هم از او بگیرد.

مریم پاهایش را به زمین محکم کرد و دسته‌بیل را سخت به دست گرفت. آن را بالا برد. صدایش زد. می‌خواست او ببیند.

«رشید.»

رشید سر بلند کرد.

مریم بیل را فرود آورد.

آن را به شقیقه رشید کویید. شدت ضربه باعث شد از روی لیلا بیفتند. رشید با کف دست سرشن را مالید. به خون روی انگشت‌های خود و بعد به مریم نگاه کرد. مریم خیال کرد صورت او نرم شده است. تصور کرد چیزی بیشان گذشته، و شاید واقعاً با این ضربه قدری او را سر عقل آورده باشد فکر کرد شاید رشید هم چیزی در چهره او دیده، چیزی که او را وادر به خودداری کرده. شاید نشانی از آن همه ایثار و از خودگذشتگی و آن همه مسارات‌ها که در سال‌های طولانی زندگی با او تاب آورده بود دیده، زندگی با منت‌گذاری و خشونت او، عیب‌جویی و پستی او. این احترام بود که در چشم‌هایش می‌دید؟ یا پشیمانی؟

اما بعد دید که لب بالایش به زهرخند پرگینه‌ای لوچه شد و مریم در این وقت به بیهودگی و حتی بی‌مسئولیتی تمام نکردن کار پی برد. اگر می‌گذاشت حالا جان به در ببرد، چقدر طول می‌کشید که کلید را از جیب درآورد در طبقه بالا در اتاقی را که زلمای را در آن حس کرده باز کند و تپانچه‌اش را بردارد؟ اگر مریم یقین می‌کرد که فقط او را با تیر می‌زند و از

لیلا می‌گذرد، شاید بیل را رها می‌کرد اما در چشم‌های رشید می‌خواند که
کمر به قتل هر دوی آنها بسته است.

بنابراین مریم باز بیل را بالا برده تا آنجا که می‌توانست بالا برد، چنان
آن را تاب داد که به پشت خودش خورد. آن را چرخاند تا نوک تیزش
عمودی شد و این کار را که می‌کرد، به ذهنش رسید که برای اولین بار در
زندگی تصمیم خود را شخصاً می‌گیرد.
و با این فکر بیل را فرود آورد. این بار هر چه در توانش بود در آن
گذشت.

لیلا

لیلا از صورتی بر بالای چهره خود خبردار بود، صورتی از دندان و بوی توتون و چشم‌های هراس‌انگیز. همچنین بفهمی نفهمی از مریم خبر داشت، حضوری آن سوی صورت، از باران مشت‌هایی که به صورت می‌بارید. بالای آنها سقف بود، سقفی بود که لیلا به آن کشیده می‌شد، نشانه‌های شوره مثل مرکبی که روی پارچه پخش شود رویش گستردۀ بود. ترک روی گچ که بسته به اینکه از کدام سوی اتاق نگاه می‌کردی، لبخندی خشک یا اخم بود. لیلا یاد وقت‌هایی افتاد که لته‌ای سر جاروی بلندی می‌بست و تار عنکبوت سقف را می‌گرفت. او و مریم سه بار رنگ سفید به آن زده بودند. ترک دیگر لبخند نبود، بلکه نگاه هیز ریشخند‌آمیزی بود و داشت پس می‌رفت. سقف داشت مچاله می‌شد، بلند می‌شد، از او دور می‌شد و به سوی تیرگی مه‌آلودی در فراسو می‌رفت. چنان دور شد که به اندازه یک تعبیر پستی درآمد، سفید و روشن، همه چیز دور و برش در تاریکی بسته‌ای محو شد. در تاریکی صورت رشید مثل نقطه‌ای افتتابگیر بود.

در دل این تاریکی نورهای گوچکی مثل انفجار ستارگان نقره‌بی پیش چشمانش می‌ترکید. این نور آشکال هندسی غریبی داشت، کرم، اشیایی به شکل تخم مرغ، که بالا و پایین می‌رفتند، یک بر می‌شدند، در هم

می‌آمیختند، جدا می‌شدند. شکل دیگری می‌گرفتند، بعد محو می‌شدند و جا به تاریکی می‌دادند.

صدایهای خفه و دوردست.

پشت پلک چشم‌هایش صورت بجهه‌های او می‌درخشد و عحو می‌شد. عزیزه، هشیار و متتحمل، دانا و رازدار؛ زلمای، که سر برداشته و با استیاقی لرزان به پدرس نگاه می‌کند.

لیلا با خود گفت پس این طور تمام می‌شود. چه پایان رقت‌انگیزی! اما بعد تاریکی نہنمک محو شد. احساس کرد از جا بلند می‌شود، از جا بلندش می‌کنند. سقف آرام برگشت، به اندازه واقعی شد و حالا لیلا باز آن ترک را می‌دید، همان لبخند مات قدیم بود.

تکانش می‌دادند. حالت خوب است؟ جواب بده، حالت خوب است؟ صورت مریم، پر از خراش و بریدگی، سرشار از نگرانی، روی صورت لیلا بود.

لیلا کوشید نفس بکشد. این کار گلویش را می‌سوزاند. بار دیگر کوشید. این بار سوزش آن بیشتر بود، نه فقط گلویش. بلکه سینه‌اش هم. بعد سرفه و خس خس می‌کرد. با دهان باز نفس نفس می‌زد. اما به هر حال نفس می‌کشید. گوش سالمش وزوز می‌کرد.

#

وقتی نشست، اولین چیزی که دید رشید بود. روی زمین دراز به دراز افتاده بود و با دهانی مثل دهان ماهی باز و چشمانی که پلک نمی‌زد به ناکجا خیره شده بود. کمی کف که سرخی می‌زد از کنج دهاش به گونه‌اش می‌چکید. جلو شلوارش خیس بود. لیلا پیشانی او را دید. بعد بیل را دید.

نالهای از او در آمد. «آه!» لرزان، با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت: «آه، مریم!»

#

لیلا نالان و دست بر هم زنان جلو رفت و مریم همچنان دست‌ها در دامن، آرام و بی‌حرکت گثار رشید نشسته بود. مریم تا مدتی لب از لب نجنباند.

دهان لیلا خشک بود، تنده‌پته می‌کرد و سراپا می‌لرزید. به عمد سعی کرد به رشید، به گشادی دهانش، به چشم‌های گشادش، به خون دلمه بسته‌ای که در گودی استخوان ترقوه دیده می‌شد نگاه نکند.
بیرون روشنایی دو به محو شدن بود و تاریکی گستردۀ تر می‌شد.
صورت مریم در این نور ضعیف باریک محو می‌نمود، اما نه هیجان‌زده بود و نه ترس‌خورده، فقط دل مشغول و غرق فکر و خیال بود، چنان غرق در خود که وقتی مگسی روی چانه‌اش نشست، توجهی به آن نکرد فقط آنجا نشسته بود و لب پایینش اویخته بود، حالتی که هنگام فکر کردن داشت.
سرانجام گفت: «بنشین، لیلا جون.»
لیلا اطاعت کرد.

«باید این را بیریم. زلمای نمی‌تواند این صحنه را ببیند.»

*

پیش از آنکه جسد رشید را لای ملافه‌ای ببیچند، مریم کلید اتاق خواب را از جیبش درآورد. لیلا باهای او را از پشت زانو گرفت و مریم به زیر بغلش چنگ زد. کوشیدند بلندش کنند، اما خیلی سنگین بود و سر آخر کشان کشان او را برداشتند. وقتی جسد را از در جلو به حیاط می‌بردند، پای رشید به چارچوب در گرفت و به یک سو خم شد برگشتند و باز سعی کردند. بعد گربی از طبقه بالا شنیده شد و پاهای لیلا وا داد. جسد رشید از دستش رها شد. خودش روی زمین ولو شد و لرزان بنای هق‌هق را گذاشت. مریم دست به کمر بالای سرش ایستاد و گفت خودش را جمع و جور کند. کاری که شده، شده است.

لیلا پس از مدتی بلند شد و صورتش را پاک کرد و دو تایی بدون

حادنه دیگری جسد را به حیاط برداشت و آن را به انبار رسانیدند. آنجا پشت میز کار گذاشتند که رویش اره، چند میخ، یک اسکن، یک چکش و تکه‌ای چوب استوانه‌ای بود که رشید می‌خواست از آن چیزی برای زلمای بسازد، اما هیچ وقت کار را شروع نکرده بود.

بعد به درون خانه برگشتند. مریم دست‌هایش را شست، آنها را لای موهایش دواند، نفس عمیقی کشید و بعد آن را بیرون داد. «حالا بگذار رخمهایت را ببینم. همه جاییت خراش و زخم است، لیلا جون.»

*

مریم گفت یک شب وقت می‌خواهد تا فکر کند. تا حواسش را جمع کند و نقشه‌ای بکشد.

گفت: «حتماً راهی هست. پیدایش می‌کنم.»

لیلا با صدای خشک شکسته‌ای گفت: «باید اینجا را ترک کنیم! نمی‌شود اینجا بمانیم.» ناگهان به فکر صدایی افتاد که لابد از برخورد بیل با سر رشید ایجاد شده بود و اندرونیش به تلاطم افتاد و زردآب از درونش جوئید.

مریم صبورانه منتظر ماند تا حال لیلا بهتر شود. بعد او را واداشت دراز بکشد و موهای لیلا را در ذامن خود نوازش کرد و گفت نگران نباشد، همه چیز درست می‌شود. گفت همه با هم می‌روند - او، لیلا، بچه‌ها و طارق هم. این خانه و این شهر بی‌رحم را ترک می‌کنند. همچنان که دست لای موهای لیلا می‌برد گفت که از این کشور دلمده می‌روند، می‌روند جایی دور و امن که دیگر کسی پیدا شان نکند، جایی که بتوانند خاطرات گذشته را دور بیندازند و پناه بجوینند.

«جایی که درخت داشته باشد، بله، درخت‌های فراوان.»

مریم گفت در خانه کوچکی در کنار شهرکی می‌روند که خبرشان به کسی نرسد، یا در دهی برت که جاده‌اش باریک و خاکی. اما دو طرفش پر

از انواع گیاهان و بوته‌ها باشد. شاید در آنجا کوره‌راهی باشد، کوره‌راهی به سوی علفزاری که بچه‌ها بتوانند در آن بازی کنند، یا شاید یک راه سنگریزی شده که آنها را به دریاچه‌ای زلال و آبی برساند که ماهی‌های قزل‌آلا در آن شنا می‌کنند و نی‌ها از سطح آن سر در آورده‌اند. گوسفند و مرغ و جوجه پرورش می‌دهند، با هم نان می‌پزند و خواندن و نوشتن باد بچه‌ها می‌دهند. زندگی تازه‌ای برای خودشان بنا می‌کنند - زندگی پرآرامش و دور از یار و دیار - و در آنجا سنگینی همه مصالحی که تحمل کرده‌اند از دوششان برداشته می‌شود و سزاوار سعادت و فرزندانی خواهند بود که از آنها به جا می‌ماند.

لیلا تشویق کنان زمزمه کرد. می‌زید که این زندگی سرشار از سختی خواهد بود، اما سختی لذت‌بخش، دشواری‌هایی که به آن خواهند بالید، تصاحب‌ش خواهند کرد، بدان ارج خواهند نهاد، همان‌طور که آدم با میراث خانوادگی خود می‌کند. لحن نرم مادرانه مریم ادامه یافت و تا حدی به لیلا آرامش داد. گفته بود راهی هست و صبح که بشود، مریم می‌گوید چکار باید کرد و همان کار را می‌کنند، شاید فردا در همین وقت در راه خود به سوی زندگی تازه باشند، یک زندگی لبریز از امکانات و شادی و دشواری‌های خواهند. لیلا سپاسگزار بود که مریم، بسی‌دغدغه و معقول، مسئولیت را به عهده گرفته است و می‌تواند به جای هر دوشان تصمیم بگیرد. ذهن خودش بدرجوری در هم ریخته بود.

مریم بلند شد. «حالا برو از پسرت مراقبت کن.» قیافه خودش چنان بہت زده بود که لیلا تاکنون کسی را به این حال ندیده بود.



لیلا پسرش را در تاریکی چنبره‌زده روی آن طرف تخت که رشید می‌خوابید دید. زیر پتو کنارش دراز کشید و آن را روی دوتاشان کشید.
«خوابی، یا بیدار؟»

زلمای بی آنکه غلت بزند تا رو به روی او باشد، گفت: «هنوز نمی‌توانم بخوابم، بابا جان دعای بابالو^۱ را با من نخوانده.»
 «شاید امشب من با تو بخوانم.»
 «تو که مثل او نمی‌توانی.»

لila شانه‌های کوچکش را فشار داد. پس گردنش را بوسید. «می‌توانم امتحان کنم.»
 «بابا جان کجاست؟»

لila گفت: «بابا جان رفته.» و باز بعض گلویش را گرفت.
 برای اولین بار بود که آن دروغ بزرگ مردگش‌شوربرده را به زبان می‌آورد. چند بار دیگر باید این دروغ را بگوید؟ به طرز رقت‌انگیزی سرگشته بود. چند بار دیگر باید زلمای را فریب بدهد؟ زلمای را مجسم کرد که وقتی رسید به خانه می‌آمد، با چه شور و شعفی به طرفش می‌دوید و رسید آرنج‌هایش را می‌گرفت و آنقدر او را می‌چرخاند که پاهای زلمای به جلو پرتاب می‌شد و دوتایی غش‌غش می‌خندیدند و زلمای را که زمین می‌گذاشت، او مثل مست‌ها تلو تلو می‌خورد. یاد بازی‌های پر جنجال و قهقهه‌ها و نگاه‌های مرمزشان افتاد.

آواری از شرم و اندوه در برابر پرسش بر سر لila ریخت.
 «کجا رفته؟»

«نمی‌دانم، عشق من.»

کی برمی‌گشت؟ وقتی برمی‌گشت برای زلمای هدیه می‌آورد؟
 دعا را با زلمای خواند. بیست و یک بار بسم الله الرحمن الرحيم - هر سه تا برای بندھای هفت انگشت. دید که دست‌های خود را جلو صورتش کفچه کرد و در آنها فوت کرد. بعد پشت هر دو دست را دوی پیشانی گذاشت و حرکتی به نشانه دور کردن انجام داد و زمزمه کرد بابالو، برو، سرانع زلمای تیار او کاری با توندارد. بابالو، برو. بعد برای خاتمه کار سه بار

الله اکبر گفتند. چندی بعد، در همان شب، لیلا با صدای مبهمنی از خواب پرید: بابا جان به خاطر من رفت؟ به علت حرفی که من زدم و گفتم با آن صرد در طبقه پایین حرف زدم؟

لیلا رویش خم شد، می‌خواست به او اطمینان بدهد، می‌خواست بگوید ربطی به تو ندارد، زلمای نه. هیچی تقصیر تو نیست. اما او خواب بود و سینه کوچکش بالا و پایین می‌رفت.

*

لیلا که به بستر رفت، ذهنش آشفته و تیره و تار و ناتوان از فکر منطقی مستمر بود. اما وقتی به صدای مؤذن برای نماز باصدادی بیدار شد، بیشتر آن تیرگی بر طرف شده بود.

در بستر نشست و ذمی زلمای را در خواب تماشا کرد که مشتش زیر چانه‌اش بود. لیلا مریم را مجسم کرد که در دل شب آهسته بالای سر او و زلمای آمده، تماشایشان کرده و در سر نقشه کشیده است.

لیلا از بستر درآمد. سرپا ایستادن برایش خالی از زحمت نبود. تمام تنش درد می‌کرد. گردن، شاندها، پشت، بازوها و کفل‌هایش از ضربه‌های سگک کمربند دشید محروم بود. با چهره درهم کشیده بسی سر و صدا از رختخواب درآمد.

در اتاق لیلا روشنایی هاله‌ای تیره‌تر از خاکستری داشت، نوری که برای لیلا همیشه یادآور آواز خروس‌ها و شینمی بود که از تیغه‌های علف می‌غلتید. مریم در گوشه‌ای نشسته بود و روی قالیچه‌ای رو به پنجه نمار می‌خواند. لیلا آهسته به زمین خم شد و کنارش نشست.

مریم گفت: «امروز صبح باید بروید دیدن عزیزه.»

«می‌دانم می‌خواهی چه کنی.»

«پیاده نرو. سوار اتوبوس شو که با دیگران قاطی بشوی. توی تاکسی معلوم می‌شود. اگر تنها سوار شوی، حتماً جلویت را می‌گیرند.»

«قولی که دیشب دادی...»

لیلا نتوانست حرفش را تمام کند. درخت‌ها، دریاچه، ده بی‌نام، دید چه فریبی بود. دروغی دلربا برای دلداری دادن، مثل ناز و نواوش بجهه‌ای دلتانگ.

«جدى گفتم. منظورم برای تو بود، لیلا جون.»

لیلا زیر لب گفت: «من هیچ کدامش را بدون تو نمی‌خواهم.»
مریم لبخند خفیفی زد.

«من می‌خواهم درست همان طور که تو گفتی باشد، مریم. همه‌مان با هم، تو، من، بجهه‌ها. طارق در پاکستان یک جا دارد. می‌توانیم مدتی آنجا بهمانیم تا آب‌ها از آسیاب بیفتد...»

مریم صبورانه گفت: «این کار ممکن نیست.» مثل مادری بود که خطاب به بجهه‌ای با حسن نیت که اشتباه می‌کند حرف بزند.

لیلا که بغض گلویش را می‌فرشد و چشم‌هایش نمناک بود، گفت: «ما از هم مواذبیت می‌کنیم. همان طور که تو گفتی. نه. برای یک بار هم که شده، من از تو مواذبیت می‌کنم.»

«آه، لیلا جون.»

لیلا با لکنت شلتاق کرد. چک و چانه زد. قول داد. گفت همه نظافت و آشپزی را خودش گردن می‌گیرد. «نمی‌گذارم دست به سیاه و سفید بزنی. هیچ وقت. تو فقط استراحت کن، بخواب، باعجه درست کن. هر چه بخواهی، فقط اشاره کن تا من برایت تهیه کنم. این کار را با من نکن، مریم. ترکم نکن. دل عزیزه را نشکن.»

مریم گفت: «برای دزدیدن نان دست آدم را قطع می‌کنند، به نظرت وقتی شوهر مرده‌ای را پیدا کنند و دوتا زن فرادی، چه کار می‌کنند؟»

لیلا گفت: «هیچ‌کس نمی‌فهمد. هیچ‌کس پیدامان نمی‌کند.»
«می‌کنند. دیر یا زود. آنها سگ خون خوارند.» صدای مریم آهسته و محاط بود؛ همین سبب می‌شد قول‌های لیلا خیالی، تخالی و ابلهانه به نظر برسد.

«مریم، خواهش می‌کنم...»

«وقتی پیدامان کنند، تو را هم مثل من مقصو می‌دانند. طارق را هم،
نمی‌خواهم شما دو تا داشم فراری باشید، مثل بناهندگان. اگر شما دستگیر
شوید، سر بچه‌هایتان چه بلایی می‌آید؟»
چشم‌های لیلا پر اشک و سوزان شد.

«پس کی از آنها مراقبت می‌کند؟ طالبان؟ مثل یک مادر فکر کن،
لیلا جون، مثل یک مادر، مثل من.»

«نمی‌توانم.»

«ناچاری.»

لیلا من من کرد: «این انصاف نیست.»

«چرا، هست. بیا جلو. بیا اینجا دراز مکن.»

لیلا به طرفش لغزید و باز سر بر دامن او گذاشت. یاد همه عصرهایی
افتد که با هم گذرانده و موهای یکدیگر را بافته بودند و مریم صبورانه به
افکار اتفاقی و داستان‌های معمولی او گوش می‌داد و قیافه‌اش حاکی از
سیاسگزاری بود، حالت کسی که امتیازی یکتا و غبطه‌برانگیز به او ارزانی
شده است.

مریم گفت: «منصفانه است. من شوهرمان را کشتم. من پسرت را از
پدرش محروم گردم. درست نیست که دربروم، نمی‌توانم، حتی اگر
دستگیرمان نکنند، نمی‌توانم هرگز...» لب‌هایش لرزیدند. «نمی‌توانم هرگز
از چنگ غصه پسرت دربروم، چطور توی چشم‌هایش نگاه کنم؟ چطور
می‌توانم خودم را وادارم که توی چشم‌هایش نگاه کنم، لیلا جون؟»

مریم با یک طرہ موی لیلا وررفت، یک گره در هم رفته را باز گرد.

«برای من همین جا تمام شده، دیگر چیزی از زندگی نمی‌خواهم. هر
چه از دوران بیچگی می‌خواستم، تو به من دادی. تو و بیجه‌هایت دلم را شاد
کردید. عیب ندارد، لیلا جون، همه چیز رو به راه است. غصه تخور.»

لیلا در برابر حرف‌های مریم پاسخ منطقی نداشت. اما به‌هرحال بریده
بریده و کودکانه درباره درخت‌های میوه‌ای که منتظر کاشتن و صرع و

جوجهای که مستظر پرورش دادن بودند پرت و پلا بافت. با پیش کشیدن حرف خانه‌های گوچک در شهرک‌های بی‌نام و رفتن به سوی دریاچه پر از قزل آلا ادامه داد. در نهایت که حرف‌هاش ته کشید، اشک‌ها امان نداد و لیلا مثل بچه‌ای که در برابر منطق قوی بزرگ‌سالی قرار بگیرد جز تسلیم و حق‌حق نتوانست کاری بکند. تنها کارش این بود که بغلند و برای یک بار دیگر، بار آخر، صورت خود را در دامن گرم خوشایند مریم فرو ببرد.

*

صبح همان روز، کمی بعدتر، مریم در بسته‌ای برای ناهار زلمای قدری نان و انجیر خشک گذاشت. برای عزیزه هم یک بسته انجیر خشک و چند نان قندی به شکل جانورها گذاشت. همه را توی یک پاکت کاغذی گذاشت و به دست لیلا داد.

گفت: «از طرف من عزیزه را ببوس، بگو نور دیده من و سلطان قلب من است. این کار را برای من می‌کنی؟»
لیلا لب و رچیده سری جنباند.

«همان‌طور که گفتم سوار اتوبوس شوید و سرتان را پایین بیندازید.»
«کی می‌بینم، مریم؟ می‌خواهم پیش از اینکه شهادت بدhem، تو را ببینم، بهشان می‌گویم چطور اتفاق افتاد. توضیح می‌دهم که تقصیر تو نبود. ناچار شدی این کار را بکنی. آنها می‌فهمند، نه، مریم؟ آنها می‌فهمند.»
مریم نگاه نرمی به او انداخت.

چمباتمه زد تا با زلمای رو به رو شود. زلمای تی‌شرت قرمز، شلوار خاکی زنده و یک چکمه دست دوم کابویی که رسید برایش از مندایی خردیده بود پوشیده بود. توب بسکتبال تازه‌اش را با هر دو دست گرفته بود. مریم گونه‌اش را بوسید.

گفت: «حالا دیگر پسر خوب و پر زوری شده‌ای. با مادرت مهریان باش.» صورتش را لای دو دست گرفت. پسرگ پس کشید، اما او همچنان

نگهش داشت. «خیلی متأسفم، زلمای جون. باور کن از بابت همه رنج و غصه‌ای که برایت فراهم آورده‌ام، متأسفم.»

همچنان که از خیابان می‌رفتند، لیلا دست زلمای را گرفته بود. درست پیش از آنکه در نبش خیابان پیچیدند، لیلا سر برگرداند و مریم را پس ای در دید. مریم شال سفیدی به سر انداخته بود، دکمه‌های یک گرمکن سورمه‌یی را در جلو بسته بود و شلوار نخی سفیدی به پا داشت. یک دسته موی خاکستری بالای پیشانی اش بیرون زده بود. شعاع‌های نور آفتاب بر شانه و صورتش می‌پاشید. مریم با محبت دست تکان داد.

در گنج خیابان پیچیدند و لیلا دیگر مریم را ندید.

مریم

انگار بعد از این همه سال به کلبه برگشته بود.
 زندان زنان ولایت ساختمان چارگوش ملال آوری در شهر نو نزدیک
 کوچه مرغا بود. این زندان در وسط مجموعه بزرگ تری بود که زندانیان
 مرد را در خود جای داد. در قفل شده‌ای مریم و زن‌های دیگر را از مردهای
 دور و برشان جدا می‌کرد. مریم پنج سلوی دایر را شمرد. اینها اتاق‌های لخت
 بودند، با دیوارهای طبله کرده و پنجره‌های کوچکی رو به حیاط. پنجره‌ها
 میله داشت، هر چند درهای سلوی‌ها باز بود و زن‌ها آزاد بودند که اگر
 دلشان خواست به حیاط بروند و بیایند. پنجره‌ها شیشه نداشتند. پرده‌ای هم
 در بین نبود و این یعنی که نگهبانان طالب که در حیاط گستاخ می‌زدند با
 چشمان مراقب توی سلوی‌ها را می‌پاییدند. بعضی از زن‌ها شکایت داشتند
 که نگهبانان بیرون پنجره سیگار می‌کشند و با چشم‌های برافروخته و
 لبخند و قیح چشم‌چرانی می‌کنند و بین خودشان درباره آنها شوخی‌های
 رشت می‌کنند. به همین دلیل بیشتر زن‌ها تمام روز برقع می‌زدند و فقط
 پس از غروب آفتاب که در سالن اصلی بسته می‌شد و نگهبان‌ها برای پاس
 دادن می‌رفتند آن را برمی‌داشتند.
 سلوی که مریم با پنج زن و چهار بچه آنجا بود، شبها تاریک

می شد. شب هایی که برق بود، آنها نغمه، دختری قدکوتاه با سینهای پهن و موهای فرفی سیاه را سر دست می گرفتند تا دستش به سقف برسد. یک سیم آنجا بود که روکش نداشت. نغمه سیم مثبت را با دست به پایه لامپ وصل می کرد تا لامپ روشن شود.

مستراحها تنگ و ترش بود و سیمانش ترک برداشته. مستراح عبارت بود از یک سوراخ مستطیل در زمین که تهش کپه های گناحت ریخته بود. مگس ها وزوز کنان در رفت و آمد بودند.

وسط زندان حیاط مستطیل بی حفاظی بود و در میان حیاط چاهی. چاه زهکشی نداشت، و این یعنی که حیاط پر از گل و شل می شد و آب هم بدطعم بود. بند رختها پر از جورابها و کهنه های بچه بود که روی هم در حیاط اویخته بودند. همبندها در اینجا با خویشان خود ملاقات می کردند و برنجی را که خانواده ها آورده بودند می بخندند - زندان به آنها غذانمی داد. همچنین حیاط جای بازی بچه ها بود - مریم فهمید که بسیاری از این بچه ها در همان زندان به دنیا آمده اند و اصلاً دنیای بیرون از آن دیوارها را ندیده اند. مریم تماشایشان می کرد که سر به دنبال هم گذاشته اند، پاهای برنهشان را تماشا می کرد که گل را به این سو و آن سو پرتاپ می کنند. صبح تا غروب بی اعتنا به بوی مدفوع و ادرار که در درودیوار زندان و تن خودشان نفوذ کرده بود می دویلند و به نگهبانان طالب هم اعتنایی نمی کردند تا یکی شان به گوش آنها سیلی می زد.

مریم ملاقاتی نداشت. اولین و تنها چیزی بود که از مأموران طالب در آنجا در خواست کرد. ملاقاتی نه.



هیچ کدام از هم سلوی های مریم متهم به جنایت نبودند - همه شان به اتهام خطای معمولی «گریز از خانه» دستگیر شده بودند. در نتیجه مریم بینشان شهرتی به دست آورد و از یک جور اعتیار برخوردار شد. زن ها با

قیافه‌ای احترام‌آمیز و کمایش ترس خورده نگاهش می‌کردند. پتوهای خود را به او تعارف می‌کردند. در تقسیم غذای خود با او رفاقت می‌کردند.

مشتاق‌ترینشان نعمه بود که همیشه به بازوی او می‌چسبید و هر جا می‌رفت دنبالش بود. نعمه از آن دسته ادم‌هایی بود که با پخش کردن اخبار بدیختی‌ها، چه مال خودش بود و چه دیگران، سرگرم می‌شد. گفت پدرش قول ازدواج او را با خیاطی داده که سی‌سال از او بزرگ‌تر است. نعمه درباره خیاط گفت: «بموی گه می‌دهد و زندان‌هایش از آنگشت‌های دست کمتر است.»

سعی کرده بود با جوانی که به دام عشقش افتاده بود و پسر ملای محل بود، به گردیز^۱ فرار گند. هنوز درست از کابل بیرون نرفته بودند که دستگیرشان کردند و آنها را پس فرستادند. پسر ملا شلاق که خورد توبه کرد و گفت نعمه با مکر زنانه فریبیش داده است. اضافه کرد که افسونش کرده و قول داد که وقت خود را وقف آموختن قرآن کند. بنابراین آزادش کردند. اما نعمه به پنج سال حبس محکوم شد.

نعمه گفت زندگیش در زندان بد نمی‌گذرد. پدرش قسم خورده بود روزی که آزاد شود، سرش را با کارد می‌برد.

با تنبیدن حرف‌های نعمه مریم یاد سوسوی رنگ باخته ستاره‌ای سرد و ابرهای سرخ پاره‌پاره بر فراز سفیدکوه در آن بامداد دور افتاد که نه به او گفته بود آنگشت اتهام مرد مثل عقربه قطب‌نما که تمام را نشان می‌دهد، همیشه زنی را پیدا می‌کند. همیشه. یادت باشد، مریم.

محاکمه مریم هفتة پیش انجام شده بود. نه شورای قانونی در بین بود، نه دادگاه علنی، نه بازجویی از شاهد، نه فرجام خواهی. مریم از حق خودش برای احضار شهود استفاده نکرد. کل محاکمه کمتر از پانزده دقیقه طول کشید.

قاضی وسط، عردی ترد و ظریف، رئیس بود. به طرز چشم‌گیری لاغر

بود، با پوستی زرد و چرمی و دیش قرمز فرخورده. عینک ته استکانی به چشم داشت که چشم‌هایش را گنده‌تر می‌کرد و نشان می‌داد پوست زردش چقدر سفید بوده. گردنش باریکاتر از آن به نظر می‌رسید که بتواند دستاری را که با ظرافت دور سرش پیچیده بود تاب بیاورد.

با صدایی خسته بار دیگر از مریم پرسید: «شما این را قبول کردی، همشیره؟»

مریم گفت: «بله.»

مریم سری جنباند. شاید هم نه. گفتتش سخت بود؛ دست و سر را طوری جنباند بود که مریم را یاد لرزش‌های ملافیض الله انداخت. وقتی جرمه‌ای چای نوشید، نمی‌توانست فنجانش را نگهدارد. به مرد چارشانه سمت چپش اشاره کرد و او با احترام گوشش را نزدیک لب‌های رئیس اورد. بعد طالب نزار با ملایمت چشم‌ها را بست، علامت پر وقار خاموش سپاسگزاری.

مریم یک خصوصیت آرامیخش در او دید. حرف که می‌زد، سایه‌ای از حیله و مهربانی در آن بود. لبخندش صبورانه بود. به مریم با نفرت نگاه نمی‌کرد. با کینه یا اتهام خطابش نمی‌کرد، بلکه با لحنی نرم و عذرخواهانه حرف می‌زد.

طالب صورت استخوانی سمت راست قاضی، نه آنکه چای داده بود، گفت: «آنچه را که می‌گویی، کاملاً می‌فهمی؟» این یکی از هر سه تا جوان‌تر بود. به سرعت و با تأکید و اطمینانی خودپسندانه حرف می‌زد. عصبانی بود که مریم به زیان پشت‌تو حرف نمی‌زند. به نظر مریم رسید که جوان پرخاشگری است که از قدرتش لذت می‌برد، در همه جا خطای می‌بیند و تصور می‌کند قضاوت جزو حقوق مادرزاد اوست.

مریم گفت: «بله، می‌فهمم.»

طالب جوان گفت: «به این فکرم که خداوند ما را متفاوت آفریده، شما زن‌ها و ما مردان را، مغزهای ما با هم تفاوت دارند. شما نمی‌توانید مثل ما

فکر کنید. پزشکان غربی و علمشان این نکته را ثابت کرده‌اند. به همین دلیل ما در برابر یک شاهد مرد، به دو شاهد زن نیاز داریم.»

مریم گفت: «من کاری را که کرده‌ام، به گردن می‌گیرم، برادر. اما اگر این کار را نمی‌کردم، او را می‌کشت، داشت خفه‌اش می‌کرد.»

«این حرف توست. اما زن‌ها مرتب برای هر چیزی هزار جور قسم و آیه می‌خورند.»

«این حقیقت است.»

«شاهدی هم داری؟ غیر از هوویت، البته.»

«نه. ندارم.»

«که این طور.» دست‌ها را انداخت و نخودی خنده‌ید.

طالب مریض احوال بود که بعد به حرف آمد.

گفت: «در پیشاور می‌روم پیش یک دکتر. یک پاکستانی جوان خوش قیافه. یک ماه پیش بهش مراجعه کردم و باز هم یک هفته پیش. گفتم دوست من، حقیقت را به من بگو و او گفت سه ماه، ملا صاحب، شاید حداقل شش ماه - البته هر چه خدا بخواهد.»

محناطانه به مرد چارشانه سمت چیش سر تکان داد و آن مرد جرعة دیگری چای به او داد. بعد دهانش را با پشت دست لرزانش پاک کرد. «ترک این زندگی که تنها پسرم پنج سال پیش از آن رفت، برایم ترسناک نیست. این زندگی که غصه بر غصه مامی افزاید تا توانیم آن را تاب بیاوریم. نه، به نظرم وقتی که برسد، با شادی آن را ترک می‌کنم.»

«آنچه موجب ترسم می‌شود، روزی است که در پیشگاه خداوند حاضر شوم و او برسد چرا طبق فرمان من عمل نکردم، ملا؟ چرا از قوانین من اطاعت نکردم؟ آن وقت چطور خودم را در پیشگاهش توجیه کنم، همشیره؟ در برابر بی‌اعتنایی به فرامینش چه دفاعی دارم؟ تنها کاری که می‌توانم بکنم، تنها کاری که یکایک ما در زمانی که برایمان مقرر شده می‌توانیم بگنیم، تبعیت از قوانینی است که او برای ما مقرر داشته. پایان

روزگارم هر چه روش‌تر می‌شود، همشیره، و روز حساب هر چه نزدیک‌تر، مصمم‌تر می‌شوم که فرامینش را اجرا کنم. هر قدر که نتیجه‌اش در دنای باشد.»

روی مخده‌اش جایه‌جا شد و چهره درهم کشید.

با چشم‌های عینک زده و نگاهی که هم جدی بود و هم مهربان به مریم چشم دوخت و گفت: «وقتی می‌گویی شوهرت بدخلق و تنخو بود، حرفت را باور می‌کنم. أما خشونت عمل تو هم آزارم می‌دهد، همشیره. از عملی که کرده‌ای آشفته می‌شوم! از اینکه پسر کوچکش در طبقه بالا هنگام این عمل گریه می‌کرد، آشفته می‌شوم.

«من خسته‌ام و رویه مرگ و می‌خواهم رحم و شفقت داشته باشم. دلم می‌خواهد تو را ببخشم. أما وقتی خدا مرا به پیشگاه خود بخواند و بگوید اما حق تو نبود که ببخشی، ملا، چه بگوییم؟»

همراهانش سر جنباندند و با تحسین نگاهش گردند.

«نایابی در درونم می‌گوید تو زن شریری نیستی، همشیره. أما کار شریرانه‌ای کرده‌ای و باید تاوان عملت را بپردازی. تسریعت در این موضوع روشن است. می‌گوید تو را باید جایی بفرستم که به زودی خودم هم به تو ملحق می‌شوم.

«می‌فهمی، همشیره؟»

مریم سر به زیر انداخت، به دستهای خود نگاه کرد و جواب مثبت داد.

«انشاء الله خدا تو را ببخشد.»

پیش از آنکه مریم را بیاورند، سندی را جلویش گذاشتند و گفتند زیر اظهارات خود و حکم ملا را امضا کند. همچنان که سه طالب نگاه می‌کردند، مریم اسم خود را نوشت - میم، ر، میم - و یاد اخرين بار افتاد که نام خود را پای سندی امضا کرده بود: بیست و هفت سال بیش، روی میز جلیل و زیر نگاه مراقب ملایی دیگر.

مریم ده روز در زندان گذراند. کنار پنجه ره سلول می‌نشست و زندگی زندانیان را در حیاط تماشا می‌کرد. باد تابستانی که وزید تکه کاغذها را تماشا کرد که مثل حرکت چوب پنه بازکن همچنان که به این سو و آن سو پرتاب می‌شدند بالای دیوارهای زندان دیوانه‌وار می‌چرخند. تماشا می‌کرد که باد خاک را به هم می‌زند و شلاق کشان آن را به صورت مارپیچ‌های خشنی در می‌آورد که حیاط را در می‌نوردد. همه - نگهبان‌ها، همبندها، بچه‌ها و مریم - صورت خود را در حلقه بازوپنهان می‌کردند، اما از گرد و خاک در امان نبودند. در سوراخ‌های گوش و ینی، مزه‌ها، چین و شکن‌های پوست و لای دندان‌ها جا می‌گرفت. فقط دم غروب باد فروکش می‌کرد. بعد، اگر در شب نسیمی می‌وزید، چنان با کمرویی بود که انگار زیاده‌روی سلف روزانه‌اش را جبران می‌کند.

در آخرین روز مریم در زندان ولايت، نعمه یک نارنگی به او داد. آن را کف دست مریم گذاشت و انگشت‌هایش را دور آن بست. بعد بغضش ترکید.

گفت: «تو بهترین دوستی هستی که تاکنون داشته‌ام.»

مریم باقی روز را به تماشای همبندان پایین از پشت میله‌های پنجه گذراند. یکی غذا می‌یخت و جریان دود آغشته به بوی زیره و هوای گرم از پنجه به درون می‌آمد. مریم بچه‌ها را می‌دید که قایم باشک بازی می‌کنند. دو دختر بچه شعر کودکانه‌ای می‌خوانند و مریم یاد زمان بچگی خودش افتاد و یادش آمد که جلیل روی سنگی نشسته بود و از نهر ماهی می‌گرفت و آن را برایش می‌خواند:

لی لی، لی لی حوضک.

ماهی کوچولو قل خورد تو حوضک...

غلپ غلپ خورده آب،

سنگین شده، رفته خواب.

مریم در آن شب آخر خواب‌های گستته دید. خواب سنگریزه‌ها را دید، پازده‌تاشان، که عمودی ردیف شده بود جلیل، بار دیگر جوان، با آن لبخندهای جذاب و چانه چالدار و لک‌های عرق، کت روی نشانه، سر آخر آمده بود که دخترش را برای یک سواری در بیوک رود ماستر مشکی اش ببرد. ملافیض الله که تسیبیح در دست می‌چرخاند، کنار نهر با او راه می‌رفت و سایه دوتایی شان روی آب می‌لغزید، همین طور روی سبزه‌های کناره که جایه‌جا اسطوخودوس آبی و زبق وحشی در آن روییده بود که در خواب مریم بوی میخک می‌داد. خواب ننه را دم در گلبه دید که با صدای مبههم و دوری برای ناهار صدایش می‌زد؛ و مریم لا به‌لای علف‌های خنک و درهم بازی می‌کرد و مورچه‌ها به هر جا سرک می‌کشیدند و سوسک‌های صحرایی می‌دوییدند و ملخ‌ها لای هر سایه سبزی می‌جهیدند. غژغژ یک چرخ دستی که به زحمت از کوره راه خاکی بالا می‌کشیدند. زنگوله گردن گاوها چینگ و چینگ می‌کرد. گوسفندها روی تپه‌ای بع بع می‌کردند.

در راه استادیوم قاضی، مریم توی وانت استیشن همچنان که به دست اندازها می‌افتداد و سنگریزها را از زیر چرخ‌هایش می‌پراند بالا و پایین می‌پرید. این تکان‌ها باعث شد دنبال‌چهاش درد پگیرد. یک طالب جوان مسلح کنارش نشسته و مراقبش بود.

مریم از خود پرسید آیا این جوان که نگاه مهربانی داشت با چشم‌های درخشانی که در عمق چشم خانه‌اش بود و صورتی کمی تیز، همان است که با ناخن سیاه انگشت اشاره در یک طرف وانت ضرب می‌گیرد.

جوان گفت: «گرسنهات هست، مادر؟»

مریم سر بالا انداخت.

«یک بیسکویت دارم. بد نیست. اگر گرسنهای، بخور. عیب ندارد.»

«نه. تسلکر، برادر.»

جوان سر جنباند و با مهربانی نگاهش کرد. «می‌ترسی، مادر؟»
بنفس گلوی مریم را فشرد. با صدای لرزانی حقیقت را به او گفت:
«آره، خیلی می‌ترسم.»

جوان گفت: «یک عکس از پدرم دارم. خودش را یادم نمی‌آید. زمانی تعمیر کار دوچرخه بود، همین قدر می‌دانم. ولی یادم نیست چطور راه می‌رفت، می‌دانی، چطور می‌خندید یا صدایش چطور بود.» به جای دیگری نگاه کرد و بعد باز به مریم. «مادرم می‌گفت شجاع ترین مردی بوده که دیده. همیشه می‌گفت مثل شیر. اما به من گفت آن روز صبح که کمونیست‌ها دستگیریش کردند، مثل یک بچه گریه می‌کرد. این قصیه را برایت تعریف کردم که بدانی طبیعی است بترسی. اینکه خجالت ندارد، مادر.»

آن روز برای اولین بار مریم کمی گریه کرد.

*

هزاران چشم به او دوخته شده بود. مردم روی نیمکت‌های پر جمعیت گردند می‌کشیدند که بهتر ببینند. نج نج می‌کردند. وقتی به مریم کمک کردند که از وانت پیاده شود، همه‌ها ای در استادیوم در گرفت. وقتی از بلندگو جنایتش و اعلام کردند، مریم سر تکان دادن جمعیت را تصور کرد. اما سر بلند نکرد تا ببیند ناراضی سر می‌جنبانند یا با عطوفت، با سرزنش یا افسوس. مریم در برابر همه‌شان کور شد.

صبح سحر آن روز می‌ترسید که مبادا خود را مسخره خلایق کند، مبادا دست به خواهش و التماس بزند و گریه کند. می‌ترسید که مبادا جیغ بکشد یا استفراغ کند یا حتی خودش را خیس کند، مبادا در ذم آخر غریزه حیوانی به او خیانت کند و تنفس بی‌حرمت شود. اما وقتی از وانت پایینش آوردند، پاهای مریم و انداد دست‌هایش تاب نخورد. لازم نشد او را کشان کشان ببرند، وقتی احساس ترس و لرز کرد، یاد زلماًی افتاد، که عشق زندگیش را از او گرفته بود و روزگارش از این پس با غصه ناپدید شدن پدرش رنگ می‌گرفت. بعد مریم با گام‌های محکم‌تر و بی‌هیچ اعتراضی پیش رفت.

مرد مسلحی به او نزدیک شد و گفت به طرف تیر دروازه جنوبی برود. مریم حس می‌کرد جمعیت از انتظار و هیجان به هم فشرده می‌شود. سر بلند نکرد. چشم به زمین و به سایه خود دوخت و سایه جلاش که دنبال او می‌آمد.

هر چند مریم لحظات زیبای زندگی را هم دیده بود، اما می‌دانست که در بیشتر عمرش زندگی با او نامهربان بوده است. اما همچنان که بیست گام نهایی را طی می‌کرد، با تمام وجود باز هم آن را می‌خواست. آرزو کرد که کاش باز می‌توانست لیلا را ببیند، غشن غش خنده‌هایش را بشنوه، بار دیگر با یک قوری چاپی و قدری حلوا زیر آسمان پر ستاره بنشیند. حسرت آن را خورد که هرگز بزرگ شدن عزیزه را نمی‌بیند، او را نمی‌بیند که روزگاری زن جوان خوشگلی شده و نمی‌تواند به دست‌هایش هنا بگذارد و در عروسی بر سرش نقل بریزد. هرگز با بچه‌های عزیزه بازی نخواهد کرد. چقدر دلش می‌خواست تا آن وقت زنده بماند و در پیری با بچه‌های عزیزه بازی کند!

نزدیک تیر دروازه مردی که پشت سرش بود، از او خواست بایستد. مریم ایستاد. از لای توری ضربدری برقع سایه بازوها را دید که سایه کلاشنیکف را بلند کرد.

مریم در آن ذم نهایی آرزوهای بیشتری داشت. با این حال چشمانش را بست. دیگر حسرت در او نبود، بلکه احساس آرامشی سراپایش را در نوردید. به ورودش به این دنیا فکر کرد، بچه حرامی یک دهاتی بی‌سرو پا، چیزی ناخواسته، اتفاقی رقت‌انگیز و قابل تأسف. یک علف هرز. با این حال در مقام زنی که دوست داشته و دوستش داشته‌اند از این دنیا می‌رود. در مقام دوست، همدم و حامی این دنیا را ترک می‌گفت. در مقام مادر. سرانجام در مقام کسی که عقبه‌ای به جا گذاشته. مریم با خود گفت نه، چندان هم بد نشد که این جوری می‌میرد. نه چندان بد. این فرجام مشروع آغازی نامشروع بود.

و اپسین افکار مریم آیه‌هایی از قرآن بود که زیر لب زمزمه کرد.
اسماون‌ها و زمین را از حقیقت خلق کرد؛ ثسب را و اصی دارد روز را
بیوشناند و روز را و اصی دارد بر ثسب علیه گند و خورشید و ماه را منقاد خود
کرده است؛ هر یک دور مقرر خود را طی صی‌کنن؛ اینک به یقین قادر است
و بخشناینده کمیز.

طالب گفت: «زانو بزن.»

ای خداوند متعال! صرا بیخشن و بیامز، چون تو ارحم‌الراحمینی.
«اینچا زانو بزن، همسیره، به پایین نگاه کن.»

مریم برای بار آخر به آنچه گفته شد، عمل کرد.

بخش چهارم

طارق این روزها سردرد دارد.

بعضی شب‌ها لیلا بیدار می‌شود و او را می‌بیند که لبه تخت نشسته است و پس و پیش می‌رود و زیر پیراهنش را روی سر کشیده است. می‌گوید سردردها در نصیر باغ شروع شده، بعد در زندان شدت گرفته است. گاهی موجب استفراغش می‌شود و بینایی یک چشمش را از دست می‌دهد. می‌گوید اینگار یک کارد سلاخی را به شقیقه‌اش فرو می‌کنند و آهسته توی مغزش می‌چرخانند و از طرف دیگر سوراخ باز می‌کنند.

«وقتی شروع می‌شود، حتی در دهانیم طعم فلز هست.»

گاهی لیلا پارچه‌ای را خیس می‌کند و روی پیشانیش می‌گذارد که قدری مؤثر است. قرص‌های گرد کوچکی هم که پزشک سعید داده، قدری کمکش می‌کند. اما بعضی شب‌ها تنها کاری که طارق می‌کند این است که سر را بین دست‌ها بگیرد و بینالد. چشمانش خون گرفته است و آب دماغش راه افتاده. وقتی در چنگال این درد دست و پا می‌زند، لیلا گناresh می‌نشیند، پشت گردنش را می‌مالد، دست‌هایش را در دست خود می‌گیرد، و سردی فلز حلقه ازدواجش را در کف دستش حس می‌کند.

روزی که به موری رسیدند، ازدواج کردند. وقتی طارق گفت ازدواج می‌کنند، خیال سعید راحت شد. دلش نمی‌خواست با طارق سر موضوع حساس زندگی یک زوج ازدواج نکرده در هتل خود کلنجر برود. سعید

اصلًا آن طور نیست که لیلا تصور می‌کرد، یعنی سرخ‌گونه با چشم‌هایی به قدر نخود سبیلی جو گندمی دارد که دو انتهایش را تاب می‌دهد و تیز می‌کند، و موهای بلند خاکستری که به عقب شانه می‌کند. مردی است مودب با طرز صحبت آرام و حرف‌های سنجیده و رفتار پر وقار.

سعید طارق را کنار کشید و به او پول داد و بعد یکی از دوستانش را با ملا برای نکاح در همان روز خبر کرد. طارق نمی‌خواست پول را بگیرد، اما سعید اصرار کرد. بعد طارق به بازار رفت و با دو حلقة نازک ازدواج برگشت. آن شب دیر وقت، پس از آنکه بچه‌ها به خواب رفته‌اند، عقد ازدواج جاری شد.

چشم‌های لیلا در آینه، زیر توری سبزی که ملا روی سرشان انداخته بود، به چشمان طارق افتاد. نه اشکی بود و نه لبخندی‌های روز عروسی و نه نجوای سوگندهای عشق ابدی. لیلا ساکت به عکشان در آینه نگاه کرد، به صورت‌هایی که زودتر از موعد چروک برداشته بود، به خطها و چین‌هایی که صورت‌های زمانی جوان و صافشان برداشته بود. طارق دهان باز کرد و بنا کرد به گفتن چیزی، اما همین که شروع کرد، یکی توری را کشید و لیلا نفهمید چه گفته است.

آن شب که بچه‌ها در تخت‌های خود خروپ ف می‌کردند، چون زن و شوهر کنار هم دراز کشیدند. لیلا یادش آمد که او و طارق وقتی جوان بودند چقدر بلبل زبانی می‌کردند، تند و تند و قرو قاطی حرف می‌زدند و توی حرف‌های هم می‌دویدند و یقه یکدیگر را می‌کشیدند که روی چیزی تأکید کنند و ذمیه‌ذم کرکوشان بلند می‌شد و مشتاق بودند یکدیگر را خشنود کنند. از آن روزگار کودکی اتفاق‌های زیادی افتاده بود که لازم بود گفته شود. اما عظمت آن نخستین شب با هم بودن هر حرفی را بیهوده جلوه می‌داد. آن شب بودن در کنار او سعادتی بود بس عظیم. سعادتی بود که بداند طارق آنجاست، گرمای تنش را احساس کند، سرشان بر یک بالش باشد، دست راستش در دست چپ او چفت شود.

نیمه شب که لیلا از تشنگی بیدار شد، دست‌هاشان را هنوز در هم چفت شده دید و استخوان‌های مفصل دست‌ها مثل دست بچه‌هایی که با اشتیاق نخ بادبادک را به دست می‌گیرند سفید شده بود.



لیلا از صبح‌های سرد مه‌آلود موری، گرگ و میش خیره‌کننده و تاریکی ستاره باران آن در شب خوشش می‌آید؛ همین طور از سبزی کاج‌ها و رنگ قهوه‌یی نرم سنجاق‌ها که از تنه‌های ستبر درخت‌ها بالا و پایین می‌پرند؛ و رگبارهای ناگهانی آنکه خریداران بازار را در جستجوی جایی سرپناه‌دار می‌پراکند از مغازمه‌ای سوغاتی و هتل‌های گوناگون که جهانگردان را در خود جا می‌دهد خوشش می‌آید، هر چند محلی‌ها گله می‌کنند که ساخت‌وساز مدام و توسعه تأسیسات زیربنایی به زیبایی طبیعی در موری لطمه می‌زنند. لیلا عجیب می‌بیند که مردم از ساختن ساختمان شکایت دارند. در کابل همه از آن استقبال می‌کنند.

خوشحال است که یک حمام دستشویی دارند، نه آن مستراح بیرون خانه کنچ حیاط، بلکه یک حمام و دستشویی واقعی، با توالی که سیفون دارد، یک دوش، یک کاسه دستشویی، با شیرهای دوتایی که به اشاره دستی از هر کدام که بخواهد آب سرد یا گرم جاری می‌شود. خوشش می‌آید که به صدای بیان این هر روز صبح بیدار می‌شود و ادبیه، آشپز عبوس بی‌آزار را که در آشپزخانه معجزه می‌کند می‌بیند.

گاهی که لیلا طارق را در خواب تماشا می‌کند و بچه‌هایش در خواب می‌من می‌کنند و می‌غلتنند، در سپاس از بخت خود چیزی در گلویش گره می‌خورد و اشک به چشم‌هایش می‌آورد.

صبح‌ها لیلا از اتفاقی به اتفاق دیگر دنبال طارق می‌رود. کلیدها از حلقه‌ای که به کمر طارق بسته شده جلنگ جلنگ می‌کنند و یک بطری اسپری تمیز کردن پنجه‌هایش از حلقة کمر بند جین او آویخته است. لیلا سلطانی

پر از لته، مواد ضد عقونی، یک برس کف شور و اسپری پولیش برای میزهای توالت با خود دارد. عزیزه، لتهای در دست، و عروسک پر از لوپیاپی که مریم برایش درست کرده بود در دست دیگر، دنبالشان است. زلمای با اکراه، اخمه‌آود، همیشه چند قدم عقبتر، دنبال همه است.

لیلا جاروبرقی می‌کشد، تختخواب‌ها را مرتب می‌کند و گرد و خاک را می‌گیرد. طارق روشویی و وان حمام را می‌شوید، توالت را تمیز می‌کند و کفپوش لینولیوم را پاک می‌کند. در قفسه‌ها حولاً تمیز می‌چیند، بطری‌های پلاستیکی شامپو و قالب‌های صابونی با بوی بادام می‌گذارد. عزیزه اسپری زدن و تمیز کردن پنجره‌ها را به عهده می‌گیرد. عروسک هیچ وقت از او جدا نمی‌شود.

لیلا رابطه عزیزه و طارق را چند روز پس از نکاح به او گفت.

لیلا فکر می‌کند وضع بین عزیزه و طارق عجیب و کمابیش توأم با بی‌قراری است. همین حالاش هم تا طارق یک کلمه می‌گوید او تا تهش را می‌خواند و طارق هم همین طور. چیزی را که طارق در نظر دارد، پیش از اینکه به زبان آورد، عزیزه به دستش می‌دهد. سر میز غذا بینشان لبخندهای خصوصی دو بدل می‌شود، انگار که اصلاً غریبه نیستند، بلکه آشناهایی هستند که پس از سال‌ها جدایی به هم رسیده‌اند.

وقتی لیلا به او گفت، عزیزه به فکر فرو رفت و به دستهای خود خیره شد.

پس از مکثی طولانی گفت: «ازش خوشم می‌آید.»

«او عاشق توست.»

«خودش گفت؟»

«مجبور نبود، عزیزه.»

«باقیش را بگو، مامان، بگو تا بدانم.»

لیلا برایش تعریف کرد.

«بدرت مرد خوبی است. بهترین مردی که تاکنون شناخته‌ام.»

عزیزه گفت: «اگر برود، چی؟»
 «هرگز نمی‌رود. نگاهم کن، عزیزه. پدرت هرگز آزارت نمی‌دهد و
 هرگز نمی‌رود.»
 راحتی خیالی که در صورت عزیزه دیده می‌شد، قلب لیلا را به درد
 آورد.

*

طارق یک اسب چوبی گهواره‌ای برای زلمای خردمند و یک دلیجان
 برایش ساخته بود. از یک همبند سابق یاد گرفته بود حیوان کاغذی درست
 کند، بنابراین کاغذ را تا کرد، برید و در شکم شیرها و کانگوروها، اسبها و
 پرندگانی با پرهای خوشنگ برای زلمای کاغذهای زیادی چیزی. اما زلمای
 این مقدمه چیزی‌ها را بی‌ادبانه و گاهی کینه‌توزانه رد می‌کرد.
 داد می‌زند: «تو خری! من اسباب‌بازی‌هایت را نمی‌خواهم!»
 لیلا از تعجب دهانش باز می‌ماند. «زلمای!»

طارق می‌گوید: «عیب ندارد. لیلا، عیب ندارد. ولش کن.»
 «تو بابا جان من نیستی! بابا جان واقعی من رفته سفر. وقتی برگردد
 حسابی کنکت می‌زند! تو هم نمی‌توانی در بروی، چون او دوتا پا دارد و تو
 یکی!»

شب‌ها لیلا زلمای را بغل می‌کند و دعای بابالو را همراهش می‌خواند.
 وقتی می‌پرسد، باز همان دروغ را تکرار می‌کند و می‌گوید بابا جانش رفته و
 نمی‌داند کی برمی‌گردد. از این کار بدش می‌آید، از خودش هم بدش می‌آید
 که ناچار است به بچه دروغ بگوید.

لیلا می‌داند که باید این دروغ شرم‌اور را بارها تکرار کند. این دروغ
 ادامه می‌یابد، چون زلمای پس از پایین آمدن از تاب یا خواب بعدازظهر و
 بعدها که توانست کفشش را بینند و خودش به مدرسه برود باز می‌پرسد و
 باز باید همان دروغ را به او بگوید.

لیلا می‌داند که یک جا این سوال‌ها تمام می‌شود. رفته رفته زلمای دیگر نصی‌پرسد چرا پدرش ترکش کرده، دیگر در راهبندان‌ها خیال نمی‌کند پدرش را کنچ خیابان دیده یا پیرمرد خمیده‌ای را که در خیابان لخ لخ می‌کند یا جلو یک قهوه‌خانه روباز پای سحاوری ایستاده است، جای او اشتباه نمی‌گیرد و روزی که کنار رودخانه‌ای کم آب راه می‌رود، یا به دشت پر بر فری که جای پایی در آن نیست نگاه می‌کند، به ذهنیش می‌رسد که غیبت پدرش دیگر رژم روباز آزار دهنده‌ای نیست و روی هم رفته چیز دیگری شده، چیزی فرسوده و بی‌رود، مثل یک افسانه، چیزی احترام‌آمیز و پیچیده در هاله‌ای از اسرار.

لیلا در اینجا، در موری، خوشحال است. اما این خوشحالی آسانی نیست، این سعادت بی‌پرداختن هرزینه به دست نیامده.



طارق در روزهای تعطیل لیلا و بجهه‌ها را به مال می‌برد که در دو طرفش مغازه‌های خرت‌وپرت فروشی هستند و در کنار آن کلیسای انگلیکن قرار دارد که در نیمة دوم قرن نوزدهم ساخته شده است. طارق از دوره‌گردهای خیابان بروایشان کتاب پر فلفل چیپس^۱ می‌خرد. در میان خیل جمعیت محلی، اروپایی‌ها و تلفن‌های همراه و دوربین‌های دیجیتالی‌شان و پنجابی‌هایی که برای فرار از گرمای جلگه‌ها به آنجا می‌آیند پرسه می‌زنند. گهگاه سوار اتوبوس ایستگاه کشمیر می‌شوند. از اینجا طارق دره رود چلوم^۲، سراشیب‌های مفروش به درخت‌های کاج و تپه‌های جنگلی آبوه و سرسبز را نشانشان می‌دهد و می‌گوید هنوز می‌توان در این جنگل میمون‌هایی را دید که درخت به درخت می‌جهند. به ناتیاگالی که پر از درخت‌های افراست و در سی کیلومتری موری قرار دارد نیز می‌روند و در

^۱. Chapli kebab: کباب لای نان.

^۲. Jhelum:

آنچا همچنان که در جاده پر سایه به سوی عمارت فرمانداری می‌روند، طارق دست‌های لیلا را در دست دارد. کنار گورستان کهنه بریتانیایی می‌ایستند یا یک تاکسی به طرف قله کوه می‌گیرند تا چشم‌انداز سیز و خرم دره زیر پا را در احاطه مه تماسا کنند.

گاهی در این گردش‌ها، وقتی از جلو ویترین معازه‌ای می‌گذرند، لیلا عکس خودشان را در آن می‌بیند. مرد، زن، دختر، پسر، می‌داند به نظر غریبی‌ها لابد خانواده‌ای بسیار معمولی به نظر می‌رسند، فارغ از راز، دروغ و حسرت.

*

عزیزه کابوس‌هایی می‌بیند و جیغ‌زنان از آن بیدار می‌شود. لیلا ناچار می‌شود کنارش روی تحت دراز بکشد، با آستین گونه‌های او را پاک گند، دلداریش بدهد تا به خواب برود.

لیلا هم رؤیاهای خود را دارد. در خواب همیشه به خانه‌شان در کابل برمی‌گردد، در راهرو راه می‌رود، از پلکان بالا می‌رود. تنهاست، اما از پشت درها فسفس منظم اتو، تکاندن صدادار ملافه‌ها و تا کردن شان را می‌شنود. گاهی صدای زیر زنی را می‌شنود که با لهجه هراتی ترانه‌ای می‌خواند. اما از اتاق که تو می‌رود، آن را خالی می‌بیند. کسی در اتاق نیست.

این خواب‌ها تن لیلا را به لرزه می‌اندازد. خیس عرق از این خواب‌ها بیدار می‌شود، چشم‌هایش از اشک می‌سوزد. ویرانگر است، هر بار ویرانگر است.

یکشنبه روزی از آن ماه سپتامبر که لیلا سرگرم خواباندن زلما^ی
سرماخورد^ه است، طارق شتابان به کلبه‌شان می‌آید.
کمی نفس نفس می‌زند و می‌گوید: «شنیدی؟ کشتندش، احمدشاه
مسعود مرده.»
«چی؟

طارق از همان دم در آنجه را می‌داند به او می‌گوید.
«می‌گویند به دو روزنامه نگار تبعه بلژیک که از اصل مراکشی بودند
اجازه مصاحبه داده بود، موقع صحبت بعضی که در دوربین ویدیویی
جاسازی کرده بودند منفجر می‌شود. مسعود و یکی از روزنامه‌نگارها کشته
می‌شوند. دیگری را که داشته در می‌رفته با تیر می‌زند. می‌گویند روزنامه
نگارها احتمالاً افراد القاعده بودند.»

لیلا یاد پوستر احمدشاه مسعود می‌افتد که مادرش به دیوار اتاق خواب
خود زده بود. مسعود با یک ابروی بالا برده و صورتی که از تمرکز چین
خورد^ه بود، انگار که با احترام به حرف کسی گوش می‌دهد، به جلو خم
شده بود. لیلا یادش می‌افتد که مامان چقدر سپاسگزار بود که مسعود سر
گور پسرهایش شخصاً نماز میت خوانده و چطور این موضوع را به همه
می‌گفت. حتی پس از جنگ بین جناح او و دیگران، مامان او را ملامت

نمی‌کرد. مرتب می‌گفت مرد خوبی است. دنبال سلاح است. می‌خواهد افغانستان را بازسازی کند. اما آنها نمی‌گذرند. برای مامان، حتی در نهایت، حتی وقتی همه چیز به گند کشیده شد و کابل ویرانه شد، مسعود هنوز شیر پنجشیر بود.

لیلا به اندازه او بخشنده نیست. پایان کار خشونت‌بار مسعود برایش خوشحالی دربر ندارد، اما خوب یادش می‌آید که جلو چشمان او محلات کابل ویران می‌شد اجساد را از زیر آوار بیرون می‌کشیدند و چند روز پس از دفن‌شان دست‌ها و پاهای بچه‌ها روی پشت بام‌ها یا شاخه بلند درختی پیدا می‌شد. حالت صورت مامان درست قبل از اصابت موشک خیلی روشن یادش می‌آید و هر چه سعی کرده توانسته بالاتنه بی‌سر بابا را که کنارش افتاده بود و برج نلی که روی تی شرتش چاپ شده بود از لای دود و خون سر برآورده بود فراموش کند.

طارق دارد می‌گوید: «یک تشییع جنازه برگذار می‌شود، یقین دارم. شاید در راولپنڈی. حتماً مراسم بزرگی می‌شود.»

زلمای که تقریباً خواب بود، حالا نشسته است و با دست‌های مشت شده چشم‌هایش را می‌مالد.

دو روز بعد که دارند اتاق‌ها را تمیز می‌کنند، جارو جنجالی می‌شوند. طارق زمین‌شور را می‌اندازد و شتابان بیرون می‌رود. لیلا پشت سر اوست. غوغای از اتاق‌نشیمن هتل می‌آید. یک جای استراحت در سمت راست میز پذیرش هست، با چند صندلی و دو کاناپه با روکش چرم مصنوعی بیز. در گوشۀ روبروی کاناپه‌ها یک تلویزیون هست و سعید، صاحب هتل، و مهمانان زیادی جلو آن جمع شده‌اند.

لیلا و طارق راه خود را به جلو باز می‌کنند.

تلویزیون بی‌سی را گرفته‌اند. روی صفحۀ تلویزیون ساختمانی است، برچی که دود سیاه از طبقات بالای آن به هوا می‌رود. طارق چیزی به سعید می‌گوید و سعید جواب نیمه کارهای داده که هوایی‌سایی از گوشۀ

صفحه پیدا می‌شود. این هواپیما به برج مجاور بر می‌خورد و چنان انفجاری به پا می‌کند که لیلا به عمرش به آن عظمت ندیده. همه آنها می‌که در اتاق نشیمن هستند یک صدا داد می‌زنند.

ظرف کمتر از دو ساعت هر دو برج ویران می‌شوند. طولی نمی‌کشد که همه ایستگاه‌های تلویزیونی از افغانستان و طالبان و اسمه بن‌لادن حرف می‌زنند.

*

طارق می‌پرسید: «شنیدی طالبان چه گفتند؟ درباره بن‌لادن؟» عزیزه جلو او روی تخت نشسته است و به صفحه شطرنج نگاه می‌کند. طارق شطرنج بازی یادش داده است. عزیزه اخسم کرده است و تپ‌تپ به لب زیرینش می‌زند. این عین ادا و اطواری است که پدرش موقع تصمیم گرفتن برای حرکت مهره‌ها از خودش در می‌آورد. سرماخوردگی زلمای کمی بهتر شده. حالا خواب رفته و لیلا کمی ویکس روی سینه‌اش می‌مالد.

می‌گوید: «شنیدم.»

طالبان اعلام کردند که بن‌لادن را تحويل نمی‌دهند، چون مهمان است و به افغانستان پناه آورده و بخلاف قوانین اخلاقی پشتون است که مهمان را تحويل بدهند. طارق زهرخندی می‌زند و لیلا می‌فهمد که او از این وارونه کردن آداب پشتون، این سوء تعبیر از شیوه زندگی مردم حاشش به هم خورده است.

چند روز پس از حمله‌ها لیلا و طارق باز در اتاق نشیمن هتل هستند. روی صفحه تلویزیون جورج دبلیو بوش دارد صحبت می‌کند. یک پرچم بزرگ امریکا پشت سر اوست. یک جا صدایش می‌لرزد و لیلا فکر می‌کند حالاست که بزند زیر گریه.

سعید که انگلیسی می‌فهمد، برایش توضیح می‌دهد که بوش اعلان جنگ داده است.

طارق می‌پرسد: «به کی؟»
«اول از همه به کشور شما.»

*

طارق می‌گوید: «شاید هم چیز بدی نباشد.»
شب است و کنار هم آرمیده‌اند. اوایل قدری مشکل داشتند و حالا راحت‌ترند. بچه‌ها زیر پایشان در تخت خوابیده‌اند، پس کمتر خلوت دارند و باید هوای بچه‌ها را داشته باشند. اما برای لیلا با طارق بودن ارزش همه چیز را دارد و در این لحظات احساس امنیت و آسایش می‌کند. نگرانی‌هایش درباره اینکه زندگی در کنار یکدیگر موقتی است و طولی نمی‌کشد که باز همه چیز از هم می‌پاشد، تخفیف یافته، ترسیش از جدایی ناپدید شده.

حالا می‌گوید: «چه می‌گویی؟»

«آنچه در وطن می‌گذرد. شاید سر آخر چندان هم بد نباشد.»
در وطن باز هم بعب می‌ریزند، این بار بمب‌های امریکایی - لیلا تصویرهای جنگ را هر روز موقع عوض کردن ملافه‌ها و جاروبرقی کشیدن از تلویزیون تماشا می‌کند. امریکایی‌ها بار دیگر جنگجویان را مسلح کرده‌اند و به اتحاد شمال کمک کرده‌اند که طالبان را برآورند و بن‌لاند را بیابند.

اما چیزی که طارق می‌گوید، مایه دلخوری لیلا می‌شود. به تنی سر او را به سوی دیگری هل می‌دهد.

«چندان بد نیست؟ مردن مردم؟ زن‌ها، بچه‌ها، پیرها؟ باز ویران شدن خانه‌ها؟ چندان بد نیست؟»

«هیس... س... س. بچه‌ها را بیدار می‌کنی.»
لیلا داد می‌کشد. «چطور می‌توانی این حرف را بزنی، طارق؟ بعد از به اصطلاح اشتباه در کرم!^۱ صدتاً ادم بیگناه! خودت اجساد را دیدی!»

طارق می‌گوید: «نه.» آرنج را ستون سرشن می‌کند و به لیلانگاه می‌کند. «تو درست نفهمیدی، منظورم این بود که...»
لیلا می‌گوید: «تو نمی‌دانی.» می‌داند که حدایش را بالا می‌برد و دارند اولين دعوای زناشویی را می‌کند. «وقتی مجاهدین جنگ با هم را شروع کردند تو رفتی. یادت هست؟ منم که آنجا ماندم. من. من جنگ را می‌شناسم. من پدر و مادرم را در جنگ از دست دادم. پدر و مادر من، طارق. حالا از تو می‌شئوم که جنگ چندان هم بد نیست؟»

طارق صورت او را لای دست‌هاش می‌گیرد. «متاسفم، لیلا. متاسفم. حق با توست. متاسفم. مرا ببخش. منظورم این بود که وقتی جنگ به سر برسد، امیدی هست. شاید برای اولين بار پس از سال‌های دراز بشود...»
لیلا می‌گوید: «دیگر نمی‌خواهم از این موضوع حرف بزنم.» خودش هم تعجب می‌کند که چطور به این تند و تیزی به او حمله می‌کند. می‌داند آنچه به او گفته منصفانه نیست - مگر جنگ پدر و مادر او را هم نگرفت؟ - و طولی نمی‌کشد که خشمش فرو می‌نشیند. طارق همچنان نرم نرم حرف می‌زند و وقتی لو را به سوی خود می‌کشد، لیلا مقاومت نمی‌کند. وقتی دست و بعد پیشانیش را می‌بوسد، می‌گذارد. می‌داند که احتمالاً حق با اوست. می‌داند که منظورش چه بود. شاید همین کار لازم باشد. شاید وقتی بوش دست از بمباران بکشد، امیدی وجود داشته باشد. اما تا وقتی آنچه بر سر بابا و مامان آمد هنوز در افغانستان بر سر دیگران می‌آید، تا وقتی پسر و دختر معصومی در وطن مثل او با موشک و بعبی یتیم می‌شود، نمی‌تواند خود را به گفتن آن وا دارد. نه، نمی‌تواند. شادی سخت است. دوروبی است، خودسری است.

همان شب زلمای سرفه‌کنان از خواب بیدار می‌شود. پیش از آنکه لیلا بجنبد، طارق پاهایش را کنار تخت تاب می‌دهد. پای مصنوعی خود را می‌بندد و به طرف زلمای می‌رود و او را سر دست بلند می‌کند. لیلا از تخت خود پرهیب طارق را می‌بیند که در تاریکی پس و پیش می‌رود.

خطوط سر زلمای را می بینند که روی شانه طارق است و قلنگی
دست هایش روی گردن او و پاهای کوچکش آویخته نزدیک کمر طارق.
طارق که به تخت بر می گردد، هیچ کدام حرفی نمی زند. لیلا دست
دراز می کند و به صورت طارق می کشد. گونه های طارق خیس اشک است.

۵۰

برای لیلا زندگی در موری زندگی راحت و آرامی است. کار خسته‌کننده نیست و در روزهای تعطیل او و طارق بجهه‌ها را برای تله سی‌یز سواری به تپه پاتریاتا می‌برند، یا به پیندی پوینت می‌دوند که در روزهای صاف می‌توان اسلام‌آباد و جنوب راولپنڈی را از آنجا دید. در آنجا پتویی روی علف پهنه می‌کند و ساندویچ کوفته با خیار می‌خورند و جنیجرایل^۱ می‌نوشند.

لیلا با خود می‌گوید این زندگی خوبی است، باید از آن سپاسگزار بود. در واقع دقیقاً همان زندگی است که در تاریک‌ترین ایام زندگی با رشدید آرزویش را داشت. لیلا هر روز این نکته را به خود یادآوری می‌کند.

بعد در یکی از شب‌های گرم جولای ۲۰۰۳ کنار هم ارمیده‌اند و با صدای آهسته‌ای از تغیرات وطن صحبت می‌کنند. تحولات زیادی رخ داده است. نیروهای انتلاف طالبان را از همه شهرهای بزرگ رانده‌اند و واکنشان کرده‌اند به مرز پاکستان و کوهستان‌های جنوب و شرق افغانستان پناه ببرند. ایساف^۲، یک نیروی حافظاً صلح، به کابل فرستاده شده. کشور یک رئیس‌جمهور موقتی به نام حامد کرزی دارد.

لیلا به این نتیجه می‌رسد که حالا وقت گفتن به طارق است. یک سال پیش حاضر بود شادمانه یک دستش را بدهد و از کابل در

۱. gingercake: نوعی نوشابه گازدار غیرالکلی.

باید. اما در چند ماهه اخیر دیده بود گاهی دلش برای نگاهش تنگ می‌شد. دلش برای هیاهوی شور بازار، باع‌های بابور، داد زدن سقاها که مشک‌های پوست بزرگ داشتند، یک ذره شده. دلش برای بساطهای لباس فروشی در کوچه مرغا و هندوانه فروش‌های کارته. پروان تنگ شده است.

اما فقط دلتگی یا غم غربت سبب نمی‌شود لیلا این روزها بیشتر به فکر کابل بیفتند. حالا بی‌قراری گریبان گیرش شده است. می‌شنود که مدارس در کابل دایر شده‌اند، راه‌ها را درست کرده‌اند، زن‌ها به کار برگشته‌اند، و زندگی او در اینجا، هر چند خوشایند است و او از این بابت سپاسگزار بخت خود، اما چیزی کم دارد. پیش پا افتاده است. بدتر از آن، تلف کردن عمر است. این روزها باز صدای بابا در گوشش می‌بیند. می‌گوید می‌توانی هر چه دلت می‌خواهد بشوی، لیلا. من که یقین دارم و می‌دانم وقتی این جنگ تمام شد، افغانستان به تو نیاز دارد.

صدای مامان هم در گوش لیلا زنگ می‌زند. وقتی بابا پیشنهاد داد از افغانستان بروند، یادش می‌آید که مامان چه جوابی داد. می‌خواهم بینم روایی پسرهایم به حقیقت پیوسته. می‌خواهم وقتی این اتفاق می‌افتد، وقتی افغانستان آزاد می‌شود، همینجا باشم تا پسرها با چشم من بینند. آنها با چشم من می‌بینند. قسمتی از وجود لیلا حالا به خاطر مامان و بابا خواهان برگشتن به افغانستان است، تا بتوانند از چشم او بینند.

بعد الزام‌آورتر از همه برای لیلا موضوع مریم است. لیلا از خود می‌پرسد: مریم برای این مرد است؟ آیا خود را قربانی کرده بود تا لیلا در کشوری دیگر کلفتی کند؟ شاید برای مریم تا وقتی که او و بچه‌ها شاد بودند، این موضوع اهمیتی نداشت. اما برای لیلا مهم است. ناگهان اهمیت زیادی پیدا کرده.

می‌گوید: «دلم می‌خواهد برگردیم.»
طارق در رختخواب می‌تشیند و نگاهش می‌کند.

لیلا بار دیگر یکه می خورد که او چقدر خوش قیافه است؛ انحنای کامل پیشانی، عضلات کشیده بازوها، چشم‌های هوشمند غرق فکرش. یک سال گذشته و هنوز هم اوقاتی هست، لحظه‌هایی مثل این، که لیلا باورش نمی‌شود بار دیگر به هم رسیده‌اند و طارق واقعاً در کنار او و همسر اوست.

طارق می‌پرسد: «برگردیم؟ به کابل؟»

«البته اگر تو هم بخواهی.»

«تو اینجا خوشحال نیستی؟ ظاهراً که هستی. بچه‌ها هم همین طور.»

لیلا می‌نشیند. طارق جایه‌جا می‌شود و برایش جا باز می‌کند.

لیلا می‌گوید: «خوشحالم. البته که هستم. اما... اینجا آخرش کارمان چه می‌شود، طارق؟ تا کی اینجا می‌مانیم؟ اینجا وطن ما نیست. کابل شهر ماست و آنجا اتفاقات زیادی دارد می‌افتد که خیلی هاشان خوب است. من می‌خواهم در آنها شرکت داشته باشم. می‌خواهم کاری انجام دهم. می‌خواهم سهمی داشته باشم. می‌فهمی؟»

طارق آرام سر می‌جنباند. «پس دلت همین را می‌خواهد؟ مطمتنی؟»

«بله، مطمتنم. بلکه بیشتر از این، احساس می‌کنم ناچارم برگردم. دیگر در اینجا ماندن درست به نظر نمی‌رسد.»

طارق به دست‌های خود و بعد به او نگاه می‌کند.

«اما فقط - فقط - اگر تو هم دلت بخواهد.»

طارق لبخند می‌زند. چین‌های پیشانیش باز می‌شود و برای لحظه‌ای کوتاه باز همان طارق قدیم می‌شود، طارقی که دیگر دچار سردرد نمی‌شد، طارقی که زمانی گفته بود در سیبری آب‌بینی پیش از افتادن به زمین یخ می‌بندد. شاید فقط تصور لیلا باشد، اما به نظرش می‌رسید این روزها طارق بارها شبیه همان آدم گذشته می‌شود.

می‌گوید: «من؟ تا آخر دنیا هر جا که بروی، همراهت هستم، لیلا.»

لیلا او را نزدیک‌تر می‌کشد و لب‌هایش را می‌بوسد. به نظرش هیچ

وقت مثل حالا دوستش نداشته. می‌گوید: «مشکرم.» و پیشانی بر پیشانی او می‌گذارد.

«پس برویم وطن.»

لیلا می‌گوید: «ولی اول دلم می‌خواهد برویم هرات.»
«هرات؟»

لیلا توضیح می‌دهد.

*

لازم است به بچه‌ها، هر کدام را به طرز خاص خودش، اطمینان بدھند. لیلا کنار عزیزه که آشفته است، نشسته، عزیزه هنوز هم شبها دچار کابوس می‌شود و هفتة پیش وقتی کسی در یک عروسی نزدیک آنها چند تیر هوایی شلیک کرد، عزیزه اشک‌ریزان از جا پرید. حالا لیلا ناچار است برای عزیزه توضیح دهد که وقتی به کابل بر می‌گردد، دیگر طالبان آنچا نیستند، جنگی در بین نیست و کسی او را به یتیم خانه نمی‌فرستد. «همه‌مان با هم زندگی می‌کنیم، من و پدرت و زلمای و تو، عزیزه. تو هرگز، هرگز، از من جدا نمی‌شوی، عزیزه. قول می‌دهم.» به دخترش لبخند می‌زند. «یعنی تا وقتی که خودت بخواهی. تا روزی که عاشق مرد جوانی شوی و بخواهی با او ازدواج کنی.»

روزی که از مردی می‌روند، زلمای تسکین ناپذیر است. دست دور گردن آلیونا انداخته و رهایش نمی‌کند.

عزیزه می‌گوید: «زورم نمی‌رسد از بز جداس کنم، مامان.»
لیلا باز توضیح می‌دهد. «زلمای، نمی‌توانیم بز را با خودمان سوار اتوبوس کنیم.»

تا طارق کنار زلمای زانو نزده و به او قول نداده که یک بز مثل آلیونا در کابل برایش می‌خرد، زلمای با اکراه بز را رها نمی‌کند.
وداع پرسوز و گذازی هم با سعید می‌کنند. برای دوری از قضا و بلا

قرآن را دم در برای لیلا و طارق و بچه‌ها سر دست می‌گیرد تا هر کدام سه
باد آن را ببوسند و از زیورش رد شوند. به طارق کمک می‌کند که دو
چمدانش را در صندوق عقب اتوموبیلش جا دهد. سعید خودش آنها را به
ایستگاه می‌برد و در پیاده‌رو می‌ایستد و برای خدا حافظی دست تکان
می‌دهد تا اتوبوس روشن می‌شود و راه می‌افتد.

لیلا همچنان که خم می‌شود و از شیشه عقب اتوبوس دور شدن سعید
را تماشا می‌کند، ندای تردید در سرش نجوا می‌کند. از خود می‌پرسد
هماقبت نمی‌کنند که از جایی به این امنی می‌روند؟ به سرزمه‌نی برمی‌گردد
که پدر و مادر و برادرانش در آن هلاک شده‌اند، جایی که دود بصب‌ها تازه
فروکش کرده؟

بعد، از هاربیچ‌های تاریک خاطره‌اش دو مصريع شعری که بابا هنگام
وداع از کابل می‌خواند، سر برداشت:

پرتو مهتاب‌ها بر بام‌ها نتوان شمرد
یا هزاران هور تابان در پس دیواره‌اش

لیلا در صندلی خود جا می‌گیرد و نم چشمان خود را پاک می‌کند
کابل چشم‌به‌راه است. نیازمند است. این سفر به وطن کار درستی است.
اما پیش از آن وداع واپسین است که باید انجام گیرد.



جنگ‌های افغانستان جاده‌های ارتباطی به کابل، هرات و قندهار را
ویران کرده است. راحت‌ترین راه به هرات حالا از طریق مشهد در ایران
است. لیلا و خانواده‌اش فقط یک شب را در آنجا می‌گذرانند. یک شب را
در هتلی می‌مانند و صبح روز بعد سوار اتوبوس دیگری می‌شوند.
مشهد شهر شلوغ و پر رفت و أمدی است. لیلا همچنان که از جلو
پارک‌ها، مساجد و چلوکبایی‌ها رد می‌شوند تماشایشان می‌کند. وقتی

اتوبوس از کنار مرقد امام رضاء هشتمین امام شیعیان، می‌گذرد، لیلا گردن می‌کشد تا کاشی‌کاری‌های براق، صنایع‌های بلند و گند طلایی با شکوه آن را بهتر ببیند که دست نخورده و با عشق و علاقه حفظ شده است. یاد مجسمه‌های بودا در کشور خودش می‌افتد. حالا آن را بدل به ویرانه کرده و خاکش را در دره بامیان به دست باد سپرده‌اند.^۱

اتوبوسی که به مرز ایران و افغانستان می‌رسد، ده ساعت راه را طی می‌کند. هر چه به افغانستان نزدیک‌تر می‌شوند، زمین دلگیرتر و بی‌بار و برتو می‌شود. کمی پیش از آنکه از مرز رد شوند و راه هرات را در پیش بگیرند، از کنار یک اردوگاه پناهندگان افغانی می‌گذرند. پرده تیره‌ای از خاک زرد و چادرهای سیاه و تک و توک آلونک‌هایی با ورقه‌های حلبي موجودار به یاد لیلا می‌ماند. دست دراز می‌کند و دست طارق را می‌گیرد.

۹۸

در هرات بیشتر خیابان‌ها سنگفرش است و در دو سوی آنها کاج‌های خوشبو. پارک‌های شهرداری هست و کتابخانه‌های ناتمام، حیاط‌های تر و تمیز و ساختمان‌هایی که تازه رنگ شده‌اند. چراغ‌های راهنمایی کار می‌کنند و در کمال تعجب لیلا، برق هم دارند. لیلا شنیده است که جنگجوی فتووال هرات، اسماعیل خان، به کمک در امدهای چشم‌گیر عوارض گمرکی در مرز ایران و افغانستان، پولی که کابل ادعا می‌کند متعلق به دولت مرکزی است، نه او، به بازسازی شهر کمک کرده است. راننده قاکسی که آنها را به هتل موفق می‌برد، وقتی اسم اسماعیل خان را می‌گوید، در صدایش هم ترس هست و هم احترام.

اقامت دو شبیه در هتل موفق تقریباً یک پنجم پس اندازشان را می‌بلعد،

۱. گویا راوی در اینجا قدری احساساتی شده باشد. اما ابعاد این دو مجسمه به قدری عظیم بوده که حماقت طالبان هم نتوانسته آن را محو کند و فقط قدری از شکلشان انداده است. عکس آنها موجود است.

اما سفر از مشهد طولانی و خسته کننده بود و بچه‌ها از پا در آمدند. سرپرست هتل پای میز پذیرش موقع تحویل گلید آتاق به طارق می‌گوید هتل موفق با مهمان‌های خبرنگار و کارکنان NGO معروف است.

لاف می‌زند: «بن لادن زمانی اینجا خوابیده.»

اتاق دو تخت دارد و یک دستشویی. حمام با آب سرد. یک تابلو رنگ روغن از خواجه عبدالله انصاری شاعر بین دو تخت آویخته‌اند. لیلا از پنجره منظرة خیابان شلوغ را در پایین و آن طرف خیابان بارکی را می‌بیند که کوره راه‌های آجرفرش آن یکدیگر را در میان انبوه گل‌ها قطع می‌کنند. بچه‌ها که به تلویزیون خو گرفته‌اند، دلسُرده‌اند که در اتاق تلویزیون ندارند. اما خیلی زود خوابشان می‌برد. طولی نمی‌کشد که طارق و لیلا هم از حال می‌روند. لیلا در آغوش طارق به خواب عمیقی فرو می‌رود و فقط یک بار نیمه شب از خوابی که دیده بیدار می‌شود و چیزی از آن یادش نمی‌آید.

*

صبح روز بعد، پس از صبحانه‌ای از چای و نان تازه، مارمالاد سیب و تخم مرغ پخته، طارق یک تاکسی برای لیلا پیدا می‌کند.

طارق می‌گوید: «مطمئنی که نمی‌خواهی همراهت بیایم؟» عزیزه دست او را به دست گرفته است. زلمای این کار را نکرده، اما کنار طارق ایستاده و شانه‌اش را به کپل او تکیه داده است.

«مطمئنم.»

«نگران توام.»

لیلا می‌گوید: «مشکلی پیش نمی‌آید، قول می‌دهم. بچه‌ها را ببر بازار. چیزی برآشان بخر.»

تاکسی که دور می‌شود زلمای می‌زند زیر گریه و لیلا که به پشت سر نگاه می‌کند، می‌بیند که دست به سوی طارق دراز کرده است. اینکه دارد

طلاق را می‌بذرید، هم خیال لیلا را راحت می‌کند و هم قلبش را به درد می‌آورد.

*

راننده می‌گوید: «خودت هراتی نیستی.»

موهای تیره‌ای دارد که روی شانه‌هایش ریخته – لیلا فهمیده که این یک جور دهنگی به طالبان است که شرشان را کنده‌اند – و یک جور جای زخم عمودی زیر سبیل چیش دیده می‌شود. عکس کوچکی را روی شیشه جلو خود چسبانده. عکس دختر جوانی است با گونه‌های سرخ و موهایی که از فرق سر باز شده و به صورت دوتا گیس در آمده است. لیلا به او می‌گوید که یک سال اخیر را در پاکستان بوده و دارد برمی‌گردد به کابل. «به دهمزنگ.»

از آن سوی شیشه مسگرهایی را می‌بیند که دسته‌های برنجی را به پارچ‌ها جوش می‌دهند و زین‌سازها بریده‌های چرم خام را برای خشک شدن در آفتاب پهنه کرده‌اند.

می‌پرسد: «شما حیلی وقت اینجا بودی، برادر؟»
«آه، تمام زندگیم. من همینجا به دنیا آمدم، همه چیز را دیده‌ام. شما شورش یادت هست؟»

لیلا می‌گوید بله، اما او ادامه می‌دهد.

«مارس ۱۹۷۹ بود، حدود نه ماه پیش از هجوم شوروی، چند هراتی خشمگین چند تا مشاور نظامی شوروی را کشتند، در نتیجه شوروی تانک و هلیکوپتر فرستاد و این شهر را کوبید. سه روز تمام، همسایه، شهر را زیر آتش گرفتند. ساختمان‌های زیادی را ویران کردند، یکی از مناره‌ها را انداختند و هزاران نفر را کشند. یکیشان همه‌اش چهارده سال داشت.» با انجشت بد شیشه جلو می‌زند. «این عکس اوست.»

لیلا می‌گوید: «متأسفم.» و غرق حیرت می‌شود که چطور هر افغانی داستان‌هایی از مرگ و فقدان و غصه تصور ناپذیر دارد. با این حال می‌بیند مردم راهی برای بقا و ادامه زندگی پیدا می‌کنند. لیلا به زندگی خودش و همه بلاهایی که بر سرش آمده هم فکر می‌کند و به شگفت می‌آید که باقی‌مانده و هنوز زنده است و در این تاکسی نشسته به داستان زندگی این مرد گوش می‌دهد.

*

گل‌دامن دهی است از چند خانه محصور به دیوار که در میان کلبه‌های کوتاه از کاهگل سر برداشته‌اند. جلو کلبه‌ها لیلا زن‌های افتاب سوخته را در کار آشپزی می‌بیند که صورت‌هاشان خیس عرق است و از پاتیل‌های دوده زده که روی اجاق‌های موقتی هیزم آتش گذاشته‌اند بخار بلند می‌شود. قاطرها از آخر کاه می‌خورند. بچه‌هایی که دنبال صرغ‌ها افتاده‌اند، حالا دنبال تاکسی می‌افتدند. لیلا مردهایی را می‌بیند که با فرغون‌های پر از سنگ می‌روند. آنها می‌ایستند تا تاکسی رد شود. راننده دور می‌زند و آنها از گورستانی که مقبره‌ای فرسوده وسط آن است می‌گذرند. راننده به او می‌گوید که این آرامگاه یکی از صوفیان ده است.

آنجا یک آسیاب‌بادی هم هست. در سایه پره‌های بی‌حرکت و زنگزده آن سه پسر بچه چمباتمه زده‌اند و با گل بازی می‌کنند. راننده کنار می‌کشد و سر از شیشه بیرون می‌برد. بزرگتر از همه به سؤالش جواب می‌دهد. به خانه‌ای بالاتر در جاده اشاره می‌کند. راننده تشکر می‌کند و اتوموبیل را در دنده می‌گذارد.

کنار خانه یک طبقه محصور به دیواری نگه می‌دارد. لیلا شاخه‌های درخت‌های انجیر را بالای دیوار می‌بیند که بعضی‌هاشان از آن به بیرون سرک کشیده‌اند.

به راننده می‌گوید: «دیر نمی‌کنم.»

*

مرد میانسالی که در را باز می‌گند، قد کوتاه، لا غر و مو حنایی است.
در دیشش رگه‌های موی خاکستری روییده، روی پیرهن-تنباک چین پوشیده
است.

با هم سلام علیک می‌گند.

لیلا می‌پرسد: «اینجا خانه ملافیض الله است؟»
«بله، من پسرش هستم، حمزه. کاری هست که بتوانم برایت بکنم،
همشیره؟»

«من از طرف یکی از دوستان پدرت، مریم، آمده‌ام اینجا.»
حمزه پلک می‌زند. در چهره‌اش حالت سرگشته‌گی دیده می‌شود.
«مریم...»

«دختر جلیل خان.»

باز پلک می‌زند. بعد کف دست را روی گونه خود می‌گذارد و صورتش
به لبخندی روشن می‌شود که دندان‌های افتاده و پوسیده‌اش را می‌نمایاند.
می‌گوید: «آه!» آن را آنقدر می‌کشد که انگلار نفسی طولانی است.
«آه... ه... ما مریم! شما دخترش هستی؟ او هم...» حالا سر می‌چرخاند و با
اشتیاق به پشت سر لیلا نگاه می‌گند. «او هم اینجاست؟ سال‌ها گذشته‌ما
مریم اینجاست؟»

«متاسفانه مرده.»

لبخند از صورت حمزه محو می‌شود.
لحظه‌ای هر دو جلو در می‌ایستند و حمزه چشم به زمین می‌دوزد.
خری در جایی عرعر می‌گند.
حمزه می‌گوید: «بفرما تو.» لای در را باز می‌گند. «لطفاً بفرمایید تو.»

*

روی کف زمین اتاقی که مبلی ندارد می‌نشینند. یک فرش هراتی
روی زمین پهنه شده و پشتی‌های منجوق دار برای نشستن در آن

گذاشته‌اند و عکسی از کعبه به دیوار آویخته است. کنار پنجره باز در دو سوی مستطیل روشن به نور آفتاب می‌نشینند. لیلا زمزمه زن‌ها را از اتاق دیگر می‌شنود، پسر بجهه پابرهنه‌ای یک سینی که تویش چای سبز و گز نوقای پسته‌دار هست جلوشان می‌گذارد. حمزه سری به او می‌جنیاند.

«پسرم.»

پسرک بی‌سر و صدا می‌رود.

«حمزه با خستگی می‌گوید. «خُب» تعریف کنید.»

لیلا تعریف می‌کند. همه چیز را برایش می‌گوید. تعریف ماجرا خیلی بیش از آنکه تصور می‌کرد طول می‌کشد. تزدیک‌های آخر ماجرا تلاش می‌کند به خود مسلط شود. با اینکه یک سال گذشته، اما هنوز صحبت کردن از مریم آسان نیست.

حرف‌هایش که تمام می‌شود، حمزه مدت زیادی چیزی نمی‌گوید. آهسته استکان چایش را در تعليکی به این سو و آن سو می‌چرخاند.

سرانجام می‌گوید: «پدرم که خدا رحمتش کند، خیلی به او علاقه داشت. وقتی به دنیا آمد، پدرم در گوشش /اذان گفت، می‌دانی همه هفته بدون وقفه به دیدنش می‌رفت. گاهی مرا هم با خودش می‌برد. مریسی او بود، بله، ولی دوستش هم بود. پدرم مرد خیری بود. وقتی جلیل‌خان دخترش را از سر باز کرد، خیلی غصه خورد.»

«متأسفم که پدرت از دست رفت. خدا بی‌امرزدش.»

حمزه سر می‌جنیاند و تشکر می‌کند. «عمرش خیلی طولانی بود. در واقع بعد از جلیل‌خان هم مدتی زنده ماند. او را در گورستان ده نه چندان دورتر از مادر مریم به خاک سپردیم. پدرم مرد خیلی خیلی محبوی بود. حتماً جایش در بهشت است.»

لیلا استکانش را پایین می‌آورد.

«می‌شود چیزی از شما بخواهم؟»

«البتة.»

می‌گوید: «می‌توانید نشانم بدھید؟ جای زندگی صریح را می‌کویم،
می‌توانید مرا ببرید آنجا؟»

* *

راننده موافق می‌کند مدتی دیگر منتظر بماند.
حمزه و لیلا از ده بیرون می‌روند و از تپه به طرف جاده‌ای که
گل دامن را به هرات متصل می‌کند پایین می‌روند. پس از پانزده شانزده دقیقه
حمزه به شکاف باریکی در میان علف‌های بلند اشاره می‌کند که از دو
جانب به جاده وصل می‌شود.

می‌گوید: «از اینجا می‌روند. آنجا یک کوره راه هست.»

کوره راه ناهموار، بیچان و در انبوه گل و گیاه تاریک است. باد موجب
می‌شود علف‌های بلند به ترممه‌های ساق پای لیلا بخورد و او و حمزه از
کوره راه بالا می‌روند و به نوبت یکی جلو می‌افتد. در دو سویشان گل‌های
وحشی رنگارنگ در باد تاب می‌خورند که برخی بلندند با گلبرگ‌های
منحنی و بعضی کوتاه با برگ‌های بادبزن‌وار. جایه‌جا چند آلة مقاوم از
میان بوته‌های کوتاه سر بر آورده‌اند. لیلا جیر و ویر چلچله‌ها را بالای سر و
خش خش ملخ‌ها را زیر پا می‌شنود.

حدود دویست متر به همین نحو بالا می‌روند. بعد راه هموار می‌شود و
به تکه زمین پهن تری منتهی می‌شود. می‌ایستند و نفسی تازه می‌کنند. لیلا
با آستین عرق پیشانی خود را پاک می‌کند و خیل پشه‌ها را که دور سرنس
می‌چرخند می‌تاراند. از اینجا کوه‌های نه چندان بلند دور دست را در افق
می‌بیند و چند سپیدار و افرا و انواع خاربن‌ها که نامشان را نمی‌داند دور و
بر اوست.

حمزه کمی از نفس افتاده می‌گوید: «اینجا قبلاً یک نهر بود. اما مدتی
است خشکیده.»

می‌افزاید که همین جا منتظر می‌ماند. به او می‌گوید از عرض بستر
نهر خشکیده رد شود و به سمت کوهستان برود.

روی سنگی زیر درخت سپیداری می‌نشیند و می‌گوید: «همین جا
منتظرت می‌شوم. شما برو.»
«من...»

«نگران نیاش. از فرصت استفاده کن. برو، همسایه.»
لیلا از او تشکر می‌کند از عرض بستر خشکیده نهر می‌گذرد و از
سنگی به سنگ دیگر می‌جهد. بطريقه‌های شکسته سودا را میان سنگ‌ها
می‌بیند، همچنان ظرف فلزی پوشیده از کپک با دری رویین که نیمی از
آن توبی خاک رفته.

به سوی کوهستان، به سوی بیدهای مجنون می‌رود و حالا دیگر
می‌بیند که شاخه‌های بلند نرم افسانشان با هر وزش بادی می‌جنبد. قلبش
در سینه‌اش رپ رپ می‌کند. می‌بیند بیدهای مجنون همان طور قرار
گرفته‌اند که مریم می‌گفت، در بیشه مدوری با محوطه‌ی درختی در وسط.
لیلا تندر می‌رود و کمابیش می‌دود. سر بر می‌گرداند و از روی شانه‌اش
حمزه را می‌بیند که هیکلش کوچک به نظر می‌رسد و چیش در برابر رنگ
قهقهه‌یی تنه درخت مشخص است. روی سنگی می‌لغزد و تقریباً می‌افتد و
باز بلند می‌شود. پاچه‌های شلوارش را بالا می‌زند و باقی راه را تند و تند
می‌رود. به بیدهای مجنون که می‌رسد، نفس نفس می‌زند.
کلبه مریم هنوز آنجاست.

به آنجا که نزدیک می‌شود، می‌بیند تنها پنجره‌اش خالی است و در
وجود ندارد. مریم گفته بود یک مرغدانی و یک تنور هم اینجاست،
همچنان یک مستراح چوبی، اما لیلا نشانی از آنها نمی‌بیند. در مدخل کلبه
می‌ایستد. وزوز مگس‌ها را از درون آن می‌شنود.

برای وارد شدن ناچار است از تارعنکبوت‌های جنبافی که سر راه است
طفره برود. توبی کلبه تاریک است. لیلا باید لحظه‌ای صبر کند تا چشمانش
به تاریکی خو بگیرد. پس از آن می‌بیند که آنجا کوچک‌تر از آن است که
تصور می‌کرد. فقط نیمی از یک تخته پوسیده و شکسته کف کلبه به جا

مانده است. می‌تواند تصور کند که باقی را به منظور سوزاندن به جای هیزم استفاده کرده‌اند. حالا کف زمین پوشیده از برگ‌های خشکیده، بطری‌های شکسته، روکش کاغذی آدامس‌های جویده، قارچ وحشی، ته سیگارهای زرد کهنه است. اما بیشتر آنها علف هرز است، بعضی‌ها کم رشد و بعضی گستاخانه تا نیمة دیوار رسیده.

لیلا با خود می‌گوید پانزده سال. پانزده سال عمر کردن در اینجا. پشت به دیوار می‌نشیند و به صدای باد لای بیدزار گوش می‌دهد. تار عنکبوت زیادی‌تری روی سقف تنیده. یکی با رنگ اسپری روی دیواری چیزی نوشته، اما بیشترش پاک شده و لیلا نمی‌تواند از آن سر در آورد. بعد می‌فهمد حروف آن روسی است. یک لانه متروک پرنده در کنجی از آنجاست و خفاشی از گوشهای دیگر، آنجا که دیوار با سقف کوتاه در تماس است، وارونه آویخته است.

لیلا چشم‌هایش را می‌بندد و مدتی آنجا می‌نشیند. در پاکستان گاهی دشوار بود که جزئیات چهره مریم را به یاد آورد. گاهی پیش می‌آمد که مثل کلمه‌ای که نوک زبان ادم باشد و یادش نیاید، صورت مریم از او می‌گریخت. اما حالا، در اینجا، مریم با تمام خصوصیات راحت و ساده پیش چشمش بود: درخشش نگاهش، چانه درازش، پوست سخت گردنیش، لبخندش با آن لب‌های بسته. اینجا لیلا می‌تواند باز صورتش را در دامن مریم بگذارد. می‌تواند پس و پیش تاب خوردن مریم را هنگام خواندن آیه‌های قرآن احساس کند و روی زانوهاش لرزش صدای مریم را در تن او و درون گوش خود حس کند.

بعد ناگهان علف‌های هرز پس می‌کشند، انگار چیزی آنها را از ریشه در زیر زمین می‌کشد. هر چه پایین‌تر فرو می‌روند تا خاک کلبه اخرين برگ‌های خشکیده را می‌بلعد. تارهای عنکبوت به طرز معجزه‌اسایی خود به خود باز می‌شود. آشیانه پرنده از هم باز می‌شود و ترکه‌های آن یک یک سست می‌شود و یک یک از کلبه بیرون می‌رود. پاک‌کنی نامربی خط خرچنگ قورباغه‌ای روسی را از روی دیوار پاک می‌کند.

تخته‌های کف کلبه برمی‌گردد. لیلا حالا دو تختخواب، با یک میز چوبی، دو صندلی، یک بخاری چدنی در گوشه‌ای، طاقچه‌هایی روی دیوارها که رویشان دیگ و قابلمه گلی گذاشته‌اند، یک کتری سیاه شده از دوده، استکان‌ها و قاشق‌ها را می‌بیند. قد قد مرغ‌ها از بیرون و غلغل نهر از دورتر به گوش می‌رسد.

مریم جوان پشت میز نشسته است و در پرتو چراغ نفتی یک عروسک درست می‌کند. چیزی زمزمه می‌کند. صورتش نرم و جوان است، موهاش شسته و به عقب شانه شده است. همه دندان‌هایش سالم است.

لیلا مریم را تماشا می‌کند که تارهای نخ را به کله عروسک می‌چسباند. ظرف جند سال این دختر کوچک زنی می‌شد که نیازهای کوچکی از زندگی می‌داشت، هرگز باری به دوش دیگران نمی‌شد، هرگز اجازه نمی‌داد دیگران بفهمند که او هم غصه‌ها، سرخوردگی‌ها و رؤیاهایی دارد که دیگران آن را مسخره می‌کنند. زنی که چون سنگی در پستر رودی می‌شد، بی‌گله و شکایت تاب می‌آورد، شکوه و جلالش در پریشانی‌ها رنگ نمی‌باخت، بلکه در هجوم تلاطم‌ها تسلیم می‌گرفت. لیلا پشت چشم‌های این دختر جوان چیزی می‌بیند، چیزی ژرف در بُن وجودش، که نه رشید می‌تواند در همش بشکند و نه طالبان. چیزی به سختی و انعطاف‌ناپذیری سنگ خارا. چیزی که در نهایت مایه تباہی خود او و نجات لیلا می‌شود. دخترگ سر بر می‌دارد. عروسک را به زمین می‌گذارد. لبخند می‌زند.

لیلا جوون؟

چشم‌های لیلا یک‌کهه باز می‌شود. غیه‌ای می‌کشد و تنش به جلو تاب می‌خورد. خفاش رم می‌کند و از یک طرف کلبه به طرف دیگر می‌پرد، صدای بال‌هایش به ورق زدن کتاب می‌ماند و بعد به بیرون پنجره می‌پرد. لیلا سر پا می‌ایستد و خرده برگ‌ها را از پشت شلوارش می‌تکاند. از کلبه بیرون می‌رود. بیرون نور کمی جایه‌جا شده است. باد می‌وزد و برگ‌های علف را به جنبش در می‌آورد و شاخه‌های بید را می‌تکاند.

پیش از آنکه محوطه باز را ترک کند، آخرین نگاه را به کلبه می‌اندازد که مریم در آن خوابیده، غذا خورده، خواب دیده و برای جلیل نفس در سینه حبس کرده بود. بیدهای مجذون با دیوارهای شکم داده طرح‌های خمیده‌ای می‌اندازند که با هر وزش باد تغییر می‌کند. کلاعی روی بام مسطوحی نشسته است. به چیزی نوک می‌زند، قارقار می‌کند و به پرواز در می‌آید.

«خداحافظ، مریم.»

با این حرف، بی‌آنکه خبر داشته باشد اشکش روان شده، در میان علف‌ها می‌دود.

همزه را می‌بیند که هنوز روی آن سنگ نشسته است. همزه که او را می‌بیند، از جا بلند می‌شود.

می‌گوید: «بیا برویم.» بعد: «چیزی برایت دارم.»



لیلا در باغ جلو در متظر همزه می‌ماند. پسرکی که برایشان چای اوردده بود، زیر درخت انجیر ایستاده است و مرغی در بغل دارد و بی‌اعتنای نگاهش می‌کند. لیلا از گوشۀ چشم دو چهره را می‌بیند، یکی پیرزن و دیگری دختر جوانی که روسربه سر دارد محجوبانه از پنجه نگاهش می‌کنند.

در خانه باز می‌شود و همزه بیرون می‌آید. یک قوطی در دست دارد. آن را به لیلا می‌دهد.

«جلیل‌خان این جعبه را یکی. دو ماه پیش از مرگش به پدرم داد. از پدرم خواست آن را اهانت نگهدارد و هر وقت مریم آمد، به او بدهد. پدرم دو سال نگاهش داشت. بعد، پیش از مرگش آن را به من سپرد و خواست برای مریم نگه دارم. اما او... می‌دانی که، هیچ وقت نیامد.»

لیلا به قوطی حلبي بیضی شکل نگاه می‌کند. مثل یک جعبه شکلات

قدیمی است. سبز زیتونی است با نوارهای مطالای رنگ باخته دور در پوش لولدار آن. زنگزدگی کمی در دو سو و دو تورفتگی کوچک در جلو لبه درپوش آن است. لیلا می کوشد در قوطی را باز کند، اما درش قفل است.

می پرسد: «چی تویش هست؟»

حمزه کلیدی کف دستش می گذارد. «پدرم هیچ وقت باش نکرد. من هم همین طور. گمانم اراده خدا بود که تو از راه بررسی.»

*

وقتی لیلا به هتل برمی گردد، طارق و بچه ها هنوز نیامده اند.

لیلا قوطی را روی زانو می گذارد و روی تخت می نشیند. قسمتی از وجودش خواهان آن است که جعبه را باز نکند و بگذارد آنچه فصد جلیل بود رازی بماند. اما در نهایت کنجکاوی بر این احساس غلبه می کند. کلید را در قفل می چرخاند. کمی تلغ تلغ و نکان دادن لازم است، اما قوطی را سرانجام باز می کند.

در آن سه چیز می بیند: یک پاکت نامه، یک کیسه کرباسی کوچک و یک نوار ویدیویی.

لیلا نوار را برمی دارد و به طرف میز پذیرش می رود از سرپرست هتل که روز رسیدنشان به آنها خوشامد گفته بود می فهمد که هتل فقط یک دستگاه ویدیو در بزرگترین سوئیت دارد. سوئیت در آن موقع خالی است و او موافقت می کند که لیلا را ببرد آنجا. میز پذیرش را به جوان سبیل دار کت و شلوار پوشیده ای می سپارد که دارد با تلفن همراه صحبت می کند.

سرپرست مسن لیلا را به طبقه دوم می برد و به دری در انتهای راهرو دراز می رساند. کلید را در قفل می اندازد و او را به درون می برد. چشمان لیلا در گوشة آنجا به تلویزیون می افتد. آنها از بابت سوئیت چیز دیگری نمی گیرند.

لیلا تلویزیون و بعد ویدیو را روشن می کند. نوار را می گذارد و دکمه

Play را فشار می‌دهد. صفحه تلویزیون چند لحظه خالی است و لیلا تعجب می‌کند که چطور جلیل زحمت آن را به خود داده که یک نوار خالی را برای مریم بگذارد. اما بعد موسیقی شروع می‌شود و روی صفحه تصاویری نمودار می‌شود.

لیلا اخیم می‌کند. یکی دو دقیقه نگاه می‌کند. بعد دکمه Stop را فشار می‌دهد. دکمه حرکت تنده به جلو را می‌زند و باز Play را فشار می‌دهد. باز همان فیلم است.

کارمند مسن با شیطنت نگاه می‌کند.

فیلمی که در صفحه تلویزیون پدیدار می‌شود، ینوکیوی والت دیزنی است. لیلا سر درنمی‌آورد.

*

طارق و بچه‌ها بعد از ساعت شش به هتل برمی‌گردند. عزیزه به طرف لیلا می‌دود و گوشواره‌هایی را که طارق برایش خریده نشانش می‌دهد. گوشواره‌های نقره‌بی با یک پروانه مینایی دوی هر کدام. زلمایی یک دلفین بادکنکی به دست دارد که وقتی نوکش را فشار می‌دهی، جیغش در می‌آید. طارق دست دور شانه‌اش می‌اندازد و می‌گوید: «چطوری؟»

لیلا می‌گوید: «خوبیم. بعداً برایت تعریف می‌کنم.»

به یک کبابی در آن حوالی می‌دوند که غذا بخورند. جای کوچکی است با رومیزی‌های چسبناک پلاستیکی، پر دود و شلوغ. اما کباب بره لطیف و آبدار و نان داغ است. بعد از آن کمی در خیابان‌ها قدم می‌زنند. طارق برای بچه‌ها از کیوسکی کنار خیابان بستنی گلاب‌دار می‌خرد. دوی نیمکتی می‌نشینند و آن را می‌خورند. کوهستان پشت سرشان در سرخی فلق پرهیب و نگباخته‌ای است. هوا گرم است و آکنده از بوی خوش سدر. لیلا کمی پیشتر پس از تماشای نوار ویدیو به اتاق برگشته و پاکت را گشوده بود. در پاکت نامه‌ای دستنوشته بود با جوهر آبی دوی برگی کاغذ خطدار زرد.

متن نامه این بود:

۱۹۸۷ مه ۱۳

صریح عزیزخان:

دعا می کنم که این نامه وقتی به دستت برسد که در
عین سلامت باشی.

همان طور که می دانی یک ماه پیش به کابل آمدم تا با
تو حرف بزنم، اما تو نخواستی صرا ببینی. مایوس نسلم، اما
تو را سرزنش نمی کنم. من هم اگر جای تو بودم، همین کار
را می کردم. سال ها پیش شایستگی محبت تو را از دست
دادم و تنها خودم در این میانه مقصدم، اما اگر این نامه را
می خوانی، نامه ای را هم که دم در خانه ات گذاشتندام
خوانده ای. لابد خوانده ای و همان طور که از تو خواسته ام به
دین ملافیض الله آمدہ ای. خوشحالم که این کار را کردی،
صریح جون، از این فرصت که برای دانستن حرف هایم فراهم
کردی، سپاسگزارم.

از کجا شروع کنم؟

از وقتی رابطه مان با هم قطع شده، پدرت گرفتار غم و
غضبه های زیادی شده، صریح جون، افسون، نامادری تو، در
اولین روز شورش ۱۹۷۹ کشته شد. همان روز گلوله
سرگردانی نصیب خواهrt، نیلوفر، شد و او را کشت. هنوز
هم نیلوفر کوچکم را می بینم که روی سر می ایستد تا
مهما نان تحسینش کنند. برادرت، فرهاد، در ۱۹۸۰ به جهاد
پیوست. سوروی ها در ۱۹۸۲ او را درست بیرون هلمند
کشتند. هر گز حقی جنازه اش را ندیدم، نمی دانم خودت پچه
داری یا نه. صریح جون، اما اگر داری، به درگاه خدا دعا

من کنم که آنها را به تو بینخشد و تو را از غمی که من دارم
صاف کند. هنوز خوابشان را می‌بینم. هنوز خواب بچه‌هایی
مردگام را می‌بینم.

خواب تو را هم می‌بینم، مریم جون. دلم برای شنیدن
صلای تو و خنده‌هایت تنگ می‌شود. دلم برای دوستایی
کتاب خواندن و ماهیگیری با هم تنگ می‌شود. آیا آن
وقت‌هایی که با هم ماهی می‌گرفتیم یادت می‌آید؟ تو دختر
خوبی بودی، مریم جون، و هرگز نسله بدون سرم و حسرت
به یاد تو بیفتم. حسرت... وقتی یادت می‌کنم، مریم جون،
اقیانوسی از آن بر سرم آوار می‌شود. حسرت به دلم مانده که
کاشت روزی که به هرات می‌آیی، تو را ببینم. پیشیمانم که
آن روز در به رویت باز نکردگام، پیشیمانم که مثل دخترهای
دیگرم با تو رفتار نکردم و نگذاشتم آن سال‌ها با من زندگی
کنم. آن هم برای چی؟ ترس از لطمہ خوردن به موقعیتم؟
ترس از لکه دار شدن به اصطلاح نامر نیکم؟ حالا پس از این
همه فقدان، این همه چیزهای هولناک که در این جنگ
لختی دیده‌ام، این چیزهای کوچک چقدر برایم بی‌اهمیت
شده. اما البته حالا دیر خیلی شده. تساید این مجازات‌گسانی
باشد که سنگدلی به خرج داده‌اند، که وقتی بفهمند که دیگر
کار از کار گذشته است. حالا تنها کاری که می‌توانم بکنم،
این است که بگویم تو دختر خوبی بودی و من هرگز در
خور تو نبودم. حالا فقط می‌توانم از تو طلب عفو کنم. مرا
بینخش، مریم جون. مرا بینخش، مرا بینخش. مرا بینخش.

دیگر آن مرد ثروتمندی نیستم که زمانی بودم.
کمویست‌ها بیشتر زمین‌ها و همه فروشگاه‌هایم را مصادره
کردند. اما این گله کوچکی است، چون خدا - بنا به دلایلی

که برایم روشن نیست - هنوز به من بیش از خیلی‌های دیگر رحم کرده. وقتی از کابل برگشتیم، ترتیبی دادم که زمین کمی را که برایم مانده بود بفروشم، سهم تو را هم از ارت در همین پاکت می‌گذارم. می‌بینی که نصی شود به آن گفت پول، اما چیزی کی هست. بله، چیزی کی هست. (همچنین متوجه می‌شوی که پول را تبدیل به دلار کرده‌ام، به نظرم بهترین کار است. تنها خلا از سرنوشت پول رایج گشور بی ثبات ما خیر دارد.)

اصیدوارم خیال نکنی به این وسیله می‌خواهم بخشش تو را بخرم. اصیدوارم این قدر برایم اعتبار قائل باشی که می‌دانم بخشش فروتنی نیست. هرگز نبوده. فقط هر چند با تأخیر، دارم چیزی را به تو می‌دهم که حق تو بوده. در عمرم برایت پدر وظیفه‌شناسی نبودم. شاید پس از مرگ باشم، آه، مرگ. سرت را با جزئیات به درد نصی آورم. اما مرگ حالا دیگر در چند قدیمی من است. پژشک‌ها می‌گویند قلبم ضعیف است. به نظرم این رفتار شایسته مرگ با مردی ضعیف است.

مریم جون

جرات می‌کنم و دل به دریا می‌زنم که اصیدوار باشم پس از خواندن این نامه بلند نظری تو چنان باشد که من هرگز چنان نبوده‌ام. شاید در قلبت محبتی بیایی و به دیدار پدرت بیایی. یک بار دیگر بیایی و در خانه پدرت را بیزی و این فرصت را به من بدھی که این بار در به رویت باز کنم، به تو خوشنامد بگوییم، تو را در آغوش بگیرم، دخترم، همان کاری که باید سال‌ها پیش می‌کردم. این امیدی است به ضعیفی قلب خودم. این را می‌دانم، اما منتظر می‌شوم، چشم

و گوئیم در اشتیاق در زدن توسعت، امید را از دست
نمی‌دهم.

خداوند زندگی دراز توام با عزت نصیب تو کنده، دخترم،
انشالله خدا به تو بجهه‌های سالم و خوشگل عطا کند. خدا
کند سعادت، آرامش و مقبولیتی را که من به تو ندادم،
ارزانیت لسود. خوش باشی، تو را به خدامی مهربان می‌سپارم.
پدر نائما بیست آن

جلیل

آن شب پس از برگشتن به هتل و بازی و خوابیدن بجهه‌ها، لیلا
داستان نامه را برای طارق تعریف می‌کند. پولی را که در کیسه کرباسی
بوده نشانش می‌دهد. وقتی می‌زند زیر گریه، طارق صورتش را می‌بود و
در آغوشش می‌کشد.

اوریل ۳۰۰۳

خشکسالی به پایان رسیده است. سرانجام زمستان گذشته برف تا زانو باریده بود و حالا هم هر روز باران می‌بارید. رود کابل بار دیگر جاری شده است. سیلان‌های بهاری آن شهر تایتانیک را شسته و برده است. حالا خیابان‌ها پر از گل و شل است. کفشهای در آنها شپلچ می‌کنند. اتوموبیل‌ها گیر می‌افتد. خرها با بار سبب در گل و لای سخت تقلای می‌کنند و سمهایشان از گودال‌های آب باران گل و لای را به همه جا می‌پاشند. اما کسی از گل و لای شکایت نمی‌کند و برای شهر تایتانیک غصه نمی‌خورد. مردم می‌گویند لازم است کابل باز هم سیز و خرم شود. دیروز لیلا بچه‌هایش را تعاشا می‌کرد که در حیاط خلوت‌شان زیر آسمانی سربی در رگبار بازی می‌کنند و از چالهای به چاله دیگر می‌پرند. از پنجره آشپزخانه خانه دو اتاقه کوچکی که در دهمزنگ اجاره کرده‌اند تماشایشان می‌گرد. درخت اناری در حیاط هست و انبوهی از بوته‌های نسترن طارق دیوارها را درست کرده و برای بچه‌ها یک سرسه، یک تاب و یک محوطه محصور کوچک برای بز تازه زلمای ساخته است. لیلا لغزش دانه‌های بادان را بر جمجمه زلمای تماشا کرد - خودش خواسته است سرش را مثل طارق، که حالا مستول خواندن دعای بایالو برای اوست، از

ته بتراشد. باران موهای بلند عزیزه را نیز به هم چسبانده است و آن را به صورت پیچک‌های خیسی در آورده که وقتی سر می‌جنباند آب را به زلمای می‌پاشند.

زلمای تقریباً شش ساله است. عزیزه ده سال دارد. هفتة پیش تولدش را جشن گرفته و او را به سینما پارک برداشت، که سرانجام تایانیک در آن بی‌هیچ مانعی برای مردم کابل روی اکران رفت.

*

لیلا که ناهار بچه‌ها را در یک پاکت می‌گذارد، صدا می‌زند: «بایاید بچه‌ها، دارد دیرمان می‌شود.»

ساعت هشت صبح است. لیلا ساعت پنج از خواب بیدار شده است. مثل همیشه عزیزه بود که برای نماز صبح تکاش داد و بیدارش کرد. لیلا می‌داند نماز برای عزیزه وسیله‌ای است که به یاد مریم باشد، شیوه‌ای برای یادآوری مریم تا زمان راه خود را نرفته و تا وقتی که مریم را از باغ خاطره‌اش مثل علف هرزی از ریشه در نیاورده است.

لیلا پس از نماز باز به رختخواب رفته و تا بیرون رفتن طارق از خانه خواایده است. بفهمی نفهمی یادش می‌آید که او گونه‌اش را بوسیله طارق کاری پیش یک NGO فرانسوی پیدا کرد که به امور بازماندگان نقص عضو شده بر اثر میهن زمینی با پایی مصنوعی می‌رسد. زلمای دنبال عزیزه به آشیزخانه می‌آید.

«شما دو تا دفترهاتان را دارید؟ مداد چی؟ کتاب چی؟» عزیزه کیف مدرسه‌اش را به دست می‌گیرد و می‌گوید: «اینجاست.» لیلا باز متوجه می‌شود که لکنت زبانش چقدر کمتر شده است.

«پس راه بیفتیم.»

لیلا می‌گذارد بچه‌ها از در بیرون بروند، بعد در را قفل می‌کند. به بامداد سرد قدم می‌گذارند. امروز باران نمی‌بارد. آسمان آبی است و لیلا

ابری در افق نمی‌بیند. سه تایی دست در دست به طرف ایستگاه اتوبوس می‌روند. خیابان‌ها هم اکنون شلوغ است، ریکشاها، تاکسی‌ها، کامیون‌های سازمان ممل، اتوبوس‌ها، جیپ‌های ایساف مدام در رفت و آمدند. صاحب مغازه‌های خواب‌الود کرکره‌های مغازه‌هایی را که شب پایین کشیده بودند، حالا باز می‌کنند. فروشنده‌های بساطی پشت تلی از آدامس و بسته‌های سیگار نشسته‌اند از همین حالت بیوه‌هایی که جای خود را در گوشة خیابان گرفته‌اند، از رهگذران تقاضای بول خرد می‌کنند.

لیلا برگشتن به کابل را عجیب می‌بیند. شهر چهره عوض کرده است. حالا هر روز می‌بیند که مردم نهال‌های تازه می‌کارند، خانه‌های قدیمی را رنگ می‌زنند، برای خانه‌های تازه آجر می‌آورند. فاضلاب و چاه می‌کنند. لیلا در قاب‌های پنجره در جای خالی موسک‌های مجاهدین گلستان‌های گل می‌بیند ~ کابلی‌ها به اینها می‌گویند گلموشک! تازگی‌ها طارق لیلا و بچه‌ها را به باغ‌های بابور برده است که نوسازی شده. پس از سال‌ها برای اولین بار لیلا در کنج خیابان‌های کابل صدای موسیقی می‌شنود، رباب و طبلاء، نوتار، آکوردنون و طنبور، و ترانه‌های قدیمی احمد ظاهر.

لیلا آرزو می‌کند که کاش مامان و بابا زنده بودند و این تغییرات را می‌دیدند. اما مثل نامه جلیل توبه برای کابل خیلی دیر شده است.

لیلا و بچه‌ها می‌خواهند از عرض خیابانی رد شوند که ناگهان یک لندکروز مشکی با شیشه‌های رنگ شده به سرعت رد می‌شود. در لحظه آخر ویراز می‌دهد و از یک وجی لیلا می‌گذرد. آب باران گل‌الود را به پیراهن بچه‌ها می‌پاشد.

لیلا بچه‌ها را به طرف پیاده‌رو پس می‌کشد و دلش هری می‌ریزد. لندکروز به طرف پایین خیابان سرعت می‌گیرد، دو بار بوق می‌زند و به تنی به سمت چپ می‌پیچد.

لیلا همانجا می‌ایستد، می‌کوشد نفس تازه کند و انگشت‌هایش سخت دور می‌چرخند. گره خوردگی است.

لیلا از دیدن این صحنه‌ها دق می‌کند. اینکه جنگجویان به کابل برگشته‌اند، دق می‌کند. اینکه قاتلان پدر و مادرش در خانه‌های اعیانی با باغ‌هایی که دورش دیوار کشیده‌اند به سر می‌برند، به عنوان وزیر چنان و معاون وزیر چنین برگزیده می‌شوند، با مصونیت در اتوموبیل‌های پرقدرت SUV ضدگلوله سوار می‌شوند و در محلاتی که خود ویران کرده‌اند دفیله می‌روند، دق می‌کند.

اما لیلا عزم کرده که در برابر رنجش‌ها تسلیم نشود. مریم این را از او نمی‌پذیرفت. بالیخندی هم بیگناه و هم عاقلانه می‌گفت معنایش چیه؟ فایده‌اش چیه، لیلا جون؟ به این ترتیب لیلا رضایت داد که پیش برود. به خاطر خودش، به خاطر طارق، به خاطر بچه‌هایش. و به خاطر مریم که هنوز در خواب به دیدار لیلا می‌آید، که دمی نیست که همراه لیلا نباشد. لیلا پیش رفته است. چون در نهایت می‌داند چه کاری از او برمی‌آید. بیم و امید.



زمان در خط باز جلو ایستاده است، زانوهاش خمیده است و توب بسکتبال را به زمین می‌کوبد. به یک دسته پسر بچه که گرمکن‌های یونیفورم مانند پوشیده‌اند و به صورت نیم دائره در حیاط نشسته‌اند آموزش می‌دهد. زمان لیلا را می‌بیند، توب را زیر بغل می‌زند و برایش دست تکان می‌دهد. چیزی به پسر بچه‌ها می‌گوید و بعد آنها هم دست تکان می‌دهند و داد می‌زنند: «سلام، معلم صاحب!»

لیلا هم برایشان دست تکان می‌دهد.

حیاط بازی یتیم‌خانه حالا یک رج نهال سبب دارد که کنار دیوار رو به شرق است. لیلا در نظر دارد همین که دیوار جنوبی را درست کنند، کنار آن هم چندتا نهال بکارد. یک تاب جدید، بارفیکس چدید و ال‌اکلنگ هم آنجاست.

لیلا از میان در پرده‌دار تو می‌رود.

بیرون و توی یتیم خانه را نفاشی کرده‌اند. طارق و زمان تمام نشتی‌های بام را درز گرفته‌اند، دیوارها را مرمت کرده‌اند، پنجره‌ها را نصب کرده‌اند، کف اتاق‌هایی را که بچه‌ها در آنها بازی می‌کنند و می‌خوابند فرش کرده‌اند. زمستان گذشته لیلا برای اتاق‌های خواب بچه‌ها چند تخت و بالش و پتوهای پشمی مناسب خریده است. بخاری‌های چدنی را برای زمستان دایر کرده است.

انیس، یکی از روزنامه‌های کابل، ماه پیش ماجراهای بازسازی یتیم‌خانه را نوشه است. یک عکس دسته‌جمعی هم گرفته‌اند که لیلا، طارق، زمان و یکی از مستخدم‌ها در آن پشت بچه‌ها ایستاده‌اند. لیلا که مقاله را دید، یاد دوستان دوران کودکیش، گیتی و حسینه افتاد و حرف حسینه که گفته بود به بیست سالگی که برسیم، من و گیتی هر کدام چهار پنج تا بچه دور و برمان را گرفته‌اند. اما تو، لیلا، تو مایه افتخار ما دو تا کله یوک می‌شوی. برای خودت کسی می‌شوی. می‌دانم روزی روزنامه‌ای به دستم می‌رسد که عکس تو را در صفحه اولش چاپ کرده‌اند. عکس در صفحه اول چاپ نشده بود، اما با این حال موضوع طبق پیشگویی حسینه از آب در آمدۀ بود. لیلا در راهرو می‌پیچد و همان راهی را در پیش می‌گیرد که دو سال پیش او و مریم عزیزه را به زمان تحویل داده بودند. لیلا هنوز یادش مانده است که چطور ناچار شده بود انگشت‌های عزیزه را از دور مچ مریم باز کند. یادش می‌آید که در این راهرو می‌دوید و به خودش فشار می‌آورد زوزه نکشد، مریم پشت سرشن صداش می‌کرد و عزیزه از هراس جیغ می‌کشید. حالا دیوارهای راهرو پوشیده از پوستر دایناسورها، شخصیت‌های کارتونی، بودهای بامیان و بعضی کارهای هنری بچه‌های است. خیلی از نفاسی‌ها تانک‌هایی را نشان می‌دهد که کلبه‌ها را ویران می‌کنند، مردهایی که کلاشنیکوف آفتابات را سر دست گرفته‌اند، چادرهای اردوجاه پناهندگان و صحنه‌های جهاد.

لیلا در کنچ دیگری می‌بیچد و می‌بیند بچه‌ها جلو کلاس منتظرند.
شال‌های گردشان، سرهای از ته تراشیده‌شان که عرقچینی رویش
گذاشته‌اند، هیکل‌های کوچک نعیف‌شان و زیبایی ملال آورشان به او
خوش‌آمد می‌گوید.

بچه‌ها که لیلا را می‌بینند، دوان دوان پیش می‌أیند. با تمام سرعت
می‌دونند دور لیلا جمع می‌شوند. با جمار و جنجال و جیغ و داد به او
خوش‌آمد می‌گویند، از سر و کول هم بالا می‌روند، یکدیگر را هل می‌دهند،
نه می‌زنند و با چنگ و دندان از هم سبقت می‌گیرند تا خود را در آغوشش
جا دهند. دست‌های کوچک به سویش دراز می‌شوند و تمنای توجه را دارند.
بعضی‌ها او را مادر صدا می‌زنند. لیلا حرف‌شان را اصلاح نمی‌کند.
امروز صبح لیلا خیلی تلاش می‌کند تا آرامشان گند، و ادارشان گند
صف بینندند و به کلاس بروند.

طارق و زمان با خراب کردن دیوار بین دو اتاق مجاور این کلاس
درس را ساختند کف زمین بدجوری ترک خورده و بعضی از کاشی‌های آن
از بین رفته است. در حال حاضر رویشان بروزت کشیده‌اند، اما طارق قول
داده چند کاشی را با سیمان نصب کند و به زودی فرش هم بیندارد.
بالای در کلاس تخته مستطیلی نصب شده که زمان سپاهده‌اش زده و
رنگ سفید برآق به آن زده است. زمان با قلم مو روی آن چهار مصوع شعر
نوشته است. لیلا می‌داند این یاسخ اوست به آنها یعنی که غرغیر می‌کنند،
می‌گویند کمک‌هایی مالی که به افغانستان وعده داده‌اند از حرف خالی
تجاویز نمی‌کند، روند بازسازی کند پیش می‌رود، فساد زیاد است، طالبان در
حال تجدید قوا هستند و به زودی برای انتقام بر می‌گردند، و دنیا به زودی
افغانستان را از یاد می‌برد. این مصوع‌ها از یکی از غزل‌هایی حافظ است که
او دوست دارد:

یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان، نعم مخور،
کلبه احزان شود روزی گلستان، نعم مخور...

ای دل آر سیل فنا بنیاد هستی برکنند،
چون تو را نوح است کنستیبان، ز توفان غم مخور...

لیلا از زیر این تابلوی کوچک می‌گذرد و وارد کلاس می‌شود. بچه‌ها سر جایشان می‌نشینند، کتاب‌ها را باز می‌کنند و ورق می‌زنند، با هم حرف می‌زنند. عزیزه با دختری در ردیف مجاور حرف می‌زند. یک هوایپمای کاغذی با قوس بلندی اتاق را طی می‌کند. یکی از آن را به عقب پرت می‌کند.

لیلا کتاب‌های خود را روی میز می‌گذارد و می‌گوید: «کتاب‌های فارسی را باز کنید، بچه‌ها.»

لیلا با صدای جمعی خشخش ورق زدن کتاب به طرف پنجره بدون پرده می‌رود. از پشت پنجره بچه‌ها را در حیاط بازی می‌بیند که صفت کشیده‌اند تا تمرینات ورزشی خود را انجام دهند. بالای سرشاران خورشید دارد از پشت کوهستان طلوع می‌کند. چشمش به حلقة فلزی بستکبال، زنجیرهای تاب‌هایی که لاستیک اتوموبیل در جای نشستنشان نصب شده، سوتی که از گردن زمان اویخته و عینک تازه‌اش با شیشه‌های سالم می‌افتد. لیلا کف دست‌هایش را روی جام‌های گرم شیشه می‌گذارد. چشم‌هایش را می‌بندد. می‌گذارد نور آفتاب روی گونه‌ها، یلک‌ها و پیشانیش بتابد.

اوایل که به کابل برگشتند، لیلا از این موضوع دلش می‌گرفت که نمی‌دانست طالبان مریم را کجا دفن کرده‌اند. آرزو داشت که به دیدار گور مریم برود، مدتی با او خلوت کند و چند گل بر گورش بگذارد. اما حالا درمی‌یابد که این موضوع مهم نیست. مریم هرگز از او دور نیست. مریم اینجاست، در این دیوارهایی که نقاشی کرده‌اند، در این درخت‌هایی که کاشته‌اند، در این پتوهایی که بچه‌ها را گرم می‌کند، در این بالش‌ها و کتاب‌ها و مدادها. در خنده بچه‌های است. در شعرهایی است که عزیزه به

صدای بلند می‌خواند و در نمازهایی است که هنگام خم شدن به سوی مغرب زیر لب زمزمه می‌کند. اما بیش از همه در قلب لیلاست، آنجا که با تشبع هزار خورشید تابان می‌درخشد.

لیلا هی می‌برد که کسی نامش را صدا می‌زند. بومی گردد و به طور غریزی سر را خم می‌کند تا گوش سالمش به صدآنزدیک‌تر شود. عزیزه است.

«مامان؟ حالت خوب است؟»

اتاق ساکت شده. بچه‌ها نگاهش می‌کنند.

لیلا می‌خواهد جواب بدهد، اما ناگهان نفسش می‌گیرد. دست‌هایش به دو سو می‌افتد. به جایی تپ تپ می‌زنند که لحظه‌ای پیش حس کرده بود موجی از آن گذشته است. منتظر می‌شود. اما دیگر جنبشی در آن نیست.

«مامان؟»

لیلا لبخند می‌زند. «بله، عشق من؟ حالم خوب است. اره. خیلی خوب.»

به طرف میزش جلو کلاس که می‌رود، به بازی نام‌گذاری که باز شب پیش سرشام انجام داده بودند فکر می‌کند. از وقتی لیلا به بچه‌ها و طارق خبر داده بود، این بازی هر شب به صورت مراسمی در آمده است. آنها این در و آن در می‌زنند و هر کدام برای انتخاب خود دلیل می‌آورند. طارق اسم محمد را دوست دارد. زلمای که تازگی نوار ویدیویی سوپرمن را تماشا کرده، تعجب می‌کند که نمی‌توان نام یک پسر افغان را کلارک گذاشت. عزیزه سفت و سخت روی نام امان پافشاری می‌کند. لیلا اسم عمر را دوست دارد.

اما این بازی فقط شامل اسم‌های پسرانه می‌شود. چون اگر دختر باشد، لیلا از هم اکنون اسم او را انتخاب کرده است.

سخن آخر

اکنون سه دهه است که بحران پناهندگی افغان‌ها یکی از حادترین مسائل جهانی بوده است. جنگ، گرسنگی، هرج و مرج و ظلم و ستم، میلیون‌ها تن را - مثل طارق و خانواده‌اش در این داستان - وادر به ترک وطنشان و گریز از افغانستان و اقامت در کشورهای همسایه، پاکستان و ایران، کرده است. در اوج مهاجرت، حدود هشت میلیون افغان به عنوان پناهندۀ کشورشان را ترک کردند. امروزه بیش از دو میلیون پناهندۀ در پاکستان باقی مانده‌اند.

در سال‌های گذشته این امتیاز نصیبیم شد که به عنوان فرستاده امریکا برای UNHCR، مؤسسه پناهندگی سازمان ملل، یکی از مؤسسات پیشگام بشردوستانه، کار کنم. UNHCR وظیفه حفظ حقوق بشر را برای پناهندگان، فراهم آوردن وسایل رفاهی ضروری و کمک به پناهندگان برای از سرگیری زندگی در محیطی ایمن را به عهده دارد. UNHCR به بیش از بیست میلیون انسان آواره در سراسر جهان، نه تنها در افغانستان، بلکه در جاهایی مثل کلمبیا، بوروندی، کنگو، چاد و منطقه دارفور سودان یاری می‌دهد. همکاری با UNHCR برای کمک به پناهندگان یکی از خشنود‌کننده‌ترین و پرمغناطیرین تجارب زندگی من بوده است...

و دو نکته: تا جایی که من می‌دانم گل‌دامن یک مکان داستانی است.

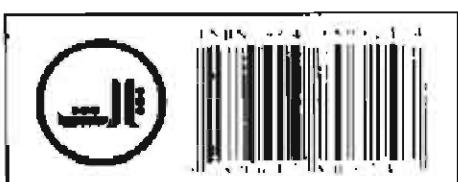
آنها بی که با شهر هرات آشنایی دارند، متوجه خواهند شد که من در توضیح
جغرافیای منطقه قدری برای خود آزادی قائل شده‌ام....

عنوان این رمان از بیتی از صائب تبریزی گرفته شده است. بی‌شک
آنها بی که با شعر فارسی آشنایی دارند، درمی‌یابند که ترجمه انگلیسی دکتر
جوزفین دیویس تحت‌الفظی نیست. اما به طور کلی ترجمه‌ای است پسندیده
و من آن را دلپسند یافته‌ام^۱....

خالد حبیبی

۳۱ ژانویه ۲۰۰۷

۱. مترجم از قسمت سپاسگزاری به معین دو نکته اکتفا کرده و خیل اسامی را که برای ما
نا آشناست و نکته‌ای را روشن نمی‌کند، به کتاب نیافروده است.

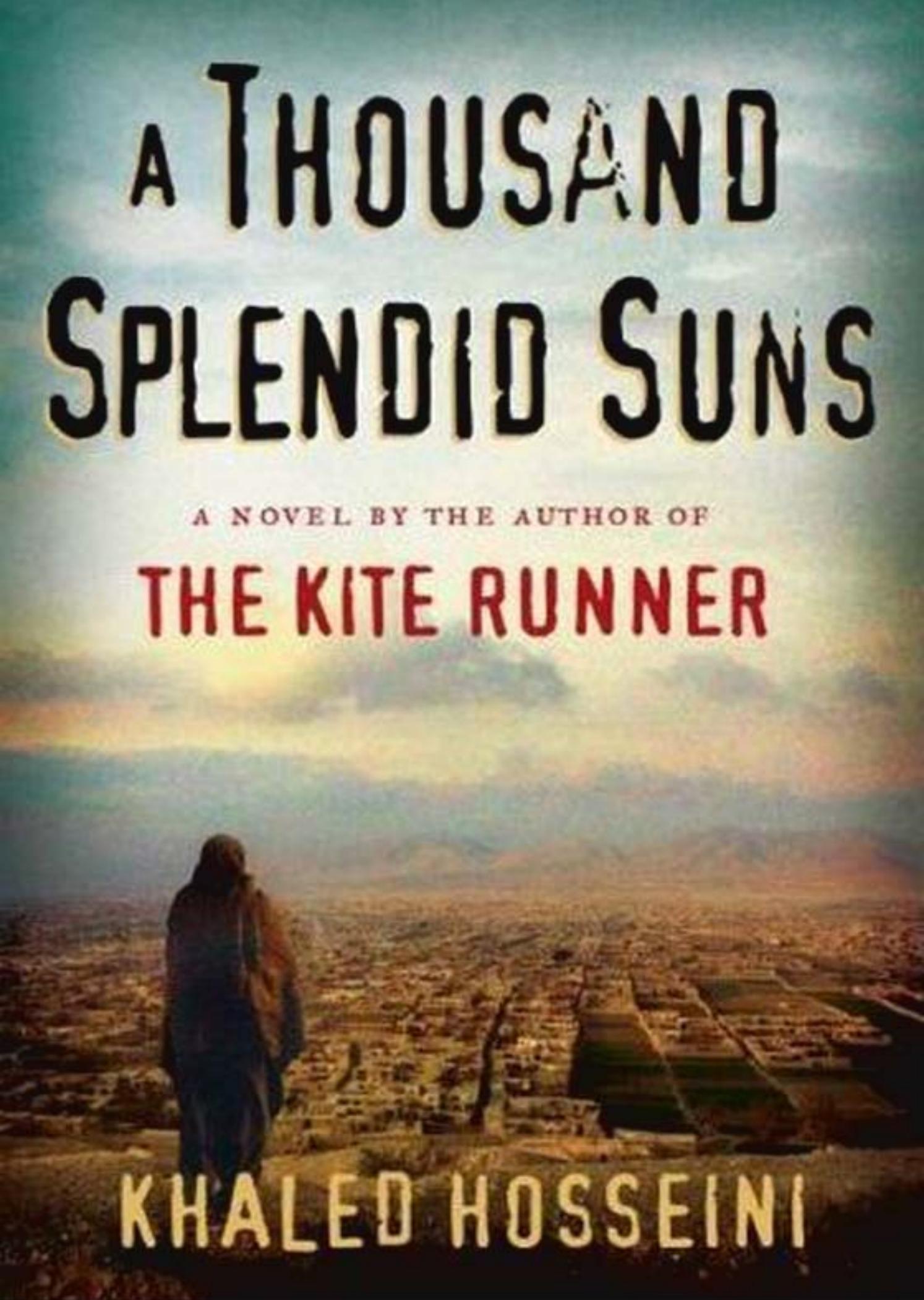


٥٨٠ تومان

A THOUSAND SPLENDID SUNS

A NOVEL BY THE AUTHOR OF

THE KITE RUNNER



KHALED HOSSEINI